داستانهای بیدپای

ترجمهٔ محمدبن عبدالله البخاری

به تصحیح پرویز ناتل خانلری - محمد روشن

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

محمد بن عبدالله البخاری
کلیله و دمنه
(داستانهای بیدپای)
به‌تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری ـ محمد روشن
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۱ هـ. ش. تهران
چاپ: چاپخانهٔ سپهر، تعداد ۳۵۰۰ (اعلا)، ۲۰۰۰ (معمولی)
صحافی: شرکت افست (سهامی عام)

فهرست

سخنی دربارهٔ اصل کتاب

کتاب کلیله و دمنه یکی از معروفترین کتابهای جهان است و داستان آوردن نسخهٔ آن از هندوستان به‌فرمان خسرو انوشروان ساسانی و به‌همت برزویهٔ پزشک، و ترجمه‌اش به‌زبان پهلوی بیش از آن مشهور است که به‌تکرار نیازی داشته باشد، خاصه که این داستان در مقدمهٔ کتاب مذکور است و هر که کتاب را برای خواندن بردارد ناچار به‌این فصل توجه خواهد کرد. این نکته را نیز همه می‌دانند که در نیمهٔ قرن دوم هجری یک دانشمند ایرانی به‌نام روزبه پسر دادویه و مشهور به‌عبدالله‌بن‌المقفع متن پهلوی را به‌عربی ترجمه کرد که مأخذ ترجمهٔ آن به‌بیشتر زبانها در سراسر جهان شد؛ (اگرچه پیش از آن از پهلوی به زبان سریانی هم ترجمه شده بود امّا ترجمهٔ سریانی تا این اواخر ناشناخته مانده بود.)

در این که کتاب کلیله و دمنه اصل هندی دارد و از زبان سنسکریت به‌پهلوی ترجمه شده است تردیدی نیست. امّا یادآوری این نکته لازم است که در زبان هندی (سنسکریت) کتابی به‌این نام وجود نداشته و این عنوان را مترجم یا مؤلف که کتاب را به‌زبان پهلوی درآورد به‌آن داده است. در واقع کتاب کلیله و دمنه تلفیقی از دو یا چند متن هندی است با بعضی مطالب و بابها و داستانهای دیگری که به‌آن مجموع افزوده شده است.

مأخذ اصلی قسمت عمدهٔ کلیله و دمنه کتابی بوده است به‌زبان سنسکریت به‌نام «پنچاتنترا» یعنی پنج فصل یا پنج اصل که کم‌وبیش با پنج باب نخستین و اصلی کلیله و دمنهٔ موجود (با چشم‌پوشی از باب بازجست از کار دمنه) مطابق است و عنوان کلی کتاب از نام دو شغال که در حوادث باب نخستین فعالیت دارند گرفته شده

است.

سه باب دیگر ازکتاب کلیله و دمنهٔ موجود مأخوذ است ازکتاب بزرگ مهابهارتا که حماسهٔ ملی هند است و نزد هندوان قدر و شأن فراوان دارد. بابهای دیگر بعضی منابع دیگر هندی دارند و بعضی برساختهٔ ایرانیان و شاید انشای برزوی پسر آذرمهر است که مترجم و مؤلف اصلی کتاب به‌زبان پهلوی بوده است با بعضی تصرفات و اضافات که به‌دست ابن مقفع و سپس نویسندگان و مترجمان دیگر در متن کتاب وارد شده است و در ضمن بحث از ابواب کلیله و دمنه به این نکات اشاره خواهد شد.

پس از ابن‌مقفع دیگران نیز به‌ترجمهٔ آن به‌زبان عربی پرداخته‌اند. از جمله عبدالله بن هلال اهوازی که آن را به دستور یحیی‌بن‌خالد برمکی در سال ۱۶۵ هجری ترجمه کرد. دیگر سهل بن نوبخت حکیم که او نیز این کتاب را از روی ترجمهٔ اهوازی به نظم آورد. و دیگر ابان بن عبدالحمید لاحقی که باردیگر آن را منظوم ساخت. و پس از او ابن‌الهبّاریه که باز آن را به نظم درآورد و قسمتهائی از آن باقی است.

ترجمهٔ ابن‌مقفع از همان آغاز رواج فراوان یافت و نمونهٔ عالی نثرفصیح عربی شمرده شد و طبعاً نسخه‌های متعدد از آن فراهم آمد و همین رواج و کثرت نسخه‌ها موجب گردید که در متن آن تصرفات بسیار صورت بگیرد، تا آنجا که بعضی از محققان اخیر گمان بردند که با ترجمه‌های مختلفی سروکار دارند اگرچه این گمان معتبر شناخته نشد و دانشمندان این حدس را مردود دانستند. اما در هر حال امروز از متن عربی نسخه‌های متعدد موجود است که حتی دو نسخه از آنها کاملا با هم یکسان نیست.

چاپهای متن ابن مقفع

متن پهلوی کلیله و دمنه مانند بسیاری از آثار دیگر ادبیات پهلوی از میان رفته و هیچ جا نشانی از آن نمانده است. امّا متن عربی ابن‌المقفع نخستین بار به کوشش سیلوستردوساسی Silvestre de Sacy خاورشناس فرانسوی از روی نسخه‌های متعدد که فراهم آورده بود در سال ۱۸۱۶م. در پاریس چاپ شد. این محقق قدیمترین نسخه‌ای را که در دست داشته اساس قرار داده و از روی نسخه‌های دیگر

آن را تصحیح و تنقیح کرده است. در نسخهٔ اساس او افتادگیها و کلمات محو شده و ناخوانا وجود داشته که کاتبان جدیدتر در آنها دست برده بودند و او از روی نسخه‌های دیگر تصحیح کرده و به‌این طریق در نخستین چاپ این کتاب یک متن التقاطی به‌وجود آورده که اعتبار تام ندارد. پس از او خاورشناسان دیگر در این باب به تحقیق و تصحیح متن پرداخته‌اند. امّا پس از انتشار چاپ دوساسی این کتاب در مصر و لبنان چندین بار چاپ شده که اساس آنها همان چاپ پاریس است با تغییر بعضی کلمات و حذف بعضی از عبارتها و مطالبی که خلاف آداب زمانه شمرده یا برای مطالعهٔ جوانان نامناسب دانسته‌اند.

در سوریه نیز این کتاب مکرر بر اساس همان چاپ با بعضی تصحیحات و تلفیقاتی که از روی بعضی نسخه‌های خطی انجام گرفته به‌طبع رسیده است.

امّا نکتهٔ قابل توجه این است که از متن تألیف ابن مقفع نسخهٔ قدیم و معتبری در دست نیست. شیخ خلیل‌الیازجی در مقدمهٔ چاپی که از کلیله و دمنه فراهم کرده می‌نویسد که نسخه‌ای از آن به‌دست آورده که سیصد سال پیش کتابت شده بوده و با نسخهٔ چاپ دوساسی و چاپهای مصر اختلافات فراوان داشته و او این نسخه‌ها را با هم مقابله کرده و پس از اصلاح غلطها و حذف مثالها و عبارتهائی که برای خواندن جوانان مناسب نبود نسخهٔ صحیح و کاملی فراهم آورده است.

چاپ دیگری به‌کوشش احمدحسن طباره با همکاری مصطفی منفلوطی انجام گرفته که در تصحیح آن از نسخه‌ای مکتوب درسال ۱۰۸۶ هجری و مقابلهٔ آن با چاپ دوساسی و چاپهای مصر و بیروت استفاده شده است.

پس از آن لویس شیخو به‌نسخهٔ خطی دیگری دست یافت که در سال ۷۳۹ کتابت شده بود و آن با متن هندی پنچاتنترا و دو متن سریانی قدیم و جدید بسیار نزدیک بوده، و شیخو آن را بدون تصحیح اغلاط و توضیح مشکلات عیناً درسالهای ۱۹۰۴ و سپس ۱۹۲۳ به‌چاپ رسانیده و پس از آن همین محقق چاپ دیگری برای تدریس بر اساس همان نسخه با مقابلهٔ نسخه‌های دیگر و اصلاح اغلاط منتشر کرده است.

امّا قدیمترین نسخه‌ای که تاکنون از این کتاب به‌دست آمده آن است که در کتابخانهٔ ایاصوفیهٔ استانبول ضبط است و آن درسال ۶۱۸ کتابت شده و نام کاتب آن عبدالله‌بن محمدالعمری و نام صاحب کتاب محمدبن الحجافی است. این نسخه است که

عبدالوهاب عزّام درسال ۱۹۴۱ـ ۱۳۶۰ با مقدمهٔ مبسوط و تعلیقات سودمند و مقابله با نسخهٔ شیخو که به‌قرار نوشتهٔ او از همهٔ نسخه‌های موجود به‌این نسخه نزدیکتر بوده با کاغذ و چاپ نفیس و مجالس تصویر زیبا در قاهره به‌طبع رسانده است.

ترجمه‌های کلیله و دمنه

متن کلیله و دمنهٔ پهلوی که برزویه فراهم کرده بود در همان اوان، یعنی در دورهٔ ساسانیان، به‌دست یک کشیش ایرانی مسیحی به‌نام «بود» به‌زبان سریانی ترجمه شد. امّا نسخهٔ این کتاب در دست نبود و کسی جز نام از آن نشانی نداشت تا آن‌که در سال ۱۸۷۰ برحسب تصادفی که داستان مفصل دارد یگانه نسخهٔ آن در دیر ماروین در کتابخانهٔ کلیسای کلدانیان کشف شد و در سال ۱۸۷۶ با ترجمهٔ آلمانی در لیپزیک به‌طبع رسید و انتشار یافت.

امّا ترجمه‌های متعدد دیگر که به‌دهها زبان غربی و شرقی ترجمه شده و در سراسر جهان انتشار یافته است غالباً از روی ترجمه‌های فارسی و در روزگار اخیر از روی نسخه‌های موجود متن عربی ابن مقفع انجام پذیرفته است.

ترجمهٔ بسیار مشهوری که از این کتاب به‌زبان فارسی درآمده همان کتاب مهم کلیله و دمنهٔ ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی دستگاه سلطنت غزنویان هند است که آن را برای بهرامشاه (۵۴۷—۵۱۲) ترجمه و تألیف کرده و ظاهراً تاریخ اتمام این کار سالهای ۵۴۰ — ۵۳۸ بوده است.

پیش از این ترجمهٔ مشهور، در اسناد و منابع دیگری از داستان برزویه و سفر او به هند به‌فرمان انوشروان و آوردن کتاب کلیله و دمنه به‌ایران ذکرهائی شده بود. از آن جمله در «غرر اخبار ملوك‌الفرسِ» ثعالبی و شاهنامهٔ فردوسی و همچنین مقدمهٔ قدیم شاهنامه معروف به‌مقدمهٔ ابومنصوری.

در زمان نصربن احمد سامانی (۳۰۱—۳۳۱) به‌دستور وزیر دانش‌پرور او ابوالفضل بلعمی، شاعر بزرگ خراسان، یعنی رودکی، را واداشتند تا کلیله‌ودمنه را به‌نظم فارسی درآورد و از اینجا می‌توان گمان برد که در این زمان کلیله و دمنه کتاب معروفی بوده و داستانهای آن شهرت و رواجی داشته است. در هر حال شکّی در این نیست که رودکی این کتاب را به‌نظم آورد امّا از متن آن جز ابیاتی معدود که در فرهنگها، خاصه لغت فرس اسدی، به‌شاهد لغات دشوار آورده‌اند چیزی در دست

نیست.

امّا ترجمهٔ نصرالله منشی چنان رواج یافت که در طی قرنهای بعد نه‌تنها مورد تقلید و اقتباسهای فراوان قرارگرفت بلکه بارها نیز نویسندگان دیگر متن آن را—بدون توجه به‌متن عربی ابن مقفع— هریک به‌شیوهٔ خود انشاء و تحریر و تهذیب کردند که فهرست آنها نیز جای بسیار خواهد گرفت و اینجا تنها به‌ذکر معروفترین آنها یعنی انوارسهیلی حسین واعظ کاشفی اکتفا می کنیم که پیش از متن ترجمهٔ نصرالله منشی مورد ترجمه به‌بعضی از زبانهای اروپائی قرار گرفته و موجب انتشار و رواج این کتاب درجهان شده است.

در هر حال گذشته از نسخه‌های متعددی که در طی زمان از انشای فصیح ابوالمعالی فراهم شد از ابتدای رواج صنعت چاپ نیز نسخه‌های متعددی از متن آن به‌طبع رسید که از آن جمله معروفتر و معتبرتر نسخهٔ چاپ امیرنظام و سپس چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب است که با مقدمه‌ای مبسوط و مفید و حواشی سودمند چندین بار منتشر شده است؛ و در این اواخر دقیقترین و صحیحترین و معتبرترین چاپ این کتاب را استاد فقید مجتبی مینوی فراهم آورد که با نفقهٔ دکتر یحیی مهدوی استاد دانشگاه تهران در مجموعهٔ انتشارات دانشگاه منتشر شده است.

گفتیم که از متن ترجمه یا تألیف ابن مقفع نسخه‌ای معتبر یعنی مکتوب در زمان یا قریب به‌زمان او بر جای نمانده است و به‌این سبب اکنون نمی‌توانیم به یقین بدانیم که نسخهٔ اصلی دارای چند فصل بوده و چه افزونیها و کاستهائی نسبت به‌آنچه در دست است و نسبت به‌ترجمه‌هائی که از آن به‌عمل آمده در آن وجود داشته است.

ترجمهٔ سُریانی که ازکتاب برزویهٔ پزشک از روی متن پهلوی آن و نزدیک به زمان او یعنی در پادشاهی انوشروان ساسانی انجام گرفت و نسخهٔ آن اخیراً به‌دست آمد دربارهٔ اصل تألیف اطلاعات سودمندی به‌ما می‌دهد. به‌موجب این ترجمه که عنوان آن با حفظ صورت پهلوی «کلیلگ‌ودمنگ» است متن پهلوی دارای ده باب بوده است، از این قرار:

۱— باب شیر و گاو ۲— باب کبوتر طوق‌دار ۳— باب بوزینه و سنگ‌پشت ۴— باب بی‌تدبیری ۵— باب موش و گربه ۶— باب بوم و زاغ ۷— باب شاه و پنزوه ۸— باب تورگ (شغال) ۹— باب بلاد و برهمنان ۱۰— باب شاه موشان و

وزیرانش.

پس از آن قدیمترین منبعی که از روی آن می‌توان دربارهٔ بابها و مطالب اصلی کتاب اطلاعی به‌دست آورد همان ترجمهٔ معروف نصرالله منشی است که در مفتح کتاب می‌نویسد:

«این کتاب پانزده باب است. از ان اصل کتاب که هندوان کرده‌اند ده باب است: باب‌الاسد والثور، باب‌الفحص عن امر دمنه، باب‌الحمامة‌المطوقة، باب‌البوم والغربان، باب‌الملک والطائر فنزه، باب‌السنّور والجرذ، باب‌الاسد وابن‌آوی، باب‌القردوالسلحفاه، باب‌الاسوار واللبوه، باب‌الناسک والضیف.

«و آنچه از جهت پارسیان بدان‌الحاق افتادمست بر پنج باب است: باب برزویهٔ‌الطبیب، باب‌الناسک و ابن عرس، باب‌البلار و البراهمه، باب‌السائح والصائغ، باب ابن‌الملک و اصحابه.»

امّا پس از آن که دو کتاب پنچاتنترا و مهابهارتا از سنسکریت ترجمه شد و در دسترس پژوهندگان قرارگرفت، درصحت آنچه در مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی ذکر شده است تردید حاصل شد، به‌این معنی که معلوم شد آنچه ازکتاب پنچاتنترا (پنج فصل) ترجمه یا اقتباس شده ابواب ذیل است.

۱ــ جدائی دوستان (الاسد والثور) ۲ــ به‌دست‌آوردن دوستان (حمامة‌المطوقة) ۳ــ جنگ بومان و زاغان (البوم والغربان) ۴ــ از دست دادن مزایای مکتسب (القرد والغیلم) ۵ــ زیان کارهای‌نسنجیده (الناسک وابن‌عرس)

سه باب دیگر از کلیله و دمنهٔ ابن مقفع که به‌یقین اصل هندی دارد مأخوذ است ازکتاب بزرگ مهابهارتا که حماسهٔ ملی هند است و بابهائی که از این کتاب اقتباس شده عبارتند از:

۱ــ باب گربه و موش (السنور والجرذ) ۲ــ باب شاه و فنزه (الطائر وابن‌الملک) ۳ــ شیر و شغال (الاسد و ابن‌آوی).

علاوه براین حکایت «مردی که از شتر مست گریخت و در چاهی آویخت» که درباب برزویهٔ طبیب آمده مقتبس ازمنظومهٔ مهابهارتا است.

کتاب پنچاتنترا یک بار نیز از سنسکریت به‌فارسی ترجمه شد و آن به‌فرمان اکبر شاه سلطان هند بود (۹۶۳ــ۱۰۱۴) که یکی از ادیبان دربار خود را به‌نام مصطفی خالقداد عباسی به‌این کار مأمور کرد. تا این زمان چند بارکلیله‌ودمنه به

فارسی تحریر و انشاء شده بود، که مأخذ و مبنای همهٔ آنها همان ترجمه نصرالله منشی بود. اما اکبر شاه که در کتابخانهٔ خود به‌یک نسخه از این کتاب به‌زبان سنسکریت برخورده بود می‌خواست که متن اصلی کتاب را بی کم‌وافزون به‌دست بیاورد و به‌این سبب چنانکه خالقداد مترجم می‌نویسد: «حکم شد که هر چه خشک و تر در آن کتاب باشد به‌همان ترتیب رقم نماید تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زیادتی و نقصان ظاهر گردد.»

پنچا تنترا و پنچا کیانه

کتابی که به‌دست خالقداد عباسی ترجمه شد یکی از روایات یا تحریرهای کتاب پنچاتنترا بوده که عنوان پنچاکیانه داشته و او این عنوان را در ترجمهٔ خود عیناً حفظ کرده است. این کتاب تا این اواخر بکلی ناشناس مانده بود تا دو تن از دانشمندان هند دکتر تاراچند و دکتر سید امیرحسن عابدی در موزهٔ ملی دهلی‌نو به یگانه نسخهٔ آن پی بردند و به‌کوشش این دو استاد متن مزبور در سال ۱۳۵۲ شمسی از طرف دانشگاه اسلامی علیگر، با مقدمه‌ای مبسوط و مفید و لغت‌نامه‌ای شامل اسمهای خاص و اصطلاحات سنسکریت که درمتن آمده است، انتشار یافت.

این کتاب شامل همان پنج باب است که در فهرست ابواب پنچاتنترا ذکر کردیم با زیاده و نقصان در بعضی حکایتها و بعضی از اندرزها و حکمتها، و در هر حال برای اطلاع دقیق‌تر دربارهٔ اصل کلیله و دمنه مغتنم است.

بابهای ترجمهٔ ابن مقفع و ترجمهٔ نصرالله منشی

در نسخه‌های مختلف چاپی از کلیله‌و‌دمنهٔ عربی ترجمه و تألیف ابن مقفع پیش از بابهای پنجگانهٔ پنچاتنترا چهارباب به‌عنوان مقدمه آمده است. «مقدمة‌الکتاب» منسوب است به‌نویسنده‌ای به‌نام بهنودبن سحوان و معروف به«علی‌بن‌الشاه‌الفارسی». در این باب علت تألیف کتاب از جانب دانشمندی هندی به‌نام بیدبا برای پادشاه هند به‌نام دابشلیم بیان می‌شود و داستان لشکرکشی ذوالقرنین به‌هندوستان و جنگ او با فورهندی و عاقبت آن. این باب در اکثر نسخه‌های قدیم عربی منسوب به ابن‌مقفع وجود ندارد و در ترجمهٔ ابوالمعالی نیز نیست. تنها در بعضی نسخه‌های این ترجمهٔ فارسی پس از پایان کتاب بابی به‌نام «باب پیل وچکاو» افزوده‌اند و

خلاصهٔ مطلب سطور نخستین آن این است که «شبی در مجلس عالی... ابوالمکارم فاخربن عبدالواحد... نسختی از کلیله و دمنه عرض کردند و یک داستان پیل وچکاو در آن نسخت به‌زیادت نوشته بود که دراین نسخت و دیگر نسختها نبود. به‌یکی از حاضران مجلس اشارت کرد که... این دُر هم در آن رشته باید کشید» (چاپ قریب صفحه ۳۱۲—۳۱۳) این باب ترجمه و اقتباسی است از همان مقدمهٔ علی‌بن‌الشاه که از این قرار در نسخهٔ مأخذ ابوالمعالی نبوده و به‌این سبب در متن ترجمهٔ او نیامده است، چنانکه در نسخهٔ چاپ مینوی نیز وجود ندارد. عبدالوهاب عزّام معتقد است که این باب را دو قرن یا بیشتر پس از ابن مقفع به کتاب افزوده‌اند.

امّا سه‌باب دیگر از مقدمه‌ها از این قرار است: عرض‌الکتاب، بعثة‌برزویه، باب برزویه طبیب.

باب عرض‌الکتاب، یا غرض‌الکتاب (منفلوطی ص ۸۰) در متون عربی در آغاز قرار گرفته و به‌ابن مقفع نسبت داده شده و در ترجمهٔ ابوالمعالی با عنوان «ابتداء کتاب» منسوب به‌«بزرجمهربن بختکان» (قریب ص ۳۵— مینوی صفحه ۳۸) باب دوم از مقدمه است. مقدمهٔ دوم که در نسخه‌های عربی گاهی «بعثة برزویه الی دیار‌الهند» (مرصفی ص ۵۲—منفلوطی ۵۴) وگاهی «توجیه کسری انوشروان برزویة الی‌بلادالهند» عنوان دارد (عزّام ۱۳) پس از آن قرار گرفته اما در بعضی از نسخه‌های عربی از نویسندهٔ آن نامی نیست. این باب در نسخهٔ عزّام با عبارت «قال بزرجمهر» شروع می‌شود. اما در ترجمهٔ ابوالمعالی این مقدمه با عنوان «مفتتح کتاب» در قسمت دوم قرار گرفته و به‌«ابوالحسن عبدالله‌بن المقفع» نسبت داده شده است. (قریب ۲۵— مینوی ۲۸).

امّا باب «برزویهٔ طبیب» در اکثر نسخه‌های عربی و ترجمهٔ فارسی سومین و آخرین مقدمه است جز نسخهٔ شیخو که «باب عرض‌الکتاب» را بعد از دو باب دیگر قرار داده است.

پنج باب نخستین متن کلیله و دمنهٔ ابن مقفع (هرگاه باب «الفحص عن امر دمنه» را کنار بگذاریم) مطابق و مقتبس است از همان کتاب معروف سنسکریتی «پنچاتنترا» که در «پنچاکیانه» هم با همان ترتیب وجود دارد. اما از «باب بازجست از کار دمنه» در آثار هندی نشانی نیست و در ترجمهٔ قدیم سریانی هم وجود ندارد. در نسخه‌های شیخو و عَزّام در آخر باب شیر و گاو عبارتی نیست که حاکی از ادامهٔ

داستان باشد بلکه می‌نویسند که «فلمّا سمع‌الاسد ذلک منه (من دمنه) صدّقه و قرّبه» (عزّام ۹۶) اما در بعضی نسخه‌های دیگر متن عربی عبارتی افزوده شده است به‌این مضمون که بعد شیر به دروغ دمنه پی برد و او را به‌سختی کشت. (مرصفی ۱۵۲) و در ترجمهٔ فارسی هم آمده است که «زرق و افترا و زور و افتعال او (دمنه) شیر را معلوم شد (گشت) و به قصاص گاو به زاری زارش (به‌زاریان زارش) بکشت» (قریب ۱۱۰- مینوی ۱۲۵).

بنابراین احتمال قوی این است که باب «الفحص عن‌امر دمنه» را ابن مقفع وضع کرده تا دمنهٔ خائن از گناه خود بی کیفر نماند.

پس از بابهای پنجگانه که مأخوذ از کتاب پنچاتنترای سنسکریت است، سه باب متوالی چنانکه گفتیم از مهابهارتا ترجمه شده که عبارت است از بابهای: گربه و موش، پادشاه و فنزه، شیر و شغال.

اما از بابهای دیگر کلیله و دمنه یکی باب «ایلاد و ایرخت و شاذرم» است که ابوالمعالی آن را از جمله بابهای ایرانی شمرده است. امّا مطالب این باب بیشتر این گمان را به‌ذهن می‌آورد که آن نیز اصلی هندی داشته باشد، مثلاً در قسمت اول این حکایت که از مخاصمت بودائیان و برهمنان سخن می‌رود با هندوستان بیشتر ارتباط دارد تا با ایران.

باب «تیرانداز و ماده‌شیر» هم که در آن از ترک گوشتخواری گفتگو می‌شود خلاف آداب و رسوم ایرانی است و ظاهراً اصل هندی داشته است.

باب زاهد و مهمان نیز در ترجمهٔ سریانی وجود ندارد و در هر حال گمان نمی‌رود که اصل هندی‌داشته باشد و ذکر خرما و زبان عبری که در آن می‌آید این حدس را تقویت می‌کند.

باب «شاهزاده و یارانش» به‌عقیدهٔ بعضی از پژوهشگران با قصه‌ای که در باب اول پنچاتنترا آمده شباهت دارد. اما بعضی دیگر این شباهت را ضعیف می‌شمارند و دلیل ترجمه یا اقتباس از آن منبع نمی‌دانند.

باقی می‌ماند بابهائی که تنها در بعضی از نسخه‌های کتاب ابن مقفع وجود دارد و آنها عبارتند از:

باب «شاه‌موشان» که در سریانی قدیم هست اما عبدالوهاب عزّام اسلوب عربی آن را بسیار از شیوهٔ ابن‌مقفع دور می‌داند. باب «مالک‌الحزین» که در یک نسخهٔ آن

کاتب اشاره کرده است که از ابن‌مقفع نیست، و باب «کبوتر و روباه» که آن را نیز در نسخه‌های معتبر نمی‌توان یافت و به‌گمان عزّام از ابن‌مقفع نیست.

ترجمه یا تألیف

از آنچه که گذشت چنین نتیجه می‌گیریم که برخلاف مشهور کار برزویهٔ پزشک ترجمهٔ ساده یک کتاب از زبان هندی (سنسکریت) به‌زبان پهلوی نبوده بلکه تألیفی بوده است از چند مأخذ که از آن جمله دو کتاب معروف را می‌شناسیم و اصل هندی بعضی دیگر از میان رفته و یا تا به امروز شناخته نیست. این معنی از عبارتی که در یکی از مقدمه‌های متن ابن‌مقفع و ترجمه‌های فارسی آن ذکر شده نیز برمی‌آید زیرا که همه‌جا سخن از چند کتاب یا «کتابهای دیگر» است. در چاپ عزّام آمده است که: «فلمّا فرغَ منه و من سائرِالکُتب و احکمها، کَتب الی کسری انوشروان... وانّه قد فرغ منه و من سائرالکتب» (صفحهٔ ۲۲) و در نسخه‌های دیگر عربی همین عبارت با اندک اختلافی: «فلمّا فرغ منه انتساخ الکتاب و غیره مما اراد من سائرالکتب کَتبَ الی کسری انوشروان یُعلِمهُ بذلک» (مرصفی ۶۰– منفلوطی ۷۱).

در ترجمه‌های فارسی نیز این عبارت متن ابن‌مقفع حفظ شده است: «از این کتاب و دیگرکتب نسخت برگرفت» (قریب ۳۱) و «از این کتاب و دیگرکتب هندوان نسخت گرفت» (مینوی ۳۴) و در ترجمهٔ بخاری که موضوع این بحث است: «این کتاب با چند پاره کتاب دیگر... نسخت برگرفت» (بخاری صفحهٔ ۴۷) و جای دیگر: «به‌تألیف این کتاب و دیگرکتابها مشغول گشت. چون تمام شد درآمد و پیش خسرو آورد» (بخاری ۴۹)

پس کتاب برزویه تلفیقی بوده است از چندکتابِ هندی. ابن‌مقفع نیز در ترجمهٔ آن از پهلوی به‌عربی در متن تصرفاتی کرده تا آن را به‌ذوق و سلیقهٔ محیط خود نزدیک کند و مقدماتی بر آن افزوده تا در ضمن بیان سرگذشت برزویه شمه‌ای از عقاید و آراء فلسفی خود را از زبان برزویهٔ پزشک بیان کند.

ترجمهٔ بخاری

تا همین سالهای اخیر یگانه متنی که از کتاب ابن‌مقفع به‌زبان فارسی وجود داشت همان ترجمهٔ معروف ابوالمعالی نصرالله منشی بود که مورد اقتباس و تحریر و

تهذیب متعدد واقع شده بود و کسی از ترجمهٔ دیگر این کتاب به‌زبان فارسی اطلاعی نداشت. تنها در سال ۱۹۶۱ بود که آقای فهمی‌ادهم قره‌تای در فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ موزهٔ طوپقاپو سرای (استانبول) از یک ترجمهٔ فارسی دیگر این کتاب به‌اجمال اطلاعی داد. پس از چند سال دوست دانشمند ترک آقای صادق عدنان ارزی که برای تکمیل مطالعات خود و چاپ آثار مربوط به‌سلجوقیان روم به‌تهران آمده بود مرا از وجود این نسخه آگاه کرد و از روی کمال لطف و بزرگواری میکروفیلم این نسخه را از استانبول به‌دست آورده در اختیار نویسندهٔ این سطور گذاشت. بنابراین انتشار این کتاب اکنون مرهون این همکاری و کرم او است و صمیمانه از این دوست دانشمند عزیز سپاسگزاری می کنم.

اما ترجمهٔ بخاری که نسخهٔ منحصربه‌فرد آن به شمارهٔ Yazmalar 777 ۷ در کتابخانهٔ مذکور محفوظ است کتابی است که به‌فرمان یکی از اتابکان موصل در نیمهٔ اول قرن ششم هجری انجام یافته و تاریخ کتابت آن نیز بسیار نزدیک به زمان ترجمه و تحریر آن بوده است.

مترجم این کتاب که در مقدمه خود را «محمدبن عبدالله‌البخاری» معرفی می کند از منبع دیگری شناخته نیست و از متن کتاب چنین برمی‌آید که از وابستگان دستگاه سلطنت اتابکان سنقری بوده و ظاهراً آثار متعدد دیگر داشته چنانکه اتابک و درباریانش با شیوهٔ نویسندگی او مأنوس بوده‌اند و به‌همین سبب نیز وظیفهٔ ترجمهٔ کتاب ابن مقفع برعهدهٔ او گذاشته شده است.

این اتابک کیست؟

آق‌سنقر یکی از امیران ملکشاه سلجوقی بود که چندی حکمرانی حلب را داشت، و سلطان محمود سلجوقی در سال ۵۲۱ زنگی پسر او را به‌حکومت موصل و اتابکی دو فرزند خود گماشت و او بر اثر ضعف دستگاه سلطنت سلجوقی قدرتی و استقلالی یافت و قلمرو حکومت خود را در مغرب به‌طرف شام و در شمال به‌ولایت کردستان بسط داد. وی گاهی با سلطان سلجوقی و گاه با امیران عرب و ترکمان در ستیز بود و با دولت بیزانس نیز دست و گریبان شد و ولایت ادسا را از آن دولت گرفت و از این جهت در دنیای اسلام آن روزگار شأن و اعتباری یافت.

پس از مرگ زنگی‌بن آق‌سنقر قلمرو او میان دو پسرش نورالدین محمود و

سیف‌الدین غازی اول تقسیم شد. شام به‌نورالدین تعلق گرفت والجزیره، یعنی سرزمین میان دجله و فرات که مرکز آن موصل بود به‌دست سیف‌الدین ماند. سیف‌الدین غازی ظاهراً لطف‌طبعی داشت و دانشمندان و نویسندگان را در دربار خود گرد می‌آورد و از این طبقه حمایت می‌کرد. اما دوران فرمانروائی او کوتاه بود و بیش از چهارسال دوام نیافت (۵۴۱-۵۴۴).

در ضمن همین مدت کوتاه بود که سیف‌الدین غازی مترجم این کتاب یعنی محمدبن عبدالله بخاری را به‌ترجمهٔ کتاب ابن مقفع مأمورکرد. بخاری که شاید از پریشانی اوضاع شرق و مرکز ایران به‌مغرب روی آورده و در دستگاه امیر فرهنگ دوست سنقری پناهی جسته بود القاب و اوصاف ممدوح خود را چنین ذکر می‌کند:

«مالک عادل، عالم مؤید، منصور مظفر، عمادالدین، رکن اسلام، ظهیرالانام، مغیث‌الانام، صفوة الخلافة، محیی‌العدل، قسیم‌الدوله، قوام‌الملة، فخرالامه، مجیر-الملوک، شرف‌السلاطین، قاهرالمتمردین، قامع‌الکفره والمشرکین، نصرة‌المجاهدین، غیاث‌الجیوش فی‌العالمین، حامی الثغورالمسلمین، امیرالعراقین، ملک امراءالشرق و الغرب، خسرو ایران، شهریار توران، شاهانشاه‌الشام، پهلوان جهان، اج ارسلان، الب غازی، اینانج قتلغ، طغرلتگین، اتابک ابوالمظفر غازی‌بن زنگی‌بن آق‌سنقر، نصیر امیرالمؤمنین، اعزّالله اَنصارَه و ضاعَفَ اقتدارَه» (صفحهٔ ۳۶)

سپس شرح می‌دهد که اتابک روزی او را به‌بارگاه خوانده و گفته است که: «این کتاب کلیله و دمنه گنجی است پرحِکَم و مواعظ و امثال... و بعضی از پیوستگان مجلس رفیع ما آرزو کرده‌اند که این کتاب از زبان تازی به‌زبان پارسی نقل کرده شود.» و چون ایشان «با عبارت تو خو کرده‌اند» سزاوار است که به‌این کار بپردازی.

محمدبن عبدالله بخاری چنانکه از القاب و عناوینی که برای ممدوح خود برشمرده استنباط می‌شود این ترجمه را در سالهای فرمانروائی سیف‌الدین غازی آغاز کرده و در همان دوران به‌پایان رسانیده است زیرا که یگانه نسخهٔ این کتاب پیش از مرگ اتابک مذکور برای کتابخانهٔ او کتابت شده چنانکه کاتب در پایان نسخه می‌نویسد:

«وقع الفراغ من کتبه فی‌الاوایل رجب سنة اربع و اربعین و خمس مائة، و کتب ظفربن مسعودبن الحسن المکنّی بابی‌البرکات الفقیه الجرباذقانی» (-۵۴۴).

بنابراین تاریخ این ترجمه و حتی تاریخ کتابت نسخهٔ آن از کهن‌ترین

نسخه‌ای که تاکنون از متن عربی ابن مقفع به‌دست آمده (و موضوع نسخهٔ چاپی عبدالوهاب عزّام قرار گرفته) یعنی نسخهٔ مورخ ۶۱۸ هفتاد و چهار سال قدیمتر است. و در چاپی که مرحوم استاد مینوی از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی فراهم آورده قدیمترین نسخهٔ خطی که اساس کار او واقع شده نسخه‌ای مورخ بسال ۵۵۱ بوده که باز مؤخرتر از نسخهٔ مورد بحث ما است.

ترجمهٔ نصرالله منشی به‌احتمال قوی در سالهای ۵۳۸ــ۵۴۰ هجری انجام گرفته و هر گاه فرض کنیم که ترجمهٔ بخاری قریب یک سال پیش از مرگ اتابک سیف‌الدین غازی به‌انجام رسیده باشد فاصلهٔ این دو ترجمه بیش از سه سال نبوده و گمان نمی‌رود که با بعد مسافت میان هندوستان و موصل و با توجه به این که این دو ناحیه هریک زیرِفرمان سلطانی دیگر بوده است این دومترجم از کار یکدیگر مطلع بوده باشند.

شیوهٔ این ترجمه

امّا اهمیت کتاب حاضر در این است که محمد بن عبدالله بخاری به‌خلاف نصرالله منشی گرد عبارت‌پردازی و استناد به‌آیات قرآنی و احادیث و اخبار و ابیات تازی و فارسی نگشته و تنها به‌نقل عین عبارات ابن‌مقفع اکتفا کرده و به‌این معنی تصریح دارد و می‌نویسد: «هر چند که خاطر در زیادت بسی یاری می‌داد، امّا بر موجب فرمان عالی اعلاه‌َالله بر عین کتاب اختصار کرده آمد.»

این روش موجب شده است که از متن کتاب ابن مقفع بتوانیم آگاهیهای دقیقتری به‌دست بیاوریم و بسیاری از شبهات و مشکلات را در این باب به‌یاری این ترجمه رفع و حل کنیم. گذشته از این نثر ساده و روان این کتاب نمونهٔ قابل توجهی از زبان فارسی قرن ششم در دربار اتابکان موصل است و از این بابت می‌تواند برای پژوهشهای زبان‌شناسی فارسی دری بسیار سودمند واقع شود.

بخاری در باب آغاز کتاب می‌نویسد: «پس چون نظر کرد مترجم این کتاب محمد بن عبدالله‌البخاری در احوال این کتاب که او را از زبان یونانی (!) به‌زبان پارس آوردند و در اول وی داستان برزوی بزشک زیادت کردند، و چون از زبان پارس که زبانی غامض بود به‌زبان عربیت که فاضلترین زبانها است شرح دادند، این داستان که نبشته شد در وی بیفزودند، و چون پادشاه عزّنصره مرا بفرمود که این را به‌زبان

دری ترجمه کن من نیز دیباچهٔ اول بیفزودم و بر قدم و قاعدهٔ توحید بنا کردم تا این چنین کتابی مفید از معالم توحید خالی نباشد.»

بنابراین قسمت اول این کتاب انشای خود مترجم است. پس از آن: «داستان برزوی بزشک که کتاب کلیله و دمنه از هندوستان چگونه آورد» می‌آید که مطابق است با «مفتتح کتاب» در ترجمهٔ نصرالله منشی؛ پس از آن «آغاز کتاب کلیله و دمنه» است مطابق با باب «ابتدای کتاب» در آن ترجمه؛ و سپس «اول این داستان که برزوی بزشک در آغاز سخن بیفزوده است» که مطابق «باب برزویه الطبیب» در همان کتاب است.

نقائص نسخهٔ اساس

امّا نسخهٔ منحصر به‌فرد این کتاب — که ما از میکروفیلم آن استفاده کرده‌ایم — متأسفانه افتادگیهائی دارد که بعضی از آنها که کوتاه است شاید نتیجهٔ سهو کاتب باشد یا شاید از نسخهٔ ابن مقفع که مترجم در دست داشته افتاده بوده است. لیکن بعضی دیگر از این افتادگیها مفصل است و به‌احتمال قوی اوراقی از اصل نسخه ساقط شده یا شاید درصحافی با اوراق پریشان دیگری خلط شده باشد.

بابهای ترجمهٔ بخاری

متن کلیله و دمنهٔ ابن مقفع، اگر به‌ترجمهٔ سریانی قدیم اعتماد کنیم بدون مقدمه‌های سه‌گانه ده باب داشته است. اما فهرستی که نصرالله منشی در آخر باب «مفتتح کتاب» آورده با اضافهٔ باب «برزویهٔ طبیب» شامل پانزده باب است. (در نسخهٔ قریب شانزده باب، زیرا که باب پیل وچکاو را افزوده است).

بخاری در پایان کتاب می‌نویسد: «سپری شد کتاب کلیله و دمنه در پانزده باب». هرگاه مقالهٔ توحیدیهٔ خود مترجم و سه مقدمهٔ موجود در نسخه‌های عربی و ترجمهٔ نصرالله‌منشی را نیز داخل در ابواب پانزده‌گانه به‌حساب بیاوریم به‌ظاهر نقص و افتادگی درکتاب نخواهد بود. امّا این حساب درست نیست زیرا که اولا به نظر می‌آید که نصرالله‌منشی هرسه مقدمه را یکی به‌شمار آورده و در ذیل عنوان «باب برزویه‌الطبیب» در فهرست ابواب گنجانیده است، ثانیاً بابهای ترجمهٔ نصرالله منشی با ابواب ترجمهٔ بخاری تا دوازده

باب مطابق است. آنگاه در ترجمهٔ نصرالله دو باب «النابل واللبوه» (= تیرانداز و ماده‌شیر) و «الناسک والضیف» (= زاهد و مهمان) هست که ترجمهٔ بخاری فاقد آن دو است. پس از آن در هر دو ترجمه باب مفصل «الملک والبراهمه» (= پادشاه و برهمنان) می‌آید که در هر دو نسخه وجود دارد. امّا در ترجمهٔ بخاری هر چند که عبارت آخرین ناقص نیست ممکن است چند سطری یا صفحه‌ای دنباله داشته باشد، زیرا که کلمات جملهٔ واپسین به‌آخر ورق رسیده است. پس از آن در ترجمهٔ نصرالله منشی باب «زرگر و سیاح» (= السائح والصّائغ) می‌آید که در ترجمهٔ بخاری نیست و باب آخرین در هردو ترجمه باب «شاهزاده و یارانش» (= ابن الملک و اصحابه) است که در ترجمهٔ بخاری با عبارتی ناقص آغاز می‌شود و عنوان فصل را هم ندارد و بخوبی پیداست که از آغاز این باب لااقل یک ورق کم است. بنابراین ممکن است که میان دو باب «شیروشغال» و «پادشاه و برهمنان» دو باب از این نسخه ساقط شده باشد. امّا افتادگی میان باب «پادشاه و برهمنان» و باب بعد آشکار است و به احتمال قوی این همان باب «زرگر و سیاح» بوده است.

اختلافات و مختصات ترجمه

چنانکه پیش از این یادکردیم این ترجمه که مبتنی بر یکی از نسخه‌های کتاب ابن مقفع بوده نسبت به‌بعضی از نسخه‌های عربی و همچنین با ترجمهٔ ابوالمعالی اختلافهای درخورذکر دارد. این اختلافات چندگونه است از این قرار:

۱ــ حکایات یا مثلهائی که در بعضی از نسخه‌های عربی هست و در ترجمه‌های فارسی وجود ندارد.

۲ــ آنچه در این ترجمه هست و در بعضی از متون عربی و ترجمهٔ ابوالمعالی نیست.

۳ــ حکایاتی که به‌علتی در آنها تغییری داده شده یا به‌حکایات دیگری تبدیل شده است.

البته تطبیق کامل این ترجمه با ترجمهٔ ابوالمعالی و یک یک نسخه‌های عربی مستلزم صرف وقت فراوان است و اوراق بسیاری را خواهد گرفت که از حوصلهٔ این مقدمه بیرون است و کاری است که باید بعد از این انجام بگیرد. امّا اینجا تنها به‌ذکر نمونه‌ای از انواع اختلافات مذکور اکتفا می‌کنیم:

از نوع اول حکایت مردی است که از گرگ گریخت و آن در آغاز باب «شیر و گاو» آنجا است که نگهبانان شنزبه خبر مرگ او را به‌صاحبش می‌رسانند و ترجمهٔ فارسی آن چنین است:

«آورده‌اند که مردی از جایگاهی که در آن بیم درندگان بود می‌گذشت. چون اندکی دور شد به‌گرگی دوچار آمد. مرد که گرگ را در قصد خود دید به‌چپ و راست نگریست تا جائی بیابد که از گرگ ایمن شود. جز دهکده‌ای در پس بیابان ندید. به‌سوی دهکده شتافت. چون به‌نهری رسید که پلی نداشت و گرگ را نزدیک دید ناچار خود را در آب افکند. امّا شناوری نمی‌دانست و اگر کسانی از مردم دهکده او را نمی‌دیدند و از آب بیرونش نمی‌کشیدند غرق می‌شد. همین که از وحشت گرگ نجات یافت در کنار نهر خانه‌ای دید. با خود گفت: در این خانه بروم و بیاسایم. چون درآمد گروهی از دزدان را دید که بر بازرگانی راه زده بودند و کالای او را قسمت می‌کردند و قصد کشتن او را داشتند. مرد که چنین دید بر خود بیمناك شد و به‌سوی دهکده بازگشت و آنجا پشت به‌دیواری داد تا از وحشت و بیم آسوده شود. ناگاه دیوار به او فرود آمد و مرد درگذشت.»

این حکایت در نسخهٔ اساس شیخو (ص ۶۲) نبوده و از نسخه‌های دیگر بدان افزوده شده است. امّا در مرصفی (ص ۹۸) و منفلوطی (ص ۱۲۹) وجود دارد. در نسخهٔ عزّام نیز همین حکایت در این محل آمده است (ص ۴۵) امّا قسمت مربوط به‌دزدان در آن نیست و در دو ترجمهٔ ابوالمعالی و بخاری اصلاً این حکایت دیده نمی‌شود و به‌احتمال قوی در نسخه‌هائی که آن مترجمان در دست داشته‌اند نبوده است.

امّا از نوع دوم حکایت مردی است که با زنی سروکاری ناپسندیده داشت. این حکایت در ترجمهٔ بخاری ضمن باب برزوی بزشك آمده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی چنین مثلی اصلاً وجود ندارد و از میان نسخه‌های عربی که من دیده‌ام در نسخهٔ عزّام (ص ۳۳) و با اختلافی در حکایت و عبارت در نسخهٔ شیخو وجود دارد (ص ۴۲).

امّا از نوع سوم حکایتی شبیه این حکایت است که در نسخهٔ مرصفی نیست و در نسخهٔ شیخو (ص ۴۲) و منفلوطی (ص ۱۰۹) به‌جای این حکایت آمده و در آن رابطهٔ «زن و دوستگان» را به‌همدستی «خادم خانه با دزد» تبدیل کرده‌اند و ظاهراً صورت اول را منافی اخلاق خاصه برای جوانان دانسته و آن را تغییر داده‌اند.

مثال دیگری که برای اختلاف نسخه‌های عربی و ترجمه‌های فارسی باید آورد مربوط است به‌گفت‌وشنود شاذرم با وزیرش ایلاد. این گفتگوها که گاهی هم ارتباط آنها با اصل داستان وموضوع بحث بسیارکم است از جهت تعداد و تفصیل نیز در نسخه‌ها متفاوت است. در چاپهای مرصفی و منفلوطی هشت سؤال و جواب بیشتر نیست. در نسخهٔ چاپ عزّام شمارهٔ این پرسشها و پاسخها به‌چهل و چهار می‌رسد. در نسخهٔ شیخو و در ترجمهٔ ابوالمعالی بیست و هشت سؤال و جواب است، و در ترجمهٔ بخاری سی و پنج گفت‌وشنود است و گمان می‌رود که از اثنای آن هم دوسه فقره در کتابت افتادگی داشته باشد.

از اینکه بعضی از فقرات این سؤال و جواب با موضوع این قسمت از باب «البلار والبراهمه» یا «شاذرم و ایلاد» بی‌ارتباط است می‌توان گمان برد که این قسمت از منبعی دیگر به‌ترجمهٔ ابن مقفع افزوده شده باشد و اگر چنین باشد کتاب «جاویدان خرد» را می‌توان منبع اصلی یا یکی از منابع آن دانست.

در کتاب «الحکمة الخالده» که ابن‌مسکویه (۳۲۰–۴۲۱ ه) نسخهٔ پهلوی آن را با عنوان «جاویدان خرد» نزد مؤبدان فارس یافته و به زبان عربی نقل کرده است فصلی هست که «حکمتهای اهل هند» عنوان دارد. این کتاب در عهد نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بابری هند (۱۰۱۴–۱۰۳۷ ه) به‌قلم تقی‌الدین محمد ارجانی شوشتری به‌فارسی ترجمه شده که اخیراً در «سلسلهٔ دانش ایرانی» به‌طبع رسیده است.

پیش از این ترجمه، در زمان حکمفرمائی اتابک ابوبکرسعد زنگی، یک‌بار این کتاب به دست شرف‌الدین عثمان‌بن ابی‌الوفاء بن محمد قزوینی به فارسی ترجمه شده بود که اخیراً به تصحیح آقای محمدتقی دانش‌پژوه در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران به‌طبع رسیده است.

در این ترجمه‌های فارسی سی‌وچهار نکتهٔ حکمت‌آموز هست که نزدیک به تمامی آنها با مطالب مندرج در بعضی نسخه‌های کتاب ابن‌مقفع — چه متنهای عربی و چه ترجمه‌های فارسی — مطابق است. آیا ابن‌مسکویه این مطالب را ازکتاب ابن‌مقفع نقل کرده یا کاتبان کتاب کلیله و دمنه این قسمت را ازکتاب جاویدان خرد اقتباس کرده و به فصل «البلاروالبراهمه» افزوده‌اند؟ این نکته‌ای است که باید موضوع تحقیق مفصلتری قرارگیرد.

بحث وفحص دربارهٔ اختلافات عربی و فارسی کلیله و دمنه را که مجال بسیار

وسیعتری می‌خواهد اینجا به‌پایان می‌برم و این مقدمه را کوتاه می‌کنم. در آخر کتاب یادداشتهای مربوط به‌نامهای خاص و مختصات لغوی و صرف‌ونحوی متن ترجمهٔ بخاری را خواهیم آورد.

اردیبهشت ۱۳۵۹

پرویز ناتل خانلری

متن ترجمهٔ

کلیله و دمنه

از

محمد بن عبدالله البخاری

به تصحیح

پرویز ناتل خانلری - محمد روشن

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد و ثنا آن پادشاه را که پرگار قدرت گرد نقطهٔ ارادت گردان کرد و دریافتن جلال و عظمت خود را از دیدن دیدهٔ هر طالبی نهان کرد تا هر که به‌گام طلب در میدان معرفت او بشتافت، از نهایات معارف او بجز هستی هیچ نشان نیافت؛ و هر که در این دریا کشتی فکرت پیش راند از جراید حیرت جز قصاید حسرت نخواند. ذات جمال او از تصور خواطر و فکر دور، و افهام و اوهام از تکیّف صفات او مهجور.

تیر تدقیق مدققان از نشانهٔ الوهیت او به‌دست قدس باز داشته؛ و تماثیل عشق وحدانیت او در سینهٔ موحدان به‌قلم تحنن و تصدیق و تحقیق نگاشته. عجائب صنع او گردن‌کشان ضلالت را به‌کمند استدلال به‌بارگاه معرفت او کشیده، و سینهٔ موحدان در حجرهٔ توحید او بر فرش یقین آرمیده.

فصل

عرش مجید را بیافرید و به‌رفعت و عظمت بیاراست، و لوح و قلم را به احاطت و کتابت ماکان و ماهو کائن بپیراست، و افلاک دورانی را از عدم در وجود آورد، و ایوانِ حجره خاص مقربان کرد که به‌عبارت عرش یاد کرده شد؛ و اندر این ایوان نیل‌گون دوازده برج برافراشت و هفت سپاهسالار بزرگ را به‌حراست این ایوان فرو داشت، و صد هزار از دراری و کواکب

به‌فرمان بری و چاکری ایشان برگماشت؛ و چهار طبایع را بروجه نقیبی به پای کرد هر یکی کمندی در دست گرفته و دیده نهاده تا خود سپاهسالاران چه فرمایند که کرا بر تخت زندگانی به‌اعلی الدرجات رسانید و که را به‌جام ناکامی زهر فنا چشانید؛ و نقبا بر قدم انتظار ایستاده تا خود از حجرهٔ خاص مقربان چه اشارت کند؛ و اصحاب حجرهٔ خاص کمر خدمت گاری و بیچارگی بر میان بسته و چشم بر راه (۱ الف) قضا و قدر نهاده تا به‌دست امر و نهی از حضرت عزت چه ندا رسد.

گاه فرمان رسد که ای زحل، دست ادبار در دامن فلان بیچاره زن، و گاه ندا آید که یا مشتری، لوای اقبال برسر فلان صاحب نه. ای مریخ، تیغ قهر بر گردن فلان بار خدای گردن افراز بیازمای. ای عطارد، درِ فطنت و درایت و عمل و کفایت بر خاطر فلان بگشای. ای زهره، رخسارهٔ خود را به غنجار دلبری بیارای و پس به‌مصقلهٔ طرب زنگ غم از دل فلان غمگین بزدای. ای سپاهسالار سیارگان و ای قبلهٔ نظارگان، خلعت شرف در فلان مقبول پوشان. ای دستور با جمال و کمال، گل لطافت به‌دست نواخت به مجلس انس فلان برسان. نقیب به‌پر طلب ترقی می کند چون به سپاهسالار افتد فرو ماند. و سپاهسالار بر مرکب رغبت می‌دواند؛ چون به‌مقربان رسد عنان اسب به دست حیرت بگرداند و مقرب همواره می‌خواند که: **سبحان من حَجَبَ الطالبین عن ادراکِه بنورِ عظمته.**

فصل

زمین را مرکز پرگار و عالم آثار و میدان اظهار کرد و صد هزار گنج آراسته در وی پدیدار کرد. گاه گنج نبات را بر صحرای وجود عرض کرد و عروسان بهاری را درقراطق ملون جلوه (گر) کرد، بعضی را به‌خواص مزین کرد تا صاحب فکرت از اوعبرت می‌گیرد؛ و بعضی به‌غذا و قوت مخصوص کرد تا اجسام حیوانات بدان قوّت می‌پذیرد؛ و بعضی درمان بیماران گشته و برخی

نزهتگاه متنزّهان شده، و بعضی سر به‌اوج عیوق برکشیده و بعضی بر بساط تمهید و تمکین آرمیده.

فصل

گاه رمهٔ حیوانات را به‌زمام قهر دْر میدان اظهارآرد و نقش تمییز به‌قلم اختصاص بر ناصیهٔ روزنهای ایشان نگارد، و از راه شمّ مصالح ایشان را راه بدیشان نماید. و به‌دیدهٔ رؤیات دروازهٔ مناهج مرادات بر ایشان بگشاد تا اگر (از) هزار حیوان (۱ ب) یکی را تمییز بصر نبود جز به‌شم بر سر مقام تحصیل نرود، تا حدی که همان گیاهی که همه ساله سبب غذا و پرورش او باشد، اگر کسی از آن گیاه پاره‌ای بر راه او بنهد یا بپاشد از آن همچنان پرهیز کند که از شیر غرّنده و یا از ببر دمنده؛ و معلوم است که روباه زیرکْ جانوری است اما پاره‌ای چوب نیک تراشیده را همچنان آهنگ کند که سوی نان تُنُک؛ و تا بنرود و بوی نکند نداند که چیست.

فصل

و گاه جغالهٔ پزندگان را در هوا و فضا برآرد و به‌خاصیت طبیعت ایشان را در جوّ اعلا بدارد و این ندا دردهد: **والصافات صفاً فالزاجرات زجراً.** و تمییز او بر راه ذوق نهد چنانکه اگر صد هزار دانهٔ زیبا با سنگ سیاه برآمیخته شود به‌هیچ حال به‌بصروشم تمییز نتواند کردن تا آنگاه که به‌ذوق تجربت نکند و منقار بر وی نزند. پس پرنده از ذوات اربع به‌درجتی کمتر آمد که آن را تمییز شم و ذوق هست و از آن (او) تمییز ذوق بود آنِ شم نبود.

فصل

و گاه جمع خزنده را چون ماهی و غیرش در غمرات بحار فراهم آرد و تمییز ایشان در لمس نهد که همه ارباب تجارب اتفاق کرده‌اند که او را

تمییز جز به لمس حس نیست، و درِ سمعش گشاده است و اُو را از وی نصیب نه؛ و راه بصر هویدا و او را از آن هیچ بهره نه؛ و سبیل شم آماده و او را از وی هیچ حظّی نه؛ وحاست ذوق تمام و او را از وی قوّت تمییز نه. از بهر آنکه او از طبقهٔ درنده به یک درجه متقاعد است.

فصل

و مقصود اعظم و غایت قصوی از این نهاد و قاعدهٔ درجات منحطه و متصاعده جز این عالم صغیر نیست که هر چه به‌طریق بسط و تکثیر در عالم کبیر است و پیدا است به‌طریق اختصار و تقدیر دراین عالم صغیر مهیا است سمعی کامل و بصری تمام و شمی شامل و ذوقی به‌نظام، به‌لمسی مقرون که همه حیوانات در وی اشتراک دارند. سری به‌جای عرش ایستاده و سمعی به‌جای زحل قیام کرده و بصری به‌جای مشتری و شمّی به‌جای مریخ (۲ الف) و لمسی به‌جای عطارد و هوائی به‌جای زهره و گویائیی به‌جای ماه و دانائیی به‌جای آفتاب. پشت او به‌جای دشت و قفار، و شکم به‌جای غار، و رانهای او به‌جای کوهها، و پایهای او به‌جای درختان بزرگ، و دست او به‌جای درختان کوچک، و موی او بر مثال گیاه، و چشم و گوش و سایر منافذ به‌جای چشمه‌ها، و رگها به‌جای جویها، و دل به‌جای دریاها.

فصل

بر نهادی نگاشته و بر طریقی بداشته که اگر همه عقلای عالم خواهند که از نهاد او به‌یک قاعده بگردانندامّا به‌وجه کم کردن یا به‌وجه زیادت کردن نتوانند. چنانکه مثلا دندان را؛ که سر دندان پیشین تیز است و اگر نه‌طعام را چگونه بریدی؟ و دندانهای آخرین پهن است و اگر نه‌طعام چگونه آس کردی؟ و اگر زبان در بر نبودی طعام در پیش او که آوردی؟ و چون خرد شد اگر رگهای زبان در برِ وی نبودی که به‌اندازه آب می‌دهد، به‌حلق

چگونه فرو شدی؟ پس هر که دراین قاعده و نهاد خواهد که تصرف کند هر چگونه که کند از حد کمال به‌حد نقص باز آورده بوَد، چنانکه دست که پنج انگشت دارد بر راه حکمت نهاده به‌بند و گشاد ساخته و هر انگشتی به‌جای خود مهیا کرده بر نهادی که اگر خواهد گرد کند و سلاح سازد، و خواهد به‌هم آرد و مغرفه سازد، و هیچ عاقلی را مجال و قدرت آن نه که در وی تصرفی کند که به‌همه‌حال به‌نقص بازگردد.

فصل

و اگر بدان مشغول شویم که تشاریح‌البدن بازگوئیم دراز گردد و خواننده را ملال افزاید، اما چون در ظاهر نهاد آدمی نکته‌ای بود و گفته شد در قوتهای باطن او نیز فصلی ناچار است.

معلوم باید کردن که آدمی مرکب است از دوجوهر: یکی لطیف و باطن که آن را نفس خوانند؛ و یکی کثیف و ظاهر که آن را بدن گویند. و نفس عین صورت انسانیت است و بدن موضع اواست و آلت او است و همواره بر مثال چاکران به‌فرمان او می‌باشد و هر چه او فرماید به‌جای می‌آرد بر مثال سلاحی که بر محاربت به‌کار دارد (۲ ب) و یا اداتی که صانع به‌وی عمل کند.

و این آلات بردو قسم باشد: متشابه‌الاجزا چون گوشت و رگ و پی و استخوان، و آلی‌اند چون سرو دست وشکم و جگر و دل و آنچه بدین ماند. و نفس برسه نوع است: یکی طبیعی که مبدأ او اندرجگر است و قوت او با آن روح که از جگر آید و به‌اندامها برود و خون را غذای آلات گرداند؛ و دوم را نفس حیوانی خوانند؛ و روحی دیگر هست که از دل خیزد، قوّت این نفس حیوانی خوانند، و روح با وی به‌شریانها به‌اندامها رود، و سوم را مدبّره خوانند، و او را شرحی و بسطی تمام است اما این جایگاه او نبود، مختصر کرده آمد.

فصل

پس چون حق عزوعلا این آدمی را به‌این صفات و کمال و به(این) خصال (و) جمال پدیدار آورد و کلاه معرفت و آشنائی بر سر وی نهاد و هر گاهی شخصی را در حله‌ای جلوه (گر) گرداند چنانکه جمشید را به جهانبانی مخصوص کرد که در ثبات ممالک و کمال دولت و جمال مشاهدت به‌وی مثل زنند؛ و افراسیاب را به‌رای و تدبیر و کارشناسی مرقوم کرد تا احوال او نیز در این باب مثل گشت؛ و رستم را به‌شجاعت و دل‌آوری مرسوم کرد تا هر چه شجاعت شجعان بود از شجاعت وی جزوی نیامد؛ و نوشروان عادل را به‌داد وعدل و انصاف به‌جائی رسانید که سید اولین و آخرین به‌روزگار او تبجح کرد و گفت: **ولدت فی زَمن مَلِك عادل**؛ و سحبان وایل را در فصاحت و بلاغت بر مقامی بداشت که فصحای عالم متحیرمقام اوآمدند؛ واحنف قیس را در حلم و بردباری نشانهٔ جهانی کرد؛ و حاتم طی را درسخاوت و جود به جائی رسانید که دست او با ابر و آفتاب برابری کرد.

فصل

حکمای عالم را تاج عقل بر سر نهاد و دست ایشان به‌دو گونه تصرف برگشاد تـا گـاه به‌علـم و فطنت از اسرار عالـم آگاه شدنـد. بـه پر همت در عالم علوی پروازکرد و تصرف ثابت و سیار بر دست گرفت و از منازل و مراتب ایشان آگهی یافت و از دَرَج و دقایق و ثوانی و ثوالث و سعد و نحس و تربیع و تثلیث (۳ الف) و تسدیس و اقتران و مقابله و استقامت و رجوع و هبوط و شرف و احتراق و محاق و طلوع و اختلاف و خسوف و کسوف این نیّرات خبر داد.

پس دیدهٔ دل بر استقصات افکند و دست تصرف به‌ساحت شناخت ایشان درازکرد، و از طعم و طبع و رنگ ایشان آگاه گشت، که آتش زرد و تلخ است وگرم و خشک و مادت صفرا از او است؛ و هوا شیرین و سرخ است و

گرم و نرم است و مادّت خون از او است؛ و آب سپید و شور است و سرد و تر است و مادّت رطوبت از او است؛ و خاک سیاه و ترش است و سرد و خشک است و مادّت سودا از او است؛ و خاک چون متصاعد گردد آب شود، و آب چون متصاعد شود به‌طریق لطافت هوا گردد، و هوا چون متصاعد شود. به‌جوهر آتش الحاق کند.

پس از این جایگاه فرو گذشت و به‌تصرف نبات و احجار مشغول گشت و با هریکی از این جمادات و نامیات بگفت و بشنید نه به زبان عبارت، بل که به‌طریق تجربت. غذا از وی جدا کرد و سرد از گرم منفصل کرد و تر از خشک پیدا کرد و متقارب‌الطبیعه از متباین باز نمود و فاعل را از منفعل در درجه شرح داد، و در احجار به‌دیدهٔ درایت بنگرید و سِرّ هر یکی به‌جای آورد و به‌طریق تکلیس گاه از سنگ آبگینه استخراج کرد و گاه آهن بیرون آورد، و گاه نقره ساخت و گاه زر کرد. اجساد احجار از ارواح جدا کرد و خواص هریکی را شرح بازداد که از آنچه به تحقیق [یافت] و گفت هیچ بیش و کم نبایست و نشایست.

و کمال قوّت آدمی به‌جائی رسید که حیوانات عالم را گاه به‌صولت و گاه به‌حیلت مقهور خویش کرد، تا فیل با عظمت را خواست مبارزت فرمود و خواست حمالی؛ و شیر با صولت را با سلسله و بند کشید خواست سیر داشت و خواست گرسنه؛ و گاو با قوّت را به‌طاعت به‌جائی رسانید که استخراج غذا و قوت خود برگردن وی نهاد؛ و روباه پر حیلت را به‌بند و دستان (۳ ب) در زمام خود آورد و درهای مکر و حیل را از وی بر خود روشن کرد، و از پرندگان عالم گاه غذا ساخت و گاه خنیاگر و گاه آلت تماشا و شکار، و آنگاه توفیق آنش داد که زبان شکر بر گشاد و گفت: پاکا خدایا و سبحانا ملکا که مشتی خاک را بدین کمال داند رسانیدن و این لباس تواند پوشانیدن.

فصل

پس چون این اقوام منقرض شدند و از ایشان جز نامی هیچ نماند عالمیان اوصاف ایشان از کتب برخواندند. به‌تعجب بماندند که این معانی در محلی فانی ظلمانی چگونه ممکن بود؟ حق سبحانه و تعالی مر تصدیق این احوال را از مشرق جلال آفتاب کمال و جمال، خدایگان مالک عادل عالم مؤید منصور مظفر عمادالدین رکن‌الاسلام ظهیرالامام مغیث‌الانام صفوة‌الخلافة محیی‌العدل قسیم‌الدوله قوام‌المله فخرالامه مجیرالملوک شرف‌السلاطین قاهرالمتمردین قامع‌الکَفَرة والمشرکین نصرة‌المجاهدین غیاث‌الجیوش فی‌العالمین حامی ثغورالمسلمین امیرالعراقین ملک امراءالشرق و الغرب خسرو ایران شهریار توران شاهانشاه‌الشام پهلوان جهان اج ارسلان الب غازی اینانج قتلغ طغرلتگین اتابک ابوالمظفر غازی‌بن زنگی بن اق سنقر نصیر امیرالمؤمنین اعزّالله انصارهٗ و ضاعَفَ اقتداره برآورد، و جهان را به نور اقبال او مشرف و مزین کرد، و منادی حال را از عالم افضال او به‌آواز آورد که هر که مُلک جمشیدی و رای افراسیابی و شجاعت رستمی و عدل نوشروانی و فصاحتِ سحبانی و حلمِ احنفی و سخاوتِ حاتمی ندیده است بیائید و بارگاه مرا ببینید، با صدق صدیقی و صلابت فاروقی و حیای عثمانی و علم‌مرتضائی و خُلق حسنی و حسینی؛ در میان ملوک مَلکی یگانه و در سواران مبارزی مردانه و درعلما عالمی فرزانه؛ با این معانی و معالی همت او را باعث گشت تا بساط مجد بگسترانید و درِ حجرهٔ جود وسخا باز گشاد. خزاین خود را بر علما و فضلا و زهّاد و صُلحا و عبّاد و اتقیا (۴ الف) و زوّار و شعرا وقف کرد، تا هیچ کسی بر مرکب نیازمندی به‌درگاه عالی وی نرسید الاّ که پای به سرای اومیدواری باز آورد و سر به‌بالین آسایش و راحت باز نهاد.

لطافت خلق او به‌جائی رسید که آفتاب جمال از روی او می‌تابد و ماه کمال از دَرَج و دقایق جبین ازهر وی روی می‌نماید؛ و طیبِ عنصر پاک

و سعادت سرشت شریف او در مقامی فرو آمده که عالمیان در وی مختلف شدند: قومی گفتند که خدایگان همه جان لطیف است و هیچ بدن کثیف نه؛ و جماعتی گفتند که او جوهر خرد جملی است و کـان عقل کلی است؛ و گروهی گفتند که مبدأ انوار است و منشأ اسرار است. دُرَر معالی و مراتب در دَرَج آلای او مظهر، و جواهر امانی در دُرج علای او مضمر. سرای او قبلهٔ اومید و اقبال گشت و (کهف) او بیت‌المعمور افضال گشته. آستانهٔ سرای او مغناطیس لب ملوک شده، گردِ سمِ اسب او توتیای دیدهٔ شجعان عرب و عجم گشته. تا رایت جود او پدیدار آمد نام بخل بر هیچ زمی نگذشت، و تا موکَب سهم او ظاهر شد، نا ایمنی از جهان برخاست.

فصل

و هرچند که این حضرتِ عالیه **لازالت مُشرّقَه** و سُدّتِ مُطَهَّره **لازالت مُبجّلة** از ازدحام فضلا و اکابر و سادات خالی نبود، خادم بارگاه شریف **محمد بن عبدالله البخاری** را برگزید و از جملهٔ خواص گردانید و به درجه‌ای رسانید که محسود ابنای جنس خویش گشت و هر اندیشه‌ای که در باب دنیا بود از خاطر خادم خویش برگرفت، تا بدان پرداخت که گوی تصنیف در میدان استنباط بباخت، و چند کتاب در هربابی از علوم به نام این پادشاه بزرگ **عَزّ نصره** کرده شد؛ و اعتماد آنکه در این آخر زمان ضیاع علم حاصل نشود جـز بـر همت عالیه **لازالت عالیه** نبوَد، از بهر آنکه هر تصنیفی که کرده آمد از فرایض و کلام و شرایع و احکام جز قطره‌ای نبود از دریای علوم این مجلس شریف **زید شرفا**، و جز ذره‌ای نبود از عالم (۴ ب) مقهور آن بارگاه رفیع **زید رفعةً و جلالا**.

فصل

تا روزی خادم در تقلب نعم مولانا ولی‌النعم، که جهان بی او مباد و

ساحت کمال او از عین‌الکمال در حرز الاهی باد، و دریای طبع او پیوسته به جواهر محامد موّاج باد، و ابر بقای او به امطار ابدیت لجّاج باد، می‌نازید که اشارت مجلس عالی منعمی **لازالت ماضیةً مطاعةً ممتثلةً** برسید و خادم را پیش خویشتن خواند و کلاه قربت برسر خادم نهاد، و به‌لباس تشریف تن خادم را آذین کرد و پیش تخت عالی اعلاه‌الله بنشاند و زبان در افشان را برگشاد و گفت که این **کتاب کلیله و دمنه** گنجی است پرحکم و مواعظ و امثال، و در هرحکایتی صد هزار درّ فواید و عواید مضمون است؛ و هرچند که همت ساعده و سدّت صاعدهٔ ما را به‌شرح حاجت نیست، بعضی از پیوستگان مجلس رفیع ما آرزو کرده‌اند که این کتاب از زبان تازی به‌زبان پارسی نقل کرده شود و نزدیکان حضرت و تبعت ما با عبارت تو خو کرده‌اند. اگر روزی چند روی به‌این کار آوری همانا که پند و حکمت این کتاب را نفع شاملتر باشد.

خادم قدم امتثال بر بساط فرمانبری نهاد، و هرچند که خاطر در زیادت بسی یاری می‌داد، اما بر موجب فرمان عالی اعلاه‌الله برعین کتاب اختصار کرده آمد، و توفیق اتمام را توکّل بر درگاه جلال ایزدی عَزّاسمه کرده شد. **انّه عَلیٰ کُلّ شیء قدیر.**

داستان برزوی بزشک

که کتاب کلیله و دمنه از هندوستان چگونه آورد.

بدان که حق سبحانه و تعالی هرچیزی را سببی و علتی نهاده است و بر آمدن هر کاری را آغازی و انجامی پدید کرده است تا هنگام وی بر دست هر کسی از بندگان خود چنانکه خواهد برآورد، (۵ الف) و به روزگار دولت و ایام عمر خود را بدان مخصوص گرداند.

چنین آورده‌اند که سبب نسخت این کتاب و آوردن وی از هندوستان که سوی دیار پارس و ممالک ایران آوردند آن بود که حق عَزّوعلا الهام داد نوشروان بن‌قباد را و در دل او افگند تا نسختی بفرمود کردن کتاب کلیله و دمنه را و آوردن از هندوستان؛ از آنکه او از جملهٔ ملوک پارس به فضل و رزانت و حکمت و امانت و عدل و صیانت برگذشته بود و پیوسته کار وی آن بودی که با حکما و علما مجالست کردی، و از روزگار ایشان فواید برداشتی، و حرص او همواره برکارهائی بودی که درِ خیر و صلاح بگشادی؛ و هیچ تحفه‌ای به‌نزدیک وی از آن مقبول‌تر نبودی که دَری از حکمت پیش دل وی بازکردی، که آن او را وسیلتی شدی بدانکه نیک از بد بدانستی و سود از زیان جدا کردی و میان دوست و دشمن فرق کردی؛ و غرض بیشتر وی از کار شناختن و دانش‌طلب کردن وی آن بودی که تا رعیتی را که

حق جلّ جلاله به‌وی سپرده است چگونه نگاه دارد، و وقت خشم و سیاست از هنگام شفقت و بردباری باز داند، تا بدین سر کسی انگشت بر خللی ننهد و بدان سر از عتاب و عقاب برهد.

پس این ملک انوشروان با این خصال ستوده از فضل و بهاء و علم و سخا و مجد و ثنا آراسته بود، و آن نبود جز سعادتی الهی و رشدی ربانی. و خداوندان تجربت چنان گفته‌اند که هیچ کسی را از ملوک متقدم چندانی محامد نبوده است که او را؛ و آن تیزفهمی و روشن‌خاطری و کامل عقلی و نافذ فکرتی هدیه‌ای بود که به‌وی داده بودند؛ و براین کمال جهان زیر فرمان آورد و ملوک او را گردن بنهادند و به‌بزرگی و مملکت او اقرار بدادند. **ذلکَ فضل الله یوتیه مَن یَشاء.**

پس روزی در صدر مملکت و جمال سلطنت نشسته بود که او را خبر دادند که به‌هندوستان کتابی ساخته‌اند و حکمای وقت و پیشروان دانش و زیرکان روزگار به‌زبان اشارت حکمتهای بلیغ و پندهای مفید و شگفتیهای غریب (۵ ب) در احوال دام و دد و خزنده و پرنده و رونده و چرنده مضمر کرده‌اند از آنچه عقلا را از آن چاره نبود و ملوک را از آن نگزیرد و خردمندان را از هر سخنی حکمتی حاصل شود، و چون ملوک در وی نظر کنند از وی زندگانی کردن با هر کسی بدانند، و شرط ادب را و رای و تدبیر و نهاد کار دولت و آراستن راستی و نظام قاعدهٔ ملکت از وی به‌جای آرند.

چون این سخن بر رای نوشروان عرض کردند از سرِ حرصی که او را در تحصیل دانش ایستاده بود، این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد که این کتاب در خزانهٔ کتب ما بایستی بودی که از فواید او بهره‌مند گشتیمی، و درِّ این صدف به‌غواصی فکر به‌چنگ آوردیمی، و عقد دانش خود را از وی واسطه‌ای ساختیمی، و تاج حکمت خود را به جواهر او مرصع کردیمی، مگر توفیق به‌کار داشتن یافتیمی تا راه آخرت ما به‌وی عمارت پذیرفتی؛ و گُلِ هدایت به‌مصالح احوال در دل ما بشکفتی.

چون این اندیشه در دل وی قرارگرفت و عزم بر به‌چنگ آوردن این کتاب درست کرد، اندیشه برگماشت که این کاری بزرگ است و شغلی معظم و مرا ازاین حال غصه‌ای عظیم در دل؛ که چرا باید که این کتاب بزرگوار و پرفایده ملوک هند را از او فایده بود و ملوک پارس از او بی‌بهره باشند؛ و من به‌هیچ حال این کار فرو نگذارم، اگرچه دراین کار رنجهای صعب است و مخاطرهٔ راه است، تا آنگاه که به‌دست آورم، و در نهانی او تأمل کنم و حکما را فراهم نشانم و داد فطنت از مشکلات او بستانم و از منافع او بهره‌ای برگیرم، و نظر خردمندان بینم که در وی چه دیده‌اند و خداوندان گنج عقل در این کتاب چه اسرار نهاده‌اند و در وی از چه زخر کرده‌اند. و هم‌چنانکه ملوک هند را این فضل و شرف حاصل شد، ملوک عجم را به‌واسطهٔ جهد من این فایده حاصل گردد تا هرکه در وی نظر کند و به‌فرمان او کار کند و به‌زواجر وی پند گیرد و در عجایب او تأمل کند و خیری از وی بر دست دارد و از شری دست کوتاه کند، (۶ الف) و از درخت براومند او میوه‌ای باز کند، و از صدف پر لؤلؤ او گوهری به‌دست آرد مرا دعائی کند که خانهٔ خیرات من آبادان گردد، و نام نیک من در میانهٔ خلق جاویدان بماند. چه هیچ گنجی به‌نزدیک بزرگان عزیزتروگرامی‌تر از نام نیک نیست، و هرکه خواهد که آویزگاهی یابد که روز درماندگی او را فریاد رسد، بروی باد که یادگاری نیک باز گذارد که معاملت مرد به‌نیک و بد یادگار مرد بوَد.

چون این قاعده در دل او مقرر گشت و این رای در خاطر او محرز شد، گفت این کار را کسی شاید که ازاین دو طبقه یکی باشد: یا حکیمی بود به فطنت آراسته، و یا دبیری بوَد رنج برده؛ که این دو گروه مردانی باشند به دانش و آهستگی و بزرگی و بردباری و خویشتن داری و ادب نفس و بزرگ‌دلی و روشن همتی و تیزبینی و رازداری و چاره‌سازی و به‌بی‌ملالی مخصوص؛ و هر چند در بزرگان دولت و ارکان ملکت خویش نظر کرد هیچ کس را شایسته‌تر از برزوی بزشک ندید که پسر آذرهرمز رئیس بزرگان و بزشکان

پارس بود، و در اصل وی مبارزان بزرگ و جنگ‌آوران سترگ بسیار بودند.

کسری ملک بفرستاد و او را بخواند و دراین باب با وی سخن راند و برزوی را گفت که ما ترا برگزیدیم از بهر آن دانشی و خردی که از تو دیدیم و به‌دیدهٔ فراست در تو نگاه کردیم. چنان می‌دانیم که دیدهٔ ما خطا نباشد، باید که جهد و جد خویش به‌جای آری و حصافت برگ خویش بسازی که ما ترا به‌جائی خواهیم فرستادن که آن کار در دل ما قدری بزرگ دارد و خاطر ما بدان کار باز بسته است؛ و اگر آن کار به‌دست تو برآید و کردار تو با اندیشهٔ ما برابر آید، ما پایگاه ترا بلند گردانیم و رنج تو ضایع نکنیم و به‌عطا و صلت خشنودی دل تو بجوئیم. باید که دست جهد از آستین جد بیرون آری و روی به‌هندوستان نهی و کتاب **کلیله و دمنه** را نسخت برگیری که ما را رغبتی صادق در استفادت آن عجائب، که در آن کتاب است، ایستاده است؛ (۶ ب) و چون به‌دست آورده باشی، قاصدی به‌ما فرستی که ما را آگاه کند و مترصد می‌باشی تا خود رای ما چه اقتضا کند و چه فرمائیم؛ و نگر تا شتاب‌زدگی نکنی و از کار ملال نگیری، که هر آنکه در کار ملال آورد و شتاب‌زدگی کند به‌مراد نرسد؛ و تا در طلب باشی فروتنی را کارفرمای و گردن‌کشی مکن که مردم فروتن را دوست کم نیاید و متکبر را دشمن بسیار بود.

پس برزوی خدمت کرد و شاه را دعا و آفرین گفت و درپذرفت که هر چه ممکن بود به‌جای آرد و از طاقت هیچ باقی نگذارد. کسری بفرمود تا او را صد هزار درم نقره بدادند از بهر نفقات راه؛ و از هر گونه طرایف و تحفه‌ها و هدیه‌ها بساخت و برزوی برگ راه راست کرد، و روزی نیک و ساعتی سعد اختیار کرد و روی به‌هندوستان نهاد و منزل به‌منزل به‌حزم و احتیاط برفت تا به‌مقصد خویش رسید.

چون به‌نزدیک شهر آمد جامه بگردانید و به‌زی کسی برآمد که خبرجوی باشد، و ساخت با دانایان و بزرگان و مقدمان آشنائی کردن، تادر

میان ایشان معروف شد و دلهای ایشان به‌ظرافت و لطافت به‌خود مایل کرد، و از آن طرایفی که برده بود هر کسی را می‌داد تا کار به‌جائی رسید که سخن وی پیش ملک هند بگفتند. او را پیش خدمت پادشاه بردند. درآمد و سلامی بآئین و آفرینی خوب و دعائی بواجب بر شرط ادب به‌جای آورد، چنانکه سزاوار ملوک باشد. ملک را از فصاحت و بلاغت و ادب وی خوش آمد، ورا جوابی خوش بازداد و نزدیک خویشتن خواند و اورا ازحال وی باز پرسید که تو کیستی و از کجائی؟ جواب داد که من از علمای ولایت پارسم. ملک گفت که: این جایگاه به‌چه کار آمده‌ای؟ گفت: به‌اومید آن آمده‌ام که از علم بهره‌ای به‌دست آرم و از علمای این ولایت فایده‌ای بردارم، که مرا چنین خبر داده‌اند که در این ولایت داناآنی بسیارند وحکمائی بیشمارند، و از داد و جود وسخای ملک بسیار شنیده‌ام. بیامده‌ام تا خود را در پناه ملک بپرورانم و (۷ الف) جان را به‌دانش زنده گردانم.

شاه هند گفت که مردم پارس همواره جویای دانش بوده‌اند، و مرد را جز به‌علم نستوده‌اند، و ما را با دانش تو خوش است. در پناه ما می‌باش و دل قوی‌دار که ما دیدهٔ رعایت از تو نگردانیم و دست عنایت از سر تو برنگیریم.

برزوی بزشک شاه را دعا کرد و برون رفت، و همان قاعده که داشت بر دست گرفت از مراعات علما و نگاه داشت صحبت حکما؛ و هر جا که او را از دانائی خبر دادندی، قصد وی کردی و به‌پرورش دوستی او مشغول گشتی، به‌اومید آنکه به‌مقصود برسد و با خود گفت که: مرا چاره آنست که خود را به‌دانش معروف کنم و به‌این قوم باز نمایم که همچنانکه من محتاجم به‌دانش ایشان، به‌هر حال ایشان نیز از من مستغنی نیستند. و خود را مظفر نام کرد و بس روزگار برنیامد که در میان بزرگان به‌علم و عقل و خرد و ادب معروف و مشهور شد، و علمای هند روی سوی وی نهادند و دل و جان به‌صحبت وی بدادند؛ و او یکی از ایشان گشت و روزوشب در ظاهر و باطن

وی هیچ فکری و اندیشه‌ای نبودی الا جستن کتاب کلیله و دمنه، تا روزی که در مجمعی نشسته بود و در باب دانش سخنی می‌رفت، یکی را به‌وی نمودند که این کتاب که تو طلب می کنی به‌نزدیک وی یابی.

برزوی روی به‌مراعات وی آورد و صحبت او بر دست گرفت و دل او را به‌تلطف و مردمی بربود. چون صحبت ایشان مستحکم گشت و قاعدهٔ اتحاد ایشان استقامت گرفت، این هندو روی به‌برزو کرد و گفت که می‌خواهم که مرا از حال خویش آگاهی دهی که آمدن را این جایگاه سبب چیست؟ برزوی گفت که من به کاری آمده‌ام و غربت را بر وطن اختیار کرده. اما مرا کسی می‌باید که سینهٔ وی نهادن راز را بشاید و به‌وجه دانش روی برآن گشاید که مقصود من به حاصل آید، و در حاجت من ایستادگی نماید.

چون هندو این سخن بشنید گفت: اگر ترا حاجتی باشد که در آن بر من اعتماد کنی همانا که از من دربارهٔ تو تقصیر و تهاون نیفتد. (۷ ب) برزوی از این سخن شاد گشت. گفت: چنان می‌نماید که این بند را گشادگی خواهد بودن.

چون از آن مجمع برخاستند برزوی از آن هدیه‌ها و طرایف که کسری با وی همراه کرده بود برداشت و به‌نزدیک وی رفت و حاجت خود بر وی عرض کرد. مرد هندو در دل گفت که دعوی بی‌معنی به کار نیاید. چون من بر قضای حاجت او قادرم از دادن این کتاب چاره نیست. پس گفت: ای مظفر، چون تو این حاجت به‌من برداشتی و راز دل خویش پیش من برگشادی، هر چند که مرا معلوم شده است ادب و عقل و فضل و حلم و تمامی تو، اما از سخنی چند برطریق حکمت یاد کردن چاره نبود.

بدان که مردم را به چند خصلت بشاید شناخت؛ گوش دار تا من شرح دهم و باز نمایم. اول: باید که به‌حکمت و مروت آراسته بود؛ و دوم: باید که به‌حزم و احتیاط از غفلات پرهیزگار بود؛ و سیوم: باید که نصیحت از خلق دریغ ندارد و در طاعت حق تقصیر نکند. چهارم: باید که جای راز

نهادن خود را بشناسد تا راز پیش کسی گشاید که برابر جان نگاه دارد، و در وقت رضا و خشم و دوری و نزدیکی در نگاه داشتن راز یکسان بود؛ و پنجم: آنکه چون به‌در سرای ملوک قصد کند راهی بر دست‌گیرد که عقلا چون در وی نگرند بر وی انکار نکنند؛ و ششم: آنکه در کار خود رازدار بود؛ و هفتم: آنکه هوای خود را زیر پای آرد و زبان خود را از آنچه در وی سودی نبود نگاه دارد؛ و هشتم: آنکه چون با بزرگان و اصحاب خرد صحبت کند ادب مجالست به‌جای آرد و عنان زبان به‌دروغ فرو نگذارد که دوروی و دروغ‌گوی را آب روی نبود.

این هشت عادت پسندیده هر جایگه که فراهم آمد آرایشی دهد که آلایش را به‌وی راه نبود؛ و ستایشی حاصل کند که هیچ نکوهشی به‌وی باز نگردد؛ و من این هشت چیز در تو که مظفری می‌بینم؛ لاجرم مرا بدان آورده است که این حاجت تو روا کنم و بیخ این اندیشه از خاطر تو بر کنم؛ امّا بدان که مرا از دادن این کتاب به‌تو خطری (۸ الف) عظیم است و به تن و جان بیم است، و با این همه بازداشتی نیست.

چون برزوی این سخن بشنید در حال بدانست که قفل حاجت او را کلید پدیدار آمد و کار او تمام گشت و حاجت او روا شد. شادمانه شد و زبان برگشاد و فراهندوگفت که سپاس و منت خدای را که ظن من در تو خطا نگشت و فراست من در باب تو کژ نیامد، که اگر نه‌آن بودی که من به‌نظر اول در تو نگاه کردم مرا از مردمی و بزرگ همتی تو و کمال خرد و دانش تو معلوم گشت که این بند جز بر دست تو گشاده نشود و این کار جز به‌دست تو برنیاید، من خود این راز بر تو نگشادمی و ترا از احوال خود خبر ندادمی، که بزرگتر سرمایه‌ای که بدان بنازند و عزیزتر صفتی که بزرگان بدان گردن افرازند مردم‌شناسی است که نه‌هر کسی دلی دارد که آن را شاید که گنج اسرار بوَد؛ و از اینجا بود که خردمندان راز را به‌کوه مانند کردند و گفتند همچنانکه کوه را هر بادی از جای نبرد و هر زوری نجنباند، باید که راز را

هیچ غمی و شادیی به‌صحرا نیارد. پس بعد امروز پشت من در کارها و یار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود؛ و دل من به‌این بار قوی شد که مراد من تمام گشت.

هندو گفت که بزرگان نگاه داشتن راز به‌شیشه‌ای مانند کرده‌اند (که) در غلاف بود و سنگی در مقابل وی بود، تا مادام که در غلاف باشد، از سنگ ایمن بود، چون از غلاف به‌در آورند، آن ایمنی به‌بیم بدل گردد. و مردی که دروغ گوید به‌اعتماد آنکه باشد که ندانند، همچنان باشد که آسمان را که ابر دارد جای جای و برخی گشاده، آنگاه یکی گوید که آسمان همه ابر دارد؛ هر که در نگرد او را دروغ او معلوم شود. و مرد عاقل آن باشد که به‌اعتماد آنکه بر بی‌خردان پوشیده ماند، دروغ نگوید. و من امروز در دو کار بمانده‌ام: چون در دوستی و مردمی و لطافت و یگانه‌دلی تو نگاه می‌کنم، الا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست؛ و چون به‌فرمان این پادشاه (۸ ب) و سیاست (و) سهم او می‌نگرم، از دادن این کتاب سخت می‌ترسم و اندیشه‌مند می‌باشم؛ از بهر آنکه این پادشاه از اندک مایه بی‌فرمانی از جای برود، و خاطر او چون خراشیده گشت به‌روزگار دراز به‌حد عمارت باز آید؛ و تا این کتاب به‌من سپرده است به‌دفعات وصیت کرده است و حجت بر گرفته که نباید که هیچ کسی این کتاب را بیند. و به‌همه حال اگر این کار آشکارا گردد، مرا بیم جان بود و هیچ خویشی و دوستی مرا فریاد نرسد.

حکیم برزوی جواب داد که تو مردی حکیمی و خاطری روشن و صافی داری، به‌همه حالی ترا رازداری و پیش‌بینی من معلوم گشته بوَد، و دانی که این‌قدر بر من پوشیده نگردد که هیچ خصلتی از رازداری و پیش‌بینی بهتر نیست، خاصه در کاری که اگر آشکارا شود از مراد خویش باز مانم و رنج خود ضایع گردانم. اکنون حاجت رواکردن و شادمانه گردانیدن من به فرمان خدای عزوجل بر تو است، و راز نگاه‌داشتن تو به‌یاری ایزد عزوجل

بر من است. پس تو میندیش و دل‌خوش دار که چنان سازم که اگر این کار از دل خویش نگاه باید داشت بکوشم و از خاطر و همت خویش بپوشم. و چنان دانم که تو از این کار پشیمان نگردی، و انجام این کار به‌جائی رسد که از آغاز خوشتر بود، و نهایت آن از بدایت لطیف‌تر آید، و این کار به هر دو سرای براومند باشد، و ترا این جوامردی روزی به‌برآید و در نیکوتر جمالی رخ به‌تو نماید.

چون حکیم هندوان را دل به‌این سخنها مطمئن گشت و همتش با گفت وی آرام گرفت، کتاب بیاورد و به‌وی سپرد.

برزوی حکیم دل برکار نهاد و شب با روز یارکرد و جائی خالی به دست آورد که هیچ کسی را بر آن اطلاع نیوفتادی، و این کتاب با چند پاره کتاب دیگر که خاص وعام را و پادشاه و رعیت را در نگاه داشتن راه راست و دور بودن از جملهٔ مذمومات و نزدیک بودن بدانچه به‌حق نزدیک گرداند به کار آید نسخت باز گرفت، و قاصدی راست کرد و بر موجب استطلاع (۹ الف) به‌درگاه خسرو فرستاد و گفت: به‌همت عالی خسرو آنچه مراد بود به‌اتمام مقرون گشت و بنده مترصد فرمان است تا کمر امتثال بر میان بندد و به‌خدمت پیوندد. کسری در حال جواب فرستاد و چنان فرمود که باید که درآمدن شتاب نمائی و به‌پر تعجیل سوی درگاه ما آئی.

چون فرمان انوشروان به‌وی رسید و رخصت بازگشتن در آن مثال بدید، کار راست کردو عزم درست گردانید و روی به‌حضرت خسرو آورد. چون از راه دراز بازگشت و اختر سفر به‌نقطهٔ ارادت رسید و به‌محل اقامت استقامت گرفت، و درخت کاشتهٔ اومید به‌میوهٔ نجاح بار گرفت و گل کامروائی او در باغ تعب بشکفت، روزی دو برآسود.

پس کتابها برداشت و به‌درگاه رفت و فرمان خواست و در رفت، و به وجه خدمت پشت دو تاه کرد و به‌شرط دعا اقامت نمود. چون سر برداشت، ملک نوشروان در وی نگاه کرد، مردی دید سر سپید کرده و تنش ضعیف

گشته و سپیدی به‌محاسن راه یافته، رنگ به‌وی بگشته، نشان رنج بر وی ظاهر شده، گرد غربت برتارک حال او نشسته. دل کسری بر وی بسوخت. دانست که این تغیّر احوال وی الّا از سر رنجی تمام نیست، و تعبی بلیغ کشیده است و جد و جهدی بی‌اندازه به‌جای آورده و رنج غربت او را فرو شکسته است. روی سوی وی کرد و گفت: مژده بادت ای بندهٔ فرمان‌بردار و ای چاکر طاعت‌گزار، از من پادشاه مژدگانی ده خویشتن را که در ضمن وی برخورداری بود؛ دل شاددار و خاطر از اندیشه‌ها آزاددار که عنایت ما در باب تو به‌جائی رسید که فراتر از آن هیچ غایتی نبوَد، و از ما آن چشم‌دار که اندیشهٔ تو بدان نرسد. پس سوگند یاد کرد که ما دست تو بر خزائن خود گشاده کردیم تا هر چه مراد تست برداری، و هر چه به‌دیدهٔ تو درآید ما را از تو دریغ نیست؛ باید که تو از خود دریغ نداری.

چون حکیم این سخن بشنید و این اعزاز و اکرام بدید، (۹ ب) خاضع‌وار از طریق تواضع، چنانکه سزاوار ملوک بود، خدمت کرد و دعا گفت و آفرینی هر چه زیباتر یاد کرد و گفت: شاه جهان و خسرو ملوک زمانه به‌هر زبانی ستوده است و آینهٔ دولت از زنگ فنا به‌مصقلهٔ بقا زدوده است؛ حق عزوعلا بندگان را به‌کرم خویش از خدمت خسرو چندان نعمت داده است که دلهای بندگان از اندیشهٔ آن عاجز است و زبان از خواستن آن باز مانده است، و آن همه کرم خدای است و انعام خدایگان؛ و چون خسرو این انعام می‌فرماید و درِ دل بنده به‌دست نشاط می‌گشاید، بنده را ازکار فرمودن فرمان شاه چاره نبوَد، خاصه که فرمان به‌سوگند پیوسته شد. حاجتی بخواهم خواست، اگر تمام شود کار هر دو سرای من بنظام شود؛ گنجی بوَد که فنا به‌وی راه نیابد و دست حوادث از وی کوتاه بوَد. ازکمال همت خسرو چشم دارم که اگر رای اعلا اقتضا کند بفرماید حکیم بزرجمهربن‌البختکان را که چون به‌تألیف این کتاب دست برگشاید سِرِ مرا به‌یاد کردن در این کتاب بزرگ گرداند، و دری به‌نام من فرو نهد که هر که این کتاب بخواند نام مرا

تازه گرداند.

خسرو او را اجابت کرد و کس فرستاد و بزرجمهر را بخواند. چون درآمد پیش تخت بایستاد. خسرو سر برآورد و گفت: ای بزرجمهر، ترا معلوم است که برزوی حکیم در طاعت‌داری و خدمت‌گاری به‌چه جایگاه است؛ و پوشیده نیست که او را در دل ما چه پایگه است، و در این کار چه رنج کشیده است و چه مشقت دیده تا این کتابهای پر حکمت و دفترهای پر علم و هدایت به‌ما رسانید، و ما را می‌باید که تو در اول این کتاب داستانی فرونهی به‌نام وی، چنانکه در وی احتیاط و کفایت و رشد و هدایت و فطنت و درایت او و موافقت او در به‌جای آوردن فرمانهای ما و تمام کردن اشارتهای ما یاد کنی، تا هر آن کسی که بخواند بداند که هر که فرمان ملوک را گردن نهد و به‌طاعت ایشان (۱۰ الف) قیام نماید رنج وی ضایع نگردد؛ و می‌خواهم که شرط نفاذ رای و همت تمام به‌جای آوری که اگر برزوی به‌حق آن نرسد، ما نیابت او به‌جای آوریم.

بزرجمهر از پادشاه بپذیرفت که دانست که خسرو را در باب برزوی عنایتی تمام است؛ و برفت و به‌تألیف این کتاب و دیگر کتابها مشغول گشت. چون تمام شد، درآمد و پیش خسرو آورد. هر که بدید و بشنید انگشت تعجب به‌دندان تحیر بگرفت؛ و داستان برزوی را از اول حال او تا انتها و مآل او در اول کتاب یاد کرد؛ و در وی باز نمود که آوردن این کتاب چگونه بود؛ از بهر آنکه هر که این قصه نداند و این حسب حال برنخواند قدر این کتاب نشناسد که آسان‌گیر آسان‌گذار بود.

آغاز کتاب کلیله و دمنه

بدان که این کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند جمع کرده‌اند و فراهم آورده، و در او امثال و اشارات مضمر ساخته‌اند، و کفایت و قوت خود در وی بپرداخته‌اند، و در هر بابی آنچه شرط بود شرح داده‌اند و مشکلات را به‌دست حل بر گشاده؛ و خردمندان متقدم در هر وقتی و حینی و اوانی که بوده‌اند زکوة گنج دانش خویش به‌مستحقان رسانیدن واجب دیده‌اند، که بخل علم سختر از بخل مال است، زیرا که مال را چون برداری، کم آید؛ و علم را چون به‌شرح درآئی، بیفزاید، که از چشمهٔ خاطر هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر برآید؛ و چون ابر بخل از پیش آفتاب علم برداری، رخ بنماید.

تا این همت ایشان را بدان آورد که این کتاب جمع کردند و شرط مناصحت به‌جای آوردند؛ و در احوال دام و دد حکمتها نهان کردند تا آنان که اهل تحقیق و جِد بودند، از وی غرایب حِکم و امثال شنودند، و آنان که اهل هزل و مجانت بودند، از وی بهرهٔ تماشا و تنزه برداشتند؛ و جوانان به‌حفظ او حریصی نمودند (۱۰ ب) و از خواندن او نیاسودند؛ اگر چه ندانستند که آن چیست و در وی چه حکمتها مضمر کرده‌اند. امّا چون عقل به کمال رسد و پردهٔ جهالت به‌دست خرد دریده گردد، معلوم شود که بیرون ظاهر که او دید باطنی دیگر است؛ و در این عالم صور بسی ارواح مضمر است، و هریکی از این کالبد جانی از جد دارد، و مثال وی همچنان بود که کودکی

که از پدر بازماند و از طفولیت نیک از بد نداند، و پدر از بهر وی گنجها گذاشته بود و به‌جواهر قیمتیش بینباشته بود؛ کودک از آن حال جز ظاهر نبیند، امّا چون بالغ شود، معلوم او گردد که پدر از بهر وی چه کار کرد، چه اگر پدر آن مال فراهم نیاورده بودی، امروز پسر به‌بسی رنج آن جمع نتوانستی کردن و به‌عمری دراز به‌هم نتوانستی آوردن. پس اول چیزی که بر خوانندهٔ این کتاب واجب آید آنست که او را سرسری نخواند، و تا یک در را چنانکه شرط او باشد نداند، به‌دیگری تعدی نکند که بی‌فایده‌ای ماند؛ و آنگاه مثال او همچنان باشد که آمده است که:

*

مردی در بیابانی می‌رفت، ناگاه گنجی بیافت. چون بنگرید بغایت بسیاری بود. چشم‌ودل وی از آن پرگشت و با خود اندیشه کرد که اگر من این را این جایگاه بگذارم و از وی به‌اندازهٔ وقت و قوّت و قوت قدری بردارم، روزگاری دراز باید تا این به‌آخر آید. حرمان حجاب کار او گشت و او را بدان آورد که برفت و مردی چند به‌مزد بگرفت و جای خود به‌ایشان نمود و ایشان را بر سر آن گنج آورد و پشتواره‌ها بر پشت ایشان نهاد و به خانهٔ خود فرستاد. برفتند و باز آمدند و علی‌هذا تا آنگه که آن گنج به‌آخر رسید به‌خانه آمد. در خانه هیچ ندید. چون از نهانِ آن کار آگاه شد، جهانِ روشن بر دیدهٔ وی سیاه گشت. از بهر آنکه آن قوم جمله به‌خانه‌های خود برده بودند. سود و منفعت آن نعمت وگنج با دیگران بود و نصیب او غم و درد آمد.

پس هر کسی حکمت اول این کتاب نادانسته به‌دیگری رود، به‌همه حال رنج او هباءً منثورا باشد؛ و این سخن با عاقل محصل گفته آمده است نه با نادان غافل؛ (۱۱ الف) از بهر آنکه نادان را بر آنچه کند ملامت کمتر کنند، چنانکه بیماری که از گرانی چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، آنگاه او را حرص و شهوت و شره بدان آورد که از وی بخورد، ملامت عقلا

در باب وی بیش از آن بود که در حق بیماری که چیزی خورد که گمان برد که داروی او است. اگرچه این نیز از ملامت خالی نبود که گویندش چرا نپرسیدی، چنانکه بینائی و نابینائی به‌راهی روند که چاه بود و هر دو در چاه افتند. در قدم هلاک هر دو برابر باشند و چون در چاه افتادند بینا و نابینا یکسان بوند، اما بر طریق عقل استحقاق ملامت بینا را نزدیک‌تر و عذر از قبول دورتر.

و باید که چون علم این کتاب حاصل کرده شود، اول چنان سازد که برش بخورد و در به‌کار بستن او جهد و جد به‌جای آرد، آنگاه به‌دیگران آموزد که اگر خود را بی بر بگذارد و نصیب خویش به‌دیگری سپارد، مثال او چون چشمه‌ای باشد که بر آب وی هر کسی درخت و کشت کارد و او را از آب خویش هیچ بهره‌ای نبوَد؛ و به‌هیچ حال بخل کردن به‌دانش هیچ دانا رخصت نداده است که آتشی که نور و تبش او به‌مردم نرسد بر خاصیت خود بیداد کرده بوَد؛ که بزرگان گفته‌اند که سه چیز را بخل بکاهد و جود بیفزاید: یکی دانش و دوم مال و سیوم آزرم و کار نیک. و دیگران را از پند وی چه سود بوَد اگر او را سود ندارد؛ که آنگاه مثال وی چون کسی بوَد که هر دو دیده ندارد و یک چشمان را به کوری سرزنش کند.

دیگر باید که چون دانا گشت راهی بر دست گیرد تا از او راحت بیند. همچنانکه خود را راحت جوید، نصیب بهتر و نکوتر به‌یاران رساند، و چنان نسازد که راحت خود در رنج دیگران روا دارد، که به‌همه حال به‌این سر یا به‌آن سر به‌وی بازگردد؛ که در حکایت آمده است که:

*

به‌روزگار دو مرد کنجید فروش بوده‌اند و هر دو را دوکان یکی بود. از این هر دو یکی را حرص مال و نسیان مآل به‌آن آورد که با خود اندیشه کرد که امشب بیایم و کنجد همْ دکان بدزدم؛ (۱۱ب) و بیامد و ردای خود بر کنجد همْ‌دکان پوشید تا چون به‌تاریکی بیاید کنجدِ یار از آنِ خود باز

شناسد، و برفت. چون همْ دکان به‌جایگاه خود بازآمد، ردا دید بر کنجد خود پوشیده. گفت: اینت همْ دکانی پر شفقت و متحنن که من دارم که به‌ردای خود کنجد مرا از گرد و خاک پوشانیده است، و به‌هر حال ردای او بر کنجد او اولیتر. ردای او از کنجد خود برداشت و بر آن وی پوشید و برفت. چون شب درآمد آن یار خیانت‌کار قصد کنجید بردن کرد؛ و دانست که تنها نتواند. دیگری را با خود یارکرد و نیمی او را پدیدارکرد. چون درآمد تاریک بود. دست فرازکرد و به‌نشان ردا برسر کنجد رفت و دو نیمه کرد و نیمی برگرفت و نیمی به‌شریک داد. چون روز شد، نگاه کرد کنجد خود نیمی به‌باد داده بود و رنج تن و بیداری شب برسری. درد دل می کشید و روی گفتار نه، و زبان خود می‌دید و روی پیکار نه.

و باید که هر که دل برکاری نهد، دل به‌منزلی نهد که به‌وی رسد و مرکوب او پای آن منزل دارد، که اگر بالای طاقت کوشد نه به مقصود رسد و نه‌مرادش برآید. و باید که در هرکاری که بود جانب آخرت بر جانب این جهان مقدم دارد، که هر که دل در دنیا کمتر بندد حسرت او بر فوات آن کمتر باشد؛ و باید که نومید نگردد اگر چه در دل وی دیرتر آویزد، که مثال آموختن و رنج بردن بر مثال آتش و هیزم نهاده‌اند که اگر آتش آهسته بود و هیزم سخت بود، آخر هم آتش بر هیزم بیفزاید و دست آتش چربتر آید. پس نومیدی شرط نیست، که نومیدی کاهلی برآرد، و نیز بسیار بود که مرد ناجسته به‌غرض و مقصود خود نرسد، چنانکه در حکایات آورده‌اند که:

*

مردی بود در روزگار گذشته، درویشی او بغایت رسیده و رنج او از حد و نهایت گذشته؛ به‌هر کسی از دوستان خود شکایت حال خود می کرد و برهنگی و بی‌نوائی و بی‌برگی خود با شناختگان می‌نمود. هیچ کس او را دستگیری نکرد. برخاست با دلی کباب و چشمی پرآب به‌خانه شد و سر به

جیب و (۱۲ الف) بر زانوی ادبار نهاد و در گشاده باز گذاشت، که مرد مفلس ایمن باشد و خانهٔ تهی را از دزد بیم نبود. چون شب درآمد، دزدی قصد خانهٔ وی کرد. درآمد و گرد خانه برگشت. هیچ ندید، و خداوند خانه خاموش می‌بود که دلش از مفلسی خود آگاه بود. چون دزد گرد خانه بگشت، قضا را خمی دید قدری گندم در وی. گفت این ببرم باری تا رنج من ضایع نگردد، و چادری با خود برده بود که اگر جائی چیزی به‌دست آرد در وی نهد. باز گسترد و گندم در وی ریخت. خواست که بردارد، خداوند خانه گفت رنج برهنگی هست چون گندم ببرد رنج دو گردد. بانگ بر دزد زد. دزد بگریخت و گندم و چادر به‌جای بماند. چادر برگرفت و در خود پیچید.

و هر چند که این حکایت گفته شد و از اتفاق روزگار بوَد که این چنین احوال افتد، امّا نادر بوَد و مردم عاقل بر نادرات اعتماد نکند؛ که قاعدهٔ عالم بر آن بوده است که هر که جدوجهد بیش کند به‌مقصود زودتر رسد، و بوَد که جوینده بیابد و سوی نشسته نشتابد. و چون مرد را از کاری رنجی برسد، همواره باید که از عین‌آن کار احتراز کند و اشباه او را بر آن قیاس کند و به‌تجربت خود را از هر چه به‌او ماند نگاه دارد؛ که نه‌همواره بعینه آن چنان آید؛ و هر که درِ قیاس و تجربت بر خود گشاده ندارد، عمر او بی‌فایده ماند و عقل او براومند نباشد که قیاس و تجربت قوت عقل است؛ و نیز باید که در احوال دوران نظر کند و حوادث زمانه را مقتدای خویش سازد، که اگر پرهیز جز از واقعه‌ای نکند که او را افتد، مثال او چون کبوتر بود که به‌چشم خود می‌بیند که بچهٔ او را هر باری می‌برند و می کشند، و او را عدم تجارب بر آن می‌دارد که از جای مفارقت نمی کند. اگر صاحب تجربت بودی از رنجی که به‌بچه می‌رسد عبرت گرفتی. لاجرم روزی ناگه نوبت کشتن به‌وی رسد.

و باید که در کارها اندازه بشناسد، و چون اندازه بشناخت از اندازه در نگذرد، و قصور هم ننماید، که در گذشتن (۱۲ ب) و باز ماندن در حد و محدود نقص آورد، و بداند که هر کسی را مقصدی هست که سعی وی از

بهر آن باشد، که هر که را نشانه‌ای از (آن) جهان بود زندگانی از بهر آن بوَد؛ و هر که را زندگانی از بهر دنیا بوَد، نشانهٔ وی آن بوَد؛ و هر که را مقصود هر دو بود، زندگانی او براومندتر باشد.

و گفته‌اند که در سه‌چیز تکاپوی نمودن هنر است: یکی آنکه تعیش با خلق به‌وی تعلق دارد، و دوم آنچه راه آخرت را زاد بوَد، و سیوم آنچه شغل معیشت وی به‌وی راست گردد.

و گفته‌اند سه چیز را سست گرفتن ناهمواری کارها برآرد: یکی خوار-کاری در آنچه پیش آید، دوم خویشتن برساختن از بهر مرادی که برآید یا برنیاید، و سیوم سخن هر گونه‌ای بی‌درستی قبول کردن و با دل صحبت دادن؛ که چون مرد از خود به‌این قناعت کند، بود که بسی کارها را خوارگیرد و چیزهائی را راست دارد که او را زیان آرد؛ و باید که مرد پای در هیچ کاری ننهد بر عمیا، که چون بر عمیا و جهالت پای در کاری نهد، هر چند برآید از مراد دورتر ماند. همچنان مردی که به‌راهی به‌نادانی در رود، هر چند پیش رود از مقصد دورتر افتد؛ و اگر مرد را در دیده دردی پدید آید و پیوسته می‌مالد و می‌خارد به‌صلاح نیاید، و بیم آن بود که سپیدی پدید کند، آنگه بود که بر همان بماند و بوَد که به‌رنجی بسیار برخیزد. و هر که در حزم تقصیر کند، عزم وی جزسست نیاید.

پس چون نظر کرد مترجم این کتاب **محمدبن عبدالله البخاری** در احوال این کتاب که او را از زبان یونانی به‌زبان پارس آوردند و در اول وی داستان برزوی بزشک زیادت کردند، و چون از زبان پارس که زبانی غامض بود به زبان عربیت که فاضلترین زبانها است شرح دادند این داستان که نبشته شد در وی بیفزودند؛ و چون پادشاه عَزّ نصُره مرا بفرمود که این را به‌زبان دری ترجمه کن، من نیز دیباچهٔ اول بیفزودم و بر قدم و قاعدهٔ توحید بنا کردم، تا این چنین کتابی مفید از معالم توحید خالی نباشد؛ و مأمول چنان است (۱۳ الف) که این دیباچه تاج همهٔ دیباچه‌ها بود به دو معنی که (یکی) بر

قواعد اعتقاد است، و دیگر که (بر) نام ولی نعمت سایر طوایف و آحاد است. والله المُتمم بِمنه.

اول این داستان که:

برزوی بزشک در آغاز سخن بیفزوده است

چنین گوید برزوی که رئیس بزشکان و حکیمان پارس بود، و این کتاب از ولایت هندوستان برون آورد، که پدر من از جملهٔ مبارزان و سواران بود؛ و مادر من از جملهٔ بزرگان گویندگان حکمت بود به‌دانش؛ و در فرزندان مادر و پدر من از من‌گرامی‌تر کسی نبود. با دوستیی که مرا در دل ایشان بود ایشان را بر آن داشت که مرا به‌استادی سپردند که مرا علم طب بیاموخت و دل من بدان برافروخت. چون به‌حد اند سالگی رسیدم، چشم دل باز کردم و شکر مادر و پدر خویش به‌جای آوردم بدان اختیار که در حق من کردند؛ از بهر آنکه علم طب را علمی یافتم به‌نزدیک عقلا ستوده و به‌نزدیک هیچ کس نکوهیده نه. پس برخاستم و کمر جد بر میان بستم و آبگینهٔ آرام و خواب را به‌سنگ درشت درس و مداوت بشکستم، تا رنج بردن من ثمرت دانش بار داد و حظی جزیل از طب حاصل کردم، و بر خود ایمن گشتم که اگر کسی را مداوات کنم به‌صواب نزدیک‌تر بود که به‌خطا، اگر تدبیر با تقدیر برابر آید. با دل خود اندیشه کردم و گفتم: ای دل، بدان که هر که رنجی برد و دانشی حاصل کند از بهر چهار چیز بود: نام، و لذتها، و مال، و مزد و ثواب آخرتی. اکنون تو در نگر که کدام اختیار کنی و کدام معنی بایسته‌تر دانی. دل گفت: ازاین چهار خصلت یکی باقی است و سه فانی؛ و

هیچ عاقلی، فانی را بر باقی نگزیند، که آنگه مثال من همچنان باشد که کسی را گوهری شب‌افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همه عمر وی بود، به‌مهره‌ای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد.

پس آخرت اختیار کرد و گفت (۱۳ ب) من بدیده‌ام و بدانسته که هر که دنیا را اصل سازد و آخرت را تبع وی کند، از هردو محروم ماند؛ و هر که آخرت را اصل سازد و دنیا را تبع وی داند، هردو مسخر وی گردد، و مثال طالب آخرت مانند کسی باشد که دنیا را وطن سازد و زمی را عمارت کند و آب دهد از بهر گندم را نه از بهر گیا را، لکن چون کشت پرورده گشت ناچار گیا هم پرورده گردد.

پس روی به‌مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم. هر جا که بشنیدمی که بیماری هست که او را اومید تندرستی نیست یا اومید سبکی، آنچه ممکن گشتی از معالجت به‌جای آوردمی و در شفقت تقصیر نکردمی، و هر داروئی که او را حاجت بودی بدادمی، و رنج طلب کردن آن دارو بر وی ننهادمی؛ و در مدت خود از هیچ کس مکافاتی چشم نداشتم؛ و آن تخمی بود که از بهر سرای بقا می کاشتم و هر که را دیدم که در علم با من برابر است یا به‌یک درجه فروتر است، اگر چه به‌مال و جاه و وسعت و پایگاه از من بیش بود حسد نکردم؛ و چون نفس من درِ آز و حرص بر خود بگشادی، من آن در بر وی به‌مسمار و بند قناعت ببستمی و گفتمی: ای نفس، چرا سود خود از زیان باز نشناسی؟ چرا عنان را از جستن توانگری باز نکشی که هر چند بیشتر گردد رنج تو بیفزاید؟ در میدان طلب دنیا لگام اسب فرو مگذار که هیچ دانا را همراه خود نیابی. از مشارکت دون‌همتان ننگ نداری؟ چرا این فانی را زیر لگد همت نیاری، چرا (زمام) خود به‌طلب آن باقی نسپاری. ای نفس، دل ازاین غفلت و خوارکاری بردار و روی به ریاضت و مجاهدت آر؛ و این تن کثیف را در معاملت افکن که تن قاعده‌ای سست دارد و چهارگُش در وی به‌جوش است، که اگر نه جان ایشان را به‌هم

آوردی و نگاه داشتی از هم فرو افتادی؛ برمثال بتی که از هم فرو افتاده بوَد و پاره گشته بوَد؛ چون او را به‌هم آوری و هر عضوی را به‌جای خود بنهی و به میخی او را به‌هم‌آوری صورت او کامل شود. باز چون میخ از وی جدا شود از هم پراگنده گردد. ای نفس، به‌صحبت (۱۴ الف) دوستان دنیائی مغرور مگرد که اگر چه حالی را از ایشان آسایش و شادی یابی مآل را از ایشان جز رنج هیچ نبینی، که مثال اینان چون کفجلیزی بود که مادام تا درست بود منافع را بشاید، و چون بشکست جز سوختن را به کار نیاید.

و ای نفس، مبادا که دوستی خویش و پیوند ترا بدان آورد که روزگار عمر در سر کاری کنی که بَرِ آن به‌دیگران باز گردد و عمر تو ضایع شود، که مال از بهر صلاح ایشان جمع کنی که آنگاه مثال تو چون مجمری بود که به‌وی عود سوزند و بوی خوش او به‌دیگران باز گردد، و او در نفس خویش بی‌نصیبی می‌سوزد.

و ای نفس، نگر که به‌توانگری و پایگاه دنیا غره‌نگردی، که از وی جز بَطَری مهلک هیچ به‌دست نداری. نگر، دل بر وی ننهی که او برهیچ قاعده نپاید، و مادری است که جز فراق نزاید، و مثال تو با وی چون موی سر است که تا بر سر مردم می‌بوَد، مردم از خدمت وی نیاساید و پیوسته می‌شوید و می‌آراید، باز چون از سر جدا شود به‌هیچ حال در وی ننگرد، و اگر بر راه اوفتاده بوَد بر وی نگذرد، و او را از هر خواری خوارتر شمرد و زیر لگد مذلتش بسپرد.

ای نفس، همین قاعده و نهاد بر دست‌گیر و فریب نفس غدار مپذیر و این شفائی که حق عزّوجلّ بیماران را بر دست تو می‌دهد غنیمتی بزرگ شمر، و به‌رنجی که به‌دل و تن تو می‌رسد منگر. و اگر کسی قدر کار تو نداند، به‌هیچ وجه آن سری بی‌فایده نماند. و با خود تجربت کن که اگر کسی بندیی را بگشاید یا گمراهی را راه نماید، تا بعد از آن که از راحت باز مانده بوَد و غدر روزگارش در زاویهٔ عجز نشانده بوَد، بساط غم برنوردد و بدان نهاد

اول باز گردد، چه مایه مزد و ثواب یابد؛ تا ترا معلوم شود که این حال کسی است که در همه عمر یک بند گشاده بود. پس تو که هر روزی که از عمر تو بگذرد بر دست و پای تو شفای بیماری برآید که اومید از زندگانی برداشته بود، و نقش مفارقت خویش و پیوند بر دل نگاشته بود و از طعام و شراب (۱۴ ب) مهجور شده و از خواب و آرام بی‌بهره گشته، بنگر که ثواب تو چند بوَد؛

و ای نفس، نگر که شتاب‌کاری ترا بدان نیارد که‌گوئی من این نقد را به‌نسیه چرا دهم؟ دل بر چیزی که ندیدم و نبینم چرا نهم؟ که هیچ کسی بر شتاب سود ندیده است، و هیچ کس بر تأنی زیان نکشیده است؛ که هر که شتاب‌کاری کند مآل او چنان باشد که آمده است که:

*

مردی بوده است بازرگان و خانه‌ای داشت پر بنگاهی که مردم شهر محتاج آن بودند و رغبتی تمام در خریدن آن می‌نمودند. آن بازرگان گفت که اگر من این را به‌سنگ و آهستگی بفروشم دیر شود و بوَد که کسی دیگر بیارد. برفت و بگزاف بفروخت. چون بعاقبت کار نظر کرد، زیان او بیش از سود بود.

چون نفس سخت‌کاری من بدید و این حجتهای من بشنید و دیدهٔ او را به‌دلیل و برهان گشاده کردم و نهال او را به‌آب بصیرت بپروردم، اعتراف آوردِ و اقرار کرد و گردن نهاد حق را؛ و روی از آنکه هر گاه به‌وی میل کردی بگردانید، و دل را بر معالجت بیماران بنهاد از بهر مزد و ثواب آن جهانی. چون آخرت را بر دنیا اختیار کرد، حق عزوعلا درِ روزی بر من بگشاد و مرا بالای اومید و اندیشهٔ خود بداد، تا محسود اقران گشتم و نشانهٔ زمان شدم و هر روزی از ملوک تشریفی دیگر یافتم، تا روز آن آمد که به‌هندوستان رفتم و به‌مراد خویش باز آمدم.

پس در احوال طب نگریدم و به‌دیدهٔ خرد بدیدم که بزشک اگر چه

داروی وقت بسازد و وسع خود در وی بپردازد، به‌هیچ حال تدبیر آن نداند که آن تندرستی جاوید بماند و آن بیماری باز تازه نشود. در خاطر من آمد که داروئی باید که از وی ثمرت جاودانی برآید. دیدم که این معنی جز در اعمال دین نبود، که هر که در دین زنده گردد هرگز مرگ به‌وی راه نیابد.

از این باب طب بر دل من خوار گشت و روی به‌طلب دین آوردم و کار دین بر من آشفته گشت، که مردم را در وی بر طبقات و تفاوت دیدم. گروهی از پدران میراث گرفته و چنگ (۱۵ الف) در شاخ تقلید پدران زده؛ و گروهی به‌جبر و کره و بیم و کامرانی ساخته و عمر براین قدم بگذاشته؛ و گروهی دین را دام معیشت و کام شناخته و عمر بر طلب جاه و مرتبت بپرداخته؛ و هر که را بدیدم و از وی باز پرسیدم جواب من چنان داد که: دست در دامن حق من دارم و مخالف من در پایْ دام جهل و خطا مانده است. و خلق را دیدم در غمرات اختلاف پوینده و هر کسی برطریقی دیگر راه حق جوینده، بعضی را هوا و شهوت گمراه کرده و بعضی را دلیل و حجت به‌راه آورده. تدبیر خویش بجز آن ندیدم که گفتم که با مهتران هر ملتی صحبت کنم و خدمت ایشان بر دست گیرم، تا مگر شبِ طلب مرا صبحی پدیدار آید، یا قفل سرگردانی مرا از بصیرت کلیدی زاید. هر چند رنج بیش بردم و طلب بیش کردم از هیچ کس جز ستایش مذهب خویش و نکوهش مذهب خصم نشنیدم، و معلوم من شد که هر کسی جز تعصب نمی‌ورزد و جز زیادتْ آمد نمی‌خواهد و هیچ کسی به‌راستی سخن نمی‌گوید. چون به متابعت کسی را بر متابعت خصمش بیشی ندیدم، گفتم: اگر من همچنین بی‌تحقیقی دست به (دامن) کسی زنم، بر عقل خویش ستم کرده باشم و چشمهٔ آفتاب را به‌گل بیندوده و خود را بفریفته، همچنان که در حکایت آمده است که:

*

مردی بوده است توانگر و منعم، شبی در خانه خفته است و بر بام خود

بانگی شنیده، دانسته است که در این وقت بربام جز تهمت‌زده‌ای نبود. عیال خود را بیدار کرده است و گفته: ای زن، اینک دزدان بر بام خانه آمده‌اند، به‌هر حال اگر ما خاموش باشیم سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند، و اینک من خود را خفته می‌سازم، تو مرا به‌بانگ بلند بیدار کن و مرا بپرس که تو این کالاها و نعمت از کجا به‌چنگ آوردی و چگونه به‌دست کردی، و چون من از جواب تو امتناع کنم، بر من الحاح کن. زن همچنان کرد.

مرد گفت: ای زن، ازاین شغل دست بدار و بر من الحاح مکن. حق جل جلاله نعمتی داده است؛ بخور و به‌شکر خدای عزوجل مشغول باش (۱۵ ب) که مبادا که کسی بشنود و پردهٔ ما دریده گردد. زن گفت: ای مرد، چه بوَد اگر مراد من بدهی و به‌هر چیزی بهانه نگیری. این ساعت به این شب که می‌دانی این جایگه که مائیم سخن ما که خواهد شنودن؟

مرد گفت: ای زن، این سخن گفتنی نیست، اما چون الحاح می کنی از گفتن چاره نیست. بدان که من این کالا از دزدی به‌دست آورده‌ام.

زن گفت: ای مرد، این چگونه ممکن گردد ودراین شهر ما به‌امانت و دیانت تو کسی دیگر نیست.

گفت: مرا علم دزدی حاصل شده بود که کالا به‌دست می‌آوردم و هیچ کس بر احوال من مطلع نگشتی. گفت: آن چه بود؟ گفت: مرا افسونی بود بزرگ. به‌بام خانه برفتمی و به‌روشن خانه بایستادمی که ماهتاب بودی. هفت بار بگفتمی شولم شولم، و دست در ماهتاب زدمی و به‌خانه فرو رفتمی و هیچ رنجی به‌من نرسیدی و کس از احوال من آگاه نگشتی. پس هم در روشنای بایستادمی و همان افسون هفت بار بگفتمی، هر چه در خانه کالا بودی پیش من گرد آمدی. آنچه خواستمی برگرفتمی و دست در مُاهتاب زدمی و هم بدین افسون بالا رفتمی.

چون دزدان این سخن بشنیدند شادمانه شدند و با یک دیگر گفتند که ما را امشب از این خانه چیزی به‌دست افتاد که گنجهای روان ارزد. درِبیم بر

ما بسته شد و درِ ایمنی برما گشاده گشت. پس ساعتی صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خانه خفته است. آنگاه به‌روشن خانه رفتند و افسون بگفتند و دست درماهتاب زدند و سرنگوسار در خانه افتادند.

چون این مثل بر دل خویش بخواندم روی از پذرفتن تحقیق به‌تقلید بگردانیدم. باز گفتم: ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی به‌هیچ منزلی نرسی، مبادا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود باز افتی و در همین عمیا و جهالت بمیری، که روزگار بی‌فایده به‌سر بردن پشیمانی بردهد، چنانکه در حکایت آمده است که:

*

مردی با زنی سروکاری ناپسندیده داشت و زن را شوی بود. این مرد بیگانه گفت که من اندیشه می کنم که آمدن من آشکارا گردد (۱۶ الف) و زن زیر زمین جایگاهی بساخت که هرگاهی مرد از آن آمدن و شدن کردی، و بر سر وی خمی نهاد از بهر نشان را. روزی شوی بر در خانه آمد، مرد بیگانه درخانه بود. گفت: ای زن، من ازکدام راه روم؟ گفت: از آن راه که نزدیک خم است. مرد برفت. خم برداشته بودند. به‌جستن راه مشغول نشد. باز آمد و گفت: این جایگاه که تو مرا نشان دادی خم نیست وخم ازاین جایگاه برگرفته‌اند. زن گفت که من خم از بهر آن گفتم تا ترا معلوم شود که زیر زمین می‌باید رفتن. گفت: آری، ولیکن درست ببایست دانستن، آنگاه گفتن. زن گفت: آری برو و به‌جستن راه مشغول باش نه‌به‌مناظره، که همین ساعت شوی در آید وکار از دست برود. فرمان نکرد و حجت می‌گفت و می‌شنید تا آنگاه که شوی درآمد و او را بگرفت و نزدیک پادشاه برد.

برزوی پزشک گفت که چون برخود از این حال برسیدم، چارهٔ خود جز در یک حال ندیدم که گفتم: بیا ای دل تا راهی طلب کنیم و راهی بر دست گیریم که هر گروهی آن را بپذیرد و خاطر هر غافلی از آن نفور نگیرد. چاره همان دیدم که دست ازکشتن و زدن و برمنشی کردن و خشم گرفتن و

دزدی و خیانت کردن بازداشتم، و آلت شهوت خویش در بند صیانت کردم و زبان از دروغ مصون داشتم، و از هر سخنی و فعلی که به‌رنج کسی باز گردد پرهیز کردم و از فحش وسخن ناهموار و بهتان و دروغ و افسوس احترازکردم، و با خود پیمان کردم که به‌هیچ کسی بد نخواهم و هر چه به خود نپسندم به کسی دیگر نپسندم؛ و به‌قیامت و ثواب و عقاب مقر آمدم؛ و از صحبت بدان دوری جستم به‌دل و فعل؛ و نیکی کردن را یاری شایسته و رفیقی بایسته دانستم که ملازمت وی از پدر و مادر پر فایده‌تر دیدم؛ و نیکی را گنجی دیدم که به‌هزینه کردن کاهش نپذیرد و به‌بخشیدن نقصان نگیرد؛ و هر چند روزگار بیش بر آید تازه‌تر و خوب‌تر نماید، دست بیداد ستمگران از وی کشیده و صعلوکان عالم طمع از وی بریده، آفت آب و آتش را به‌وی راه نه و دد (۱۶ ب) و دام را چنگ و دندان از وی جز کوتاه نه، و سالکان راه زهد را دیدم بر شاهراه رستگاری نشسته و دل و دیده از دنیا گسسته. نظر آجل باقی ایشان را از بطر عاجل فانی مشغول کرده، دیدهٔ ایشان به‌این گشاده گشته که هر که آنچه او را فریضه‌است از دست بدهد و به‌زیادتی مشغول گردد ترک فریضه او را زیان دارد، و به‌زیادتی هیچ منفعت حاصل نکند؛ چنانکه در حکایت آمده است که:

*

مردی بازرگان بوده است و جوهری قیمتی داشت. مردی نگین‌سای را گفت که امروز این رنج بر خودگیر و این جوهر را بسنب و صد دینار بستان. گفت: روا بود، من خود را امروز به‌صد دینار به‌مزد به‌تودادم. گفت: شاید. بازرگان برخاست و به‌خانهٔ حکاک رفت. دید در گوشهٔ خانهٔ وی چنگی نهاده. گفت: تو این دانی زدن؟ گفت: آری. گفت: برگیر و بزن. بزد. بازرگان را خوش آمد و به‌عشرت مشغول شد تا شب درآمد. چون دیگر روز شد، حکاک گفت: بیا و صد دینار من بده. بازرگان گفت که گوهر من هنوز ناسفته است. حکاک گفت: من مزدور تو بودم، آنچه فرمودی کردم. به

حاکم رفتند. حاکم بفرمود که کار تو کرد، مزدش بده. حکاک زر بر گرفت و گوهر ناسفته بماند؛ تا معلوم گردد که هر کسی که کار فریضهٔ خود بگذارد و روی به‌آن کار کرد که زیادتی لهو و عشرت دنیا بُوَد، عمرش به‌سر رود و هیچ بهره‌ای بر ندارد.

چون این حال مرا معلوم گشت، دل از دنیا ببریدم و همت به‌پرهیز گاری آوریدم، که دانستم که زاد راه آخرت را جز زهد نشاید و از چشمهٔ هوا و لهو هیچ خیری نزاید؛ و به‌ریاضت و جهد نفس را گوش بمالیدم و با خود جز عمارت آخرت نسگالیدم؛ و راه عبادت را دری دیدم سوی بهشت گشاده، و مایده‌ای دیدم بر جادهٔ بقا نهاده؛ و می‌دیدم که هر که روی به‌این راه کرد، آسایش این سری و بقاء آن سری به‌دست آورد، زیرا که از تکبر برآسود تا تواضع روی به‌وی نمود؛ و قناعت را پیشه کرد لاجرم دل از غم دنیا بی‌اندیشه کرد؛ و بدانچه داشت (۱۷ الف) رضا داد تا از طلب زیادت فارغ گشت؛ و دست از دنیا کوتاه کرد، تا از بدزمانه ایمن شد؛ و از شهوات به‌آب پرهیز غسل آورد، تا طهارت باطنش حاصل آمد؛ و گوشه گرفت، تا اندوه از وی کرانه کرد؛ و حسد را دشمن گرفت، تا جهانیان او را دوست گرفتند؛ و به‌ترک این فانی بگفت، تا کمال عقل بیافت؛ و انجام کار را بدید، تا از پشیمانی امن یافت؛ و روی از گناه برتافت، تا گنج سلامت حاصل کرد.

پس هر چند که در گوشه گرفتن تفکر بیش کردم فایده‌ای دیگر دیدم، تا کار به‌جائی رسید که روی از هر چه بود بخواستم گردانیدن. باز اندیشه کردم که نبادا که بر این قاعده ثبات نتوانم کردن و به کار خویش درمانم، و از آن غذاهائی که به‌وی خو نکرده باشم مضرتی به‌من باز گردد، آنگاه از ورزیدن این قدم عاجز گردم و به‌سَرِ قدم اصلی باز آمدن نتوانم؛ آنگاه مثال من همچنان باشد که آورده‌اند که:

*

سگی می‌رفت به راه و استخوانی از آنِ پهلو در دهان گرفته، به آبی گذر کرد. سایهٔ استخوان در آب بدید. دهان باز کرد که آن را بگیرد، آنچه داشت از دهان وی بیفتاد. ماهیی درآمد و بربود و ببرد.

به‌این معنی از گوشه گرفتن بترسیدم. گفتم اکنون بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم. باز در خاطر من آمد که بس دانشی نبود از بیم رنج نفس ناسوتی راه لاهوتی دست بداشتن؛ بیا تا با خود رنج تنسک را و سختی تناهی را قیاس کنم با رنجی که صاحب دنیا از دنیا کشد. تأمل کردم که هیچ خوشی و لذتی در دنیا نیست که نه‌رنج و اندوه برآرد. و مثال دنیا چون آبی دیدم شور که هر چند مردم از وی بیشتر خورد، تشنه‌تر باشد؛ و چون استخوان خشک بی‌گوشت که سگ به‌بوی‌گوشت در دهان گیرد، هر چند بیش خاید دهانش خون‌آلودتر گردد؛ و چون غلیواژی که پاره‌ای گوشت به‌دست آرد و دیگر مرغان بر وی گرد آیند، خواهند که بستانند؛ بسی بپرد و رنج ببرد بعاقبت بگذارد رنجور شده و مانده ِگشته. (۱۷ ب) و نیز مانند انگبین که به‌زهر آلوده باشد، مردم چون از وی می‌خورد به‌ظاهر به‌شیرینی وی نگرد، اما چون زهر خاصیت خویشتن ظاهر گرداند آن شیرینی همه عین تلخی شود. و نیز مانند خوابهائی که مردم بیند و بدان شادمانه شود، چون از خواب بیدار گردد بداند که آن شادی بی‌اصل بود. و نیز مانند برقی که بدرخشد و راه رونده به‌نور وی راه را ببیند، و چون ناپدید گردد مرد به‌اومید وی بر جای بماند، نه‌برق باز بتابد و نه‌مرد اومید ببرد. و نیز مانند کرم ابریشم که هر چند بر خود بیشتر تند راه بر وی بسته‌تر گردد.

چون این درها بر دل من گشاده گشت، باز روی بدان آوردم که گوشه‌ای گیرم و دل ازدنیای غدار بردارم؛ و بر همین قاعده و نهاد می‌بودم. هرگه که عیبهای دنیا بر خود شمردمی، دل از وی برداشتمی؛ و هر گاه که رنجهای عزلت و تنهائی از دفتر تجربت بر خواندمی دل برمیدی. و میان

خود و میان حداریقون قاضی مصر هیچ فرقی نیافتم، که آمده است که چون دو خصم نزدیک وی در آمدندی سخن این بشنیدی و بران دیگر حکم کردی، و سخن آن بشنیدی و حکم را بر این بازگردانیدی. چون در رنج دنیا نگاه کردمی گفتمی چه آسان و اندک است این در جنب راحت جاودانی. و چون به‌مرادهای دنیا و لذتهای وی نظر در افکندمی گفتمی چه خوش است الحق این لذتها، اگر عقوبت جاودان در قفا نبودی. و دست از وی بداشتن تلخ است، اما چون به‌راحت و لذت جاودانی نگری شیرین گردد؛ که اگر بمثل مردی را گویند که آن خواهی که ترا صد سال زندگانی بود در رنجی بلیغ و محنتی بی‌اندازه، آنگاه ترا زندگانی دهند جاویدان در راحت و نعمت و آسایش و شادکامی؛ یا آن خواهی که ترا صد سال زندگانی بود در راحت و نعمت و آسایش و آسودگی و شادمانی، آنگاه جاودان در رنج و محنت و بلا و شدت بمانی؛ بهمه حال آن مرد عاقل رنج صدساله اختیار کند نه‌رنج جاودانی.

خاصه در حال بشریت که ابتدای حال وی تا انتها (۱۸ الف) جز رنج نیست، از بهر آنکه ما در کتب علما و فیلسوفان و بجشکان ظاهر چنان یافتیم که چون نطفه از مرد جدا شود و در رحم با آب مادر آمیخته گردد و با خون وی ستبر و غلیظ گردد، پس باد بر وی مستولی گردد و به‌حرکت او را چون سیماب گرداند، بازش مانند ماست کند، و چون وقت برآید تفصیل و مراتب اعضای وی پیدا کند، آنگاه اگر نر بود رویش بر پشت مادر بود؛ و اگر ماده بود رویش سوی شکم مادر بود، دو دست بر روی خود نهاده و زنخدان بر زانو محکم کرده، در زه مانده چون زندانی، و به‌رنج و مشقت دم می‌زند. گرمای شکم بالا و زمی زهدان زیر. انس او به‌ناف مادر؛ و از طعام و شراب مادر به‌قدر و اندازه می‌گیرد، و بر این حال و صفت در آن تنگی و تاریکی می‌باشد تا وقت زادن.

چون هنگام زادن شود باد را بروی گمارند تا برحرکت قادر شود، آهنگ

بیرون آمدن کند و سر بر مخرج زند. در آن حال همچنان رنج بیند که چیزی که آن را در دهق کشند. چون به‌عالم درآید نازکی وی به‌جائی باشد که اگر بادی بر وی جهد یا دست‌کسی بر وی افتد، چنان درد یابد که مرد پوست‌کنده. پس بعد از آن هرگونه رنجها کشد و انواع بلاها آزماید. اگر گرسنه بود، چارهٔ گفتن نه؛ و اگر تشنه بود، روی آب خواستن نه. و اگر دردی به‌وی رسد سامان ناله نه. اگر یک شباروز بر قفا افتاده بود، طاقت بر پهلو گشتن نه. و اگر بر پهلو بود، نیروی راست شدن نه. دراین بلاها بود مادام تا طفل شیرخواره باشد. چون پاره‌ای بزرگتر گردد، از بیم و اومید با خبر شود. گاه در رنج بیماری و گاه در رنج پرهیز. چون به‌حال مردی رسد غم خان و مان و زن و فرزندان و اندوه سوزیان، و تعب سفروحضر، و بیم و مخاطرهٔ تکاپوی. در چنگ آخشیجان چون صفرا و خون و بلغم و باد مانده، و زهر کشنده و نوش زنده دارنده در وی پراکنده. گاه از سرما ستوه آمده وگاه از گرما ملول شده؛ و اگر پیری برسد، (۱۸ ب) ضعف پیری و نقصان قوت وکم شدن هر لذت مستولی گردد. و اگر آن همه نبودی که گفته آمد، همان بودی و بس که به‌آخرکارش پیش خواهد آمد. از فراق دنیا و هجر دوستان و جدائی از نزدیکان و عزیزان بایستی که ساعتی نیاسودی؛ و روزگار همه به‌آن به‌سر بردی که تدبیرکردی که آن ساعت بر وی آسان‌تر گذشتی مگر آن مرگ عین زندگانی گشتی، که این دنیای غدار مکار صحبت نیرزد؛ و اگر صد عمر به‌شمردن عیبهای او به‌سر بریم، هنوز صد چندان دیگر مانده باشد؛ خاصه در این روزگار پیر و فرتوت گشته و در این زمانهٔ تیره و بی‌نور شده، که هر چند پادشاه را حق تعالی به‌فرخندگی و سعادت و پیش‌بینی و حصافت و بزرگ‌دلی و همت و صدق و امانت و عدل و سیاست و نهاد مهربانی و شفقت بیاراسته است، و به‌دوست° داری دانایان و آسان‌کاری با بزرگان و سختساری با ستمکاران و انصاف با رعیت و داد دادن مظلومان و فریاد رسیدن فریاد خواهان مخصوص کرده است، زمانه هیچ روی به‌صلاح ندارد.

راستی از میان خلق رمیده، دلها با دروغ آرمیده؛ نیکان خوار و ذلیل شده، بازار بدان تیز گشته، زشتکاری بر مردان می‌خندد، صلاح و رشد بر خود می‌گرید. آب دریای عدل به‌زمی فرو شده، درفش ستمکاری به عیوق بر رفته، جریدهٔ دانش در نوشته، عروس معرفت از جلوه باز مانده، دون همتی آشکارا شده، کرم و جود ناپیدا گشته، پیمانهای دوستان از دست شده، خلق از حسد و بغض سرمست گشته، تاج اکرام از سر نیکان برگرفته و بر سر ناپاکان نهاده، در وفا بسته، در غدرِ گشاده، شاخ راستی پژمرده و بی‌برگشته، نهال دروغ تازه و تر گشته، حاکم دست راستکاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دست جور دراز کرده، اژدهای آز و نیاز دهان باز کرده، بدان را ناپاکی بدان آورده که با آسمان برابری جویند، نیکان را عجز در زاویه بنشانده، بر صلاح می‌مویند، آبگینهٔ مروت به‌سنگ بخل (۱۹ الف) شکسته. این زمانهٔ پر مکر و دستان، دستان شادی می‌زند که علَم خیر چگونه نگوسار کردم.

در میانهٔ این احوال هر چند تجربت کردم، هیچ جنسی را از اجناس خلق از آدمی شریف‌تر ندیدم، و او را از صلاح خود الی‌ماشاءالله چنان غافل دیدم که تکاپوی و جست‌وجوی وی جز در باب مرادات نفس نیست. و با این همه دوستی که در باب نفس می‌نماید، هرگز رستگاری او را نمی کوشد. دانستم که او را ازاین هیچ باز نمی‌دارد جز این لذتی چند حقیر که به‌وی می‌رسد ازاین پنج درِ گشاده: چون شنوائی و بینائی و یابائی و چشائی و برمچائی؛ و یک حایل دیگر که او را غفلت گویند از احوال عالم. که اگر دانستی که اخص اوصاف دنیا زوال و انتقال است، بهیچ حال روی به‌وی نیاوردی، و پشت بر اعمال خیر که سبب نجات و رستگاری است نکردی.

فکرت برگماشتم تا این صفت را مانندی به‌دست آوردم راست. مثال چنان یافتم که مردی از بیم چیزی بگریزد و در چاهی رود و دست در دو شاخ درختی زند که برسر چاه رسته بود، و به قوت از شاخه‌ها هردو پای بر کنار چاه استوار کند. چون نگاه کند چهار مار بیند از این چاه از هر گوشه‌ای

سر بر کرده و آهنگ وی کرده، و در قعر چاه اژدهائی بیند دهان باز کرده، و دو موش یکی سیاه و یکی سپید در ایستاده، و این دو شاخ را می‌برند که هیچ نمی‌آسایند، و مرد بدان مشغول که خود را چگونه رهاند. ناگاه بران شاخه‌ها زنبور خانه‌ای بیند پرانگبین، به خوردن آن مشغول گردد، و از آن ماران و از آن دو موش که ناگاه شاخه‌ها را ببرند و او را در دهان اژدها بسر کنند غافل شده و بر همان غفلت مانده، تا آن گاه که هلاک گردد.

پس مانند کردم دنیا را به‌چاهی پر آفت رنگ رنگ و بلاهای گوناگون، و این چهار طبع را به‌این چهار مار که هرگاه که طبعی چیره گردد درِ هلاک گشاده شود؛ و زندگانی را به‌آن دو شاخ سر برکشیده، و روز را به‌آن موش سپید و شب را (۱۹ ب) به‌آن موش سیاه که شاخه‌های عمر او می‌برند و مرد بی‌خبر، و آن غفلت را که مرد را بی‌خبر از اصلاح حال خود بازدارد، به این شهوتها و حسها و خوشیها که می‌راند و انجام آن (از) آغاز نمی‌داند. آخر این گشایشهای دانش مرا بدان آورد که بر همان قدم که داشتم پای بیفشردم، و چشم برمنزل نجات افگندم، و به‌قدرقوت و توانائی نیکوکاری پیشه کردم، تا مگر به‌وقت آنکه از چاره باز مانم چاره‌ای باشد، و آنگاه که از همه باز افتم همراهی مساعد یابم؛ و از هند بازگشتم گنجهای حکمت به‌چنگ آورده، و دل را به‌آب دانش بپرورده، و این کتاب پر فایده تمام کرده.

سپری شدن داستان برزوی حکیم و آمدیم به

داستان شیر و گاو

چنین آورده‌اند که دبشلیم، ملک هندوستان، بیدپای حکیم را که مهتر دانایان و فیلسوفان بود، پیش خواند و گفت: بسی پندهای خوب ما را بدادی و بسی درهای حکمت بر ما گشادی. از تو در می‌خواهم که از بهر ما مثلی زنی و مانندی پیدا کنی در بیان دو دوست یگانه که بدگوئی در میان ایشان راه یابد، و دوستی ایشان دشمنی گرداند و نزدیکی ایشان را دوری کند.

بیدپای فیلسوف زبان برگشاد که دیر است تا هردوستیی که دوروی و سخن چین در وی راه یافت عداوت گردد، و هر صفائی که نمام دست در وی آورد تیره گردد، و آن را مثالی یاد کنم تا روشن‌تر شود.

*

چنین گویند که در ولایتی که آن را دستابذ گویند، بازرگانی بوده است همه روزگار در جمع دانش و مال بسر برده، و از هر دو بهرهٔ وافر به دست آورده، و چند پسر داشت. چون بزرگ شدند و به‌حد مردی رسیدند، دست به کالای پدر برگشادند و به‌مراد خود خرج کردن گرفتند، و به‌هیچ کاری مشغول نمی‌گشتند که درمی زیادت شدی. (۲۰ الف)

پدر را از آن حال ملال بگرفت. ایشان را پیش بنشاند و پندها داد، و

از جملهٔ پندها که ایشان را داد آن بود که گفت: ای فرزندان، بدانید که هر که سه چیز جوید، تا چهار آلت نبود، نتواند یافت. اما آن سه چیز که جوید: فراخی زندگانی، و پایگاه بلند میان مردم، و راستی کار آن جهان. و امّا آن چهار آلت: به‌دست آوردن مال از وجهی حلال، و نگاه داشتن مال از وجهی نابکار، و به‌برآوردنِ به‌چنگ آورده، و به کار بردن بر وجهی که صلاح زندگانی و خشنودی خویشان و دوستان در آن بود و بدان سربری باز دهد. و اگر از این چهار آلت یکی کمتر باشد، به هیچ گونه به‌مقصود نرسد، زیرا که اگر نیندوزد مالش نبود، پس به کام خود و به کام دوستان چگونه قیام کند، و اگر بیندوزد و بر وی نایستد، مال برود از وی هیچ مراد نایافته، و اگر به برش نیاورد و بر اندک هزینه کردن اعتماد کند هم برود؛ که از سرمه جز گردی برندارند و با این همه هم به‌آخر رسد. و چون این همه بکند و در وجه به کار نبرد، چه او و چه فرویشی که او را مال نبود، که روزی بناچار از مال جدا خواهد ماند؛ مانند آبگیری که آب از هر گوشه‌ای در وی می‌رود، اگر او راگذرگاهی نبود به‌روزگار سولاخ گردد و از هر گوشه‌ای رفتن گیرد. بعاقبت از هرگوشه‌ای آب برود، و هیچ فایده حاصل ناگشته. خداوند مال نیز چون بوجه هزینه نکند، انجام کار از مال باز ماند، و کار آن سری راست ناکرده.

پسران پند بشنیدند و راه بر دست گرفتند. یکی از آن پسران گردونی بساخت و دو گاو در بست و روی به‌بازرگانی و کسب نهاد. و از این دو گاو که گردون می کشیدند یکی را شنزبه‌نام بود و یکی را نندبه. پس در آن راه که می‌رفت، ایشان را گِلی سخت پیش آمد و شنزبه در گِل بماند، و به‌جهدی تمام و رنجی بلیغ شنزبه را خسته و مانده و رنجور از گِل بیرون آوردند. بازرگان او را بر جای بگذاشت، (۲۰ ب) و مردی را آنجا رها کرد که او را نگاه دارد و چون بهتر شود از پس وی ببرد. مرد روزی چند آنجا مقام یافت. ملالش بگرفت. شنزبه را بر جای رها کرد و از پس بازرگان برفت و گفت که: شنزبه بمرد.

شنزبه آهسته آهسته می‌گشت تا آبی و چره‌ای بغایت به‌دست آورد، و در آن چراگاه می‌چرید و می‌چمید و خود را می‌پرورد بی‌غمی، و خورد خوش و آرام‌گاه و آسایش یافته. بس روزگاری برنیامد که فربه شد و بَطَرش بجنبید. ساخت کشیدن و خرامیدن و سرو در زمین خاریدن و بانگ و خروش کردن.

و اندر همان بیشه شیری بود باصولت و شوکت، و هر چه در آن بیشه ددی و دامی بود جمله زیر فرمان وی بودند، به‌حکم وی رضا داده و گردن امر و پادشاهی او را نهاده. بسی گرگ و روباه و شغال و دیگر انواع دد و دام در دایرهٔ فرمان وی. گه‌گاه بانگ این گاو بشنیدی و شکوهی از وی در دل او آمدی، زیرا که هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده بود، و هر چند می‌شکوهید، بر خود پیدا نکرد تا نباداکه زیر دستان وی از آن حال خبر یابند.

و اندر این بیشه دو شغال با وی می‌بودند، و هر دو زیرک و دانا و پیش‌بین بودند، اما دمنه مقدم‌تر بود به‌دانش و بزرگتر. در کارها نیک نظر کردی، و از احوال و رای و تدبیر با خبر بود، و در هر پایگاهی که بودی رضا ندادی، بل که پیشی و بیشی جستی.

روزی این دمنه برادر خود کلیله را گفت: ای برادر، چه می‌بینی که این خداوند ما شیر بر یک جای چرا مقیم گشته است؟ نه تماشا می‌کند و نه نشاطی می‌نماید. کلیله گفت: ای برادر، ما را چه‌کار با چیزی که خدای از ما نهاده است و بر ما فریضه نیست، و اگر بدان مشغول شویم، بود که به مراد ما برنیاید. در پناه این شیر نشسته‌ایم و ایمن و ساکن می‌باشیم و طعامی به‌مراد و غذائی بوقت می‌یابیم، و هر چند که این پادشاه ما را حرمتی می‌دارد بر ما نیز واجب است که اندازهٔ خرد نگاه داریم، و از حد خود در (۲۱ الف) نگذریم، که هر کسی که به‌گفتاری یا کاری دست و زفان دراز کنَد بی‌بصیرتی، هم آنش پیش آید که آن حمدونه را پیش آمد. گفت که حمدونه را چه پیش آمد؟ کلیله گفت که در حکایت آمده است که:

*

روزی حمدونه‌ای مردی را دید درودگر که چوبی می‌ترکانید و تخته می‌کرد، مانند سواری که بر اسب نشیند، بر آن چوب نشسته پانه‌ای می‌کند و یکی می‌زند. قضا را درودگر به کاری برفت. حمدونه را آن پیشه آرزو کرد. بر آمد و به‌جای درودگر بر شد و روی سوی جای درودگر کرد و پشت سوی شکاف چوب کرد، و خایه فرو گذاشته بود، به‌شکاف تخته فرو رفت. چون‌آن میخ پانه برکند که دیگری بزند، تخته فراهم آمد و خایه را فرو فشرد. حمدونه از درد بی‌هوش گشت و بر جای بماند. زمانی بود. درودگر بیامد و چوب بکشید و چندان بر پشت و پهلوی او زد که درد خایه فراموش کرد، و این معنی مثلی شد معروف که گویند: حمدونه را با درودگری چه کار!

دمنه گفت: این سخن که گفتی شنیدم و معلوم گشت، اما بدان که نه هر کسی را که به‌درگاه ملوک نزدیک گردد، غرض خورد و آسایش بود، که شکم به‌هر چه پرکنی سیر گردد، اما نزدیکی درگاه ملوک از بهر آن بود که دوستان شادمانه گردند و دشمنان دژم شوند، که برشکم اختصار کردن، کار دونْ همتان بود؛ چون سگ گرسنه که استخوان یابد، بدان هزار شادی کند، اما آنکه بزرگ همت بود، به‌هر پایگاهی فرو نیاید و به‌هر اندکی رضا ندهد؛ چون شیر که هرگز آهنگ نخچیر کوچک نکند، و چنگال جز بر صید بزرگ نگشاید، و نیز که چون دون همتی سگ معلوم شده است، تا هزار بار دم نجنبانَد، پاره‌ای نان به‌وی ندهند، و پیل که بر منشی او معلوم است، چون خورد پیش وی آورند، تا تملق نکنند و سرش نخارند، خوش نخورد. پس هر که در پایگاه بزرگ و جاه عریض و کامرانی زندگانی کند، اگر چه اندک زید، دراز عمر بود، و هر که در تنگ‌دستی و سختی حال (۲۱ ب) و دژکامی زندگانی کند، اگرچه بسیار زید، کوتاه عمر بود، که عاقلان از جملهٔ بهائم شمرده‌اند آن را که همت او از شکم برنگذرد.

کلیله گفت که گفتهٔ تو فهم کردم، اما با دل خود بر اندیش و بدان

که هر کسی را پایگاهی هست و اندازه‌ای پدید است. چون حال کسی چنان شد که کفایتی باشد و در یاران و همسران خود مُمیَّز گردد و در طبقهٔ خویش قدر و جاه دارد، شاید که بدان قناعت کند و رضا دهد؛ و پایگاه ما بحمدالله چنان هست که اگر به‌آن قناعت کنیم روا بود.

دمنه گفت که پایگاهها مباین و متفاوت است و خلق را در منازل اشتراک است، و خداوند همت را همت او بدان آرد که (از) پایهٔ دون به پایگاه بلند بررسد، و مرد بی‌مروت را همت او بدان آرد که از پایگاه بزرگ به پایگاه حقیر فرود آید، و از پایهٔ بلند فرو آمدن آسان است، امّا از پایهٔ حقیر بالا شدن دشخوار است. نبینی که سنگ بزرگ را از زمین بر کتف بردن چه بسیار (رنج) بود و دشخوار آید، امّا از کتف افگندن آسان بود. پس بر ما واجب است که چون آلت داریم بلندی منزلت طلب کنیم و بر این که داریم اقتصار نکنیم.

کلیله گفت: اکنون مرا بازنمای تا خود در سر چه داری و چه عزم کرده‌ای؟

دمنه گفت که مرد را عقل آنگاه براومند بود که چون کار را دری بیابد از آن کار غافل نباشد، و من می‌بینم که این شیر ضعیفْ رای است و لشکرش نیز بی‌رای و تدبیراند، و من پای فرا پیش خواهم نهادن، باشد که به‌دست من کاری برآید که جاه و منزلت من بیفزاید.

کلیله گفت: تو چه دانی که کار شیر بر وی شوریده گشته است و مصلحتی بر وی پوشیده شده است؟

دمنه گفت: می‌دانم از راه تجربت و تیزبینی، از بهر آنکه مرد خردمند و دانا و بزرگ چون در کسی نگاه کند و دیدهٔ درایت باز کند، حال وی بر وی پوشیده نماند، و چون عنوان ظاهر او برخواند، معانی باطن او بجمله بداند.

کلیله گفت که دانم که احوال او معلوم تو گشت، به‌چه در اندرخواهی آمدن که به‌وی نزدیک گردی؟ (۲۲ الف) و تو هرگز (در) درگاهی نبوده‌ای و

خدمت پادشاهان نکرده‌ای، و در این باب هیچ رنج نبرده‌ای؟ دمنه گفت: چون زور آمد، بار برگرفتن آسان بود؛ و چون زیرکی دل آمد کار سهل بود، که مرد با زور زیر هر باری گرفت بر گیرد، و عاقل در هر کاری که شد به‌سر برد، و مرد فروتن و آهسته هر دلی که خواهد به‌چنگ آرد.

کلیله گفت: آنچه تو می‌گوئی هست، اما پادشاهان بسی زیرکان و دانایان را محروم کنند، و بسی بی‌مایگان را بر کشند؛ چنانکه تاک انگور که برگرانمایه‌ترین درختی پیچد برکمترین نیز پیچد. به‌بدی و بهتری ننگرند به‌آن نگرند که نزدیکتر باشد. و همچنین زنان به‌خوب‌روئی و زشتی ننگرند، به‌صحبت و نزدیکی نگاه کنند. تو چگونه پایگاه و مرتبت چشم داری از شیر؛ و تو از نزدیکان وی نه‌ای.

دمنه گفت: راست گفتی، اما نه‌هرکه به‌پادشاه نزدیک باشد همواره نزدیک بوده است، بل که دور بوده‌اند، آنگاه نزدیک گشته‌اند؛ و من نیز چون جهد به‌جای آرم همان اومید دارم؛ که گفته‌اند که هر که به‌درگاه پادشاه پای بیفشارد و چند چیز به‌کار دارد بناچار به‌مراد برسد، از آنچه پادشاه بفرماید ننگ ندارد، و بارِ هر کسی بردارد و به‌هر کاری خشم نیارد، و شغلها به‌آهستگی بگزارد. و من به‌دل نهاده‌ام که این همه بکنم.

کلیله گفت: گیرم که پیش شیر رفتی و به‌وی نزدیک گشتی، آن آلت که به‌وی منزلت و جاه چشم‌داری چیست؟ دمنه گفت: من به‌وی راه یابم و از خو و منش وی آگاه گردم، دست از هر چه مراد وی نبود بدارم، و گام از متابعت وی باز نیارم. چون پای در کاری نهد که صلاح وی و دولت وی در آن باشد، آن کار را پیش وی بیارایم و بر دیدهٔ وی شیرین گردانم، و او را بران کار دلیری دهم؛ و آنچه در آن کار از سود بود او را باز نمایم، و اگر دست به‌کاری یازد که فساد دولت وی در آن بود آن را بر دیدهٔ وی خوار گردانم و نکوهش آن کار آشکارا کنم؛ و آنچه در انجام آن کار از مضرت و رنج بود، شرح دهم و بازگویم که اندرگذاشتن این شغل (۲۲ ب) از منافع

چیست؟ و در هر دو حال، لفظ خود از سخنی که در وی آزار خاطر وی بود نگاه دارم؛ و چون باری چند هم‌چنین باشد و از من آن بیند که از دیگری ندیده بود اومیدوارم که دل او به‌من مایل گردد؛ از بهر آنکه مرد با دانش تواند که حق را در چادر باطل عرض دهد، و باطل را در حلهٔ حق جِوه دهد. همچنانکه مرد صورتگر چون در پیشهٔ خود استاد بوَد، صورتها کند که کسی پندارد که در دیوار است، و در دیوار نبود؛ و دیگری پندارد که بیرون است، و بیرون نبود. و من چنان می‌دانم که چون شیر زیرکی و رای و حصافت و تدبیر من بیند، از نواخت و اکرام من هیچ باقی نگذارد.

کلیله گفت: اکنون چون این عزم درست کردی، خواهم که بدانی که خدمت پادشاه کاری کوچک نیست، و در نزدیکی ایشان خطرهای بزرگ است؛ و خردمندان گفته‌اند که سه چیز آن است که بر وی دلیری نکند مگر کسی باشد که عاقبت نیندیشد، و از وی هر کسی به‌سلامت نجهد: صحبت پادشاهان، و راز گشادن با زنان، و خوردن زهر از بهر آزمایش. و از اینجا است که پادشاه را مانند کرده‌اند به‌کوهی بلند به‌انواع نعمت و میوه‌ها آراسته، و امّا جای شیر و ببر و گراز و پلنگ و گرگ بود. نعمت او خوش بود، امّا دو دشخواری در ضمن آن بود: یکی بر رفتن، که با رنج بود؛ و دیگر مقام کردن که با بیم بود.

دمنه گفت: اینچه شرح دادی، لعمری که هیچ خلاف نیست؛ اما هر که تن‌آسانی گزینند، هیچ مراد و کام نیابد و نبیند، و هر که از رنج بترسد، به‌گنج نرسد؛ و گفته‌اند که در سه کار بزرگ همتی و خطر زدن بباید تا مراد برآید: عمل پادشاه، و بازرگانی دریا، و خصومت دشمنان. و حکما گفته‌اند که مرد صاحب مروت و بزرگ همت به‌دو جای پیدا آید، و بجز این دو جایگاه نشاید که از خود رضا دهد: یا نزدیک پادشاهی بزرگ گرامی کرده (آید) یا به‌درگاه حق به‌خدمت کمر بسته باید، (۲۳ الف) مانند پیل که شکوه او به‌دو جای بود: یا در دشت گرازان، یا در زیر رکاب ملوک نازان.

کلیله گفت: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و ما در وی باشد، که هیچ کسی توکل نکرد بر خدای عزوجل که الا کار او به مراد او برآمد.

دمنه عزم درست کرد و دل بر هر چه پیش آید نهاد، و روی سوی راه کرده به‌درگاه شیر آمد، و بار خواست و فرمان یافت. درآمد. شیر را دید نشسته و همه لشکروی از دد و دام و سباع چون ببر و یوزو پلنگ و گرگ و کپی و روباه و شغال پیش وی به‌خدمت، چه نشسته و چه ایستاده.

چون دمنه درآمد و چشم شیر بر وی افتاد، روی سوی حاضران خود کرد که این کیست؟ گفتند که این پسر فلان است. شیر گفت: پدر وی را می‌شناختم. پس روی به‌وی کرد و گفت: تا اکنون کجا می‌بودی؟

دمنه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی نبوده‌ام، و چشم می‌داشتم که روزی آید که پادشاه را به‌رای و تدبیر، که خدمت دل است، و یا به‌خدمت تن به‌کار آیم. ملازمان درگاه شاه را واجب است که دل از آن خالی ندارند، که روزی اگر خدمتی را شایسته باشم جان و دل دریغ ندارم، و به حقارت من ننگرد، که به‌همه حال کمتر و حقیرتر از آن چوبک بر راه اوفتاده نبود که اگر هیچ کاری را نشاید، خاریدن گوش را به‌کار آید؛ و آدمی عاقل بالغ کمتر از چوبی نباشد.

چون شیر این سخن بشنید، او را خوش آمد و بدانست که این دمنه صاحب رای و تدبیر است. روی سوی ارکان حضرت خود کرد و گفت: ای بسا مرد که او را روزگار درکنجی افکنده بود و پروبال او را به‌دست قهر برکنده بود، که دانشی که در وی باشد، بدان رضا ندهد که او به‌جائی حقیر فرود آید، تا دست کوشش از آستین هنر به‌در آرد و خود را چنانکه بود باز نماید، بر مثال شعلهٔ آتش که خداوند از وی به‌روشنی و گرمی راضی بود، امّا او پیوسته سوی عالم علوی کشد که گوهر اصل او از آنجاست. (۲۳ ب)

چون دمنه این سخن بشنید دانست که سخن وی جایگیر آمد و این حال

از وی دلپذیر آمد. به‌سخن درآمد وگفت: هرکه به‌پیشگاه ملوک، سزاوار گشت، واجب باشد که اگر به‌نزد وی دانشی بود یا در دل وی روشنائی بود پادشاه خود را از آن آگاه گرداند، تا پادشاه وی را بدان پایگاه که سزاوار بود فرود آورد؛ که اگر او خود را باز ننماید، آنگاه پوشیده بماند؛ مانند تخمی که در زمین باشد، هیچ کس نتواند که باز نماید که او نیست تا آنگاه که خود را آشکارا گرداند. و همچنانکه بر این چاکر واجب است که خود را باز نماید، بر پادشاه نیز واجب است که هرکسی را برقدر آن دانش که دارد حرمت دارد؛ تا سر را به‌جای سر داشته بود و پای را به‌جای پا؛ که همچنانکه تاج سر در پای خوش ننماید پای برنجن بر سر هم نیکو نیاید؛ و اگر کسی زیور سر بر پای بندد و زیور پای بر سر بندد، همچنان بود که ارزیز را با گوهر برابر کرده بود؛ و گوهر را از این برابری هیچ زیان ندارد، آن کس نام مجهولی گیرد.

و گفته‌اند که صحبت با کسی باید کردن که فضلِ دستِ راست بر دستِ چپ بداند. و چنین آمده است که هنر مردان والیان پدید آرند، و مبارزت لشکر لشکرکشان آشکارا گردانند، و نهان دین تأویل‌دانان استخراج کنند. و گفته‌اند که در سه چیز تفاوت بی‌اندازه بود: میان مبارز و مبارز، و میان پیل و پیل، و میان دانا و دانا، و نه‌هرکه گرانبارتر سودمندتر، که اگر مردی صدخروار سنگ از جائی به‌جائی نقل کند، آن سود نیابد که از ده درم سنگ کمتر یا بیشتر یاقوت. و هر آنجا که فریب و مکر به کار آید، به خشم و (تندی) کار راست نگردد، و دانش را اگر چه به‌نزدیک کسی حقیر یابند، حقیر نباید داشت، که بسی کوچک بود که تأثیر او بزرگ باشد. چنانکه پی که از مردار باز کنند، اگر چه در آن حال حقیر و ذلیل بود، چون از وی کمان سازند، دست ملوک را شاید و غم و شادی را به کار آید.

پس دمنه خواست (۲۴ الف) که بدان حاضران باز نماید که او را کرامت شیر خاصه از بهر معرفت پدر او نیست، بل که ویژه از بهر دانش و

رای و تدبیر و حصافت خاطر و لطافت نظر او است. گفت که ملوک را عادتی دیگر است که کسی را که بزرگ گردانند و به پایگاهی عالی برسانند نزدیکی پدران و دوری ایشان ننگرند، که معلوم است که هیچ چیزی به‌مرد نزدیک‌تر از تن او نیست، و با این همه چون به‌درد آید، او را بی‌رنجی مداوات نتوان کرد، و مرد را از وی بیم هلاک بود. پس (دوری) بی‌منافع و نزدیکی بی‌سود هر دو زیان بود. و دوری که با راحت بود نزدیک شود، و نزدیکی که با مضرت بود دور گردد؛ و این حال نیک معلوم شود چون در حال موش و باز نظر کنی، که موش خانگی است امّا چون زیان کار بود او را دور کرده‌اند و در هلاک او بکوشیده‌اند، و باز وحشی است امّا چون سودمند آمد او را چنان عزیز دارند که جای او به‌گاه نشست دست شاه بوَد.

چون دمنه از این سخن فارغ گشت، شیر را سخن وی خوش آمد و دلش به‌وی مایل‌تر گشت و او را بستود و سخن وی بپسندید و روی به‌حاضران کرد و گفت: پادشاه باید که حق دانایان فرو نگذارد و به‌زیرکان به‌نظر حقارت ننگرد، که خلق در این معنی بر دو طبقه‌اند: گروهی را سرکشی و تندی در طبع بود، و مثالِ ایشان چون مثالِ مار بود که اگر کسی پای بر وی نهد و مار وی را بنگزد در عقل نبود که بدان اعتماد دگر باره پای بر وی نهد، که اگر آن بار نگزید و طبع خود پوشیده داشت ممکن بود که این بار طبع خود باز نماید و بگزد و بگزاید، و مردی دیگر بود که طبع وی سازندگی و خوش خوئی بود، امّا او را نیز ذلیل نباید داشت، که به‌همه حال آهستگی و نرمی او بیش از آن نیست که در صندل سپید، و با این همه چون او را سخت بسائی طبع اصلی بگذارد و گرم گردد و راحت وی به‌رنج باز گردد.

چون دمنه در دل شیر جای دید و خود را نزدیک یافت (۲۴ ب) خلوت خواست و گفت: در مِلک خود نظر می کنم او را می‌بینم بر یک جای مقام کرده و دل از نشاط و تماشا برداشته. شیر نخواست که دمنه را معلوم گردد

که او دلی دارد که. از چیزی بترسد و بهراسد. گفت: روزی چند دل من چنین خواست.

تا همی ایشان در این سخن بودند که شنزبه آنجا که بود از سر نشاط بانگی سهمگن برآورد و شیر از جای خود فرا جنبید. دمنه به‌جای آورد که حال چیست! گفت که گمان برم که این گوشه گرفتن و بر یک جای نشستن از بهر این بانگ است که می‌آید. گفت: الحق بانگ سخت است، اگر در خورد این بانگ قوت و توانائی هست، پس به‌همه حال این جایگاه گذاشته بهتر.

دمنه گفت که شاه را جز این شکوه او هیچ چیزی در دل آمده هست؟ از آنکه نه‌هر بانگی را قوتی و شوکتی در قفا بود، و به‌بانگ جز کسی نترسد که بد دل بود؛ زیرا که گفته‌اند که شکر را آفت از آب است؛ و بزرگی را آفت از تکبر است؛ و دلِ ضعیف را آفت از بانگ است؛ و در بعضی امثال که بزرگان گفته‌اند این سخَن را بیانی شافی است که معلوم شود که نه‌از هر بانگی شاید شکوهیدن، که بسی بانگ صعب بوَد که از باد بوَد، چنانکه در امثال آمده است. شیر گفت که آن مثل چیست؟ دمنه گفت که چنین آمده است که:

*

وقتی روباهی گرسنه به‌بیشه‌ای رسید و در آن بیشه طبلی افتاده بود، و باد شاخ درخت را می‌جنبانید و از آن طبل با سبب شاخ بانگی سخت برمی‌آمد. روباه گفت: به همه‌حال این بانگ به‌این صعبی از قوتی تواند بود. چندان بکوشید که طبل را سولاخ کرد. چون بدید در میانه هیچ نداشت، با خود گفت که ای عجب، چنان می‌نماید که هر چه بانگ بلندتر دارد و تن بزرگتر، میان او تهی‌تر و بی‌مغزتر بود.

و من این مثل بدان یاد کردم تا خداوند مرا معلوم شود که از بانگ هراسیدن شرط نبود و این بانگ که می‌آید چنان دانم که اگر تفحص کار

او بکنیم همچنین بود. اگر خداوند روا دارد، من بروم و از این کار باز دانم. ملک باید که بر همین جایگه (۲۵ الف) مقام کند تا من بازگردم.

این بگفت و به‌فرمان شیر روی سوی شنزبه‌نهاد و برفت. چون دمنه از پیش شیر روانه گردید، شیر گفت که این نه‌رای و تدبیر بود که من کردم به فرستادن دمنه، که چند چیز است که بیم آن بوَد که چاکر را به‌خیانت و غدر آرد: یکی آنکه او را بی‌گناهی از خود دور دارند و به کرم باز نیارند؛ دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آز وطمع بیشی او را بر غدر و خیانت دارد؛ دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت ترسد، آن غدر را سبب رستگاری خود داند؛ دیگر آنکه او را سختیی برسد و آن از وی بر توان داشتن و برنداری؛ دیگر آنکه خود در سرشت او بد باشد و از آن نشکیبد؛ دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی باز گیری؛ دیگر آنکه عملی دارد او را معزول کنی؛ دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی کند از ایشان درگذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران فرمائی؛ دیگر آنکه در رنج و خدمت با دیگران یار بوَد و پایگاه ایشان بر وی بیفزائی؛ دیگر آنکه در دین او خللی بود و از مهتر خود در آن موافقت نیابد؛ یا درکاری بود که سود او بود و زیان مملکت باشد؛ دیگر آنکه با دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد؛ این جمله خصلتها که گفته‌اند آنست که چاکران را برخیانت حمل کند. و این دمنه با این دها و زیرکی که او را هست، مدتی دراز به‌درگاه ما بوده است و ما او را هیچ وقتی نوازشی نکرده‌ایم و به‌وی التفاتی ننموده‌ایم. مباداکه او را این معنی بر آن دارد که با وی دست یکی کند و ما را بگذارد؛ و نیز ممکن گردد که آنجا برود و این خداوند بانگ را از من قوی‌تر بیند و با عدّت و سازتر یابد، دل او سوی او بگراید. این‌گونه با خود اندیشه می‌کرد. این تفکر او را بر آن داشت که از جای خود برخاست و آهسته آهسته به‌آن جانب همی رفت و همی نگرید تا آنگاه‌که دمنه از دور پدیدار آمد. چون بدید که (۲۵ ب) تنها است و با

وی هیچ کسی نیست، دل وی قرار گرفت، امّا بر خود هیچ پیدا نکرد.

دمنه درآمد و پیش وی به‌خدمت بایستاد. شیر گفت: چه کردی و چگونه آمدی؟ دمنه گفت: آنجا که رفتم گاوی دیدم و این بانگ وی می‌دارد. گفت: پایگاه او در زور و قوت و بطش تا کجا دیدی؟ گفت: در وی هیچ صولت ندیدم و با وی همچنان سخن گفتم که با همسران و همپایان؛ و او مرا به‌همان دیده نگاه کند که دوستان هم منزلت کنند؛ و هر ساعت به وی نزدیک‌تر می‌شدم و گستاخی همی کردم مگر از وی حدتی آید که مرا دستبرد او معلوم شود. دیدم که بس با صولت نیست.

شیر گفت که بدان مغرور نباید گشتن و این حال را بر ضعف حمل نباید کردن، که باد سخت بر گیاهی خرد بگذرد و به‌زیان نیاورد، امّا چون به‌درختی بزرگ رسد از بن و بیخ برکشد؛ و همچنین بزرگان بر یک دیگر زنند و به کوچکتران قصد کمتر کنند.

دمنه گفت: چنان است که خداوند می‌گوید. هیچ خصمی را کوچک نباید داشت تا از وی پرهیز ندانی کردن، امّا چندان بزرگ نیز نباید داشت که سهمی از وی در دل آید، که حجاب چارهٔ کار گردد. و این خداوند بانگ را من بدیدم و در حال وی نظر و تأمل کردم، آن قوت ندارد که شاه را این همه اندیشهٔ وی در دل باید کرد. اگر فرماید بروم و او را پیش خداوند به خدمت بیاورم، تا کمر بندگی بر میان بندد و دست از آستین چاکری بیرون آرد و فرمان بردار و مطیع بود. شیر شاد گشت و گفت نیک آید.

دمنه روی به کار آورد و پیش گاو رفت و بایستاد گستاخ وار، آن چنان که گفتی چندین ساله با وی پیوند و صحبت دارد، و زبان برگشاد و گفت که مرا شیر پیش تو فرستاده است تا ترا پیش او برم و مرا فرموده است که اگر در ساعت و حال روی به‌خدمت نهد، او را به‌میانجی تو که دمنه‌ای، از عقوبت تقصیری و تهاونی که در خدمت ما کرده است ایمن گردانم و این گناه از وی در گذرانم، و اگر هیچ گونه (۲۶ الف) سر باز زند و به‌خدمت

نیاید و باز گردد و مرا مطیع نبود، تو بیا و مرا آگاه گردان تا تدبیر کار او بسازم.

شنزبه گفت: این شیر کیست که ترا پیش من فرستاده است و کجا بود؟ گفت که او پادشاه ددگان این بیشه است و هرچه در این حوالی دد و دام است از هر جنسی و نوعی زیرفرمان او است. شنزبه چون بشنید بترسید، گفت: ای دمنه، اگر تو مرا از وی ایمن کنی و عهد و پیمان بستانی، من برخیزم و به‌خدمت آیم. دمنه او را امان بداد و عهد کرد و بر گرفت و به خدمت پیش شیر آورد.

شیر شنزبه را بنواخت و خوش بپرسید و گفت: بدین بیشه کی آمدی و به‌چه کار آمدی؟ شنزبه قصهٔ خود باز گفت. شیر گفت: چون این جایگاه آمدی، مجلس ما را ملازمت‌نمای و دوری مجوی که ما در باب تو آنچه شرط اعزاز و اکرام باشد به‌جای آوریم، و بر ما واثق باش که درِ دل خود بر تو گشاده داریم و ترا از خاصگان و نزدیکان خود شماریم.

شنزبه شاد گشت و شیر را دعا و ثنا گفت و خدمت بر دست گرفت. شیر او را به‌خود نزدیک کرد و دل بر وی بنهاد و او را پایگاه بیفزود و صاحب سرّ شد. و هر چند روز بر آمد شنزبه به‌شیر نزدیک‌تر گشت؛ و هر چند شیر او را بیش آزمایش کرد دانشی دیگر و خردی دیگر از دل او سر برزد، تا کار به‌جائی رسید که از جملهٔ خاصگیان شیر، از شنزبه نزدیکتر هیچ کس نبود.

چون دمنه نگاه کرد و آن قربت و نزدیکی شنزبه بدید و پای در نهادن او به‌دمنه و دیگر بزرگان، و هر ساعتی شنزبه را با شیر خلوتی دیگر بودی و رازی دیگر گفتندی، آتش حسد در دل او بجوشید و آفتاب راحت او به‌ابر غم پوشیده گشت و روز روشن بر دیدهٔ او تاریک شد. این شکایت با برادر خود کلیله باز گفت و درد خود را آشکارا کرد که ای برادر، این کار بنگر که من کردم که به‌دست خویش آب روی خود درباختم و جایگاه و پایگاه خود به دیگران دادم. گفت: چه کردی؟ گفت: (۲۶ ب) این شنزبه را بیاوردم و به

این شیر نزدیک کردم، تا اکنون بیک باره پای بر گردن من نهاد. کلیله گفت: ای برادر، ترا همان پیش آمد که آن مرد راهب را. دمنه گفت: چگونه بود حال آن مرد راهب؟ گفت:

*

آورده‌اند در حکایات که مردی بود راهب و او را با یکی از ملوک قربت افتاد. روزی او را خلعتی بزرگوار بداد و چشم مردی دزد بر آن افتاد. طمع در (آن) کرد و هیچ وجه ندید که چگونه دزدد. همان چاره دید که بیامد و خود را به خدمت مرد راهب فرو داشت و به زی راهبان برآمد و خدمتی واجب و شایسته بر دست گرفت، تا دل راهب بر کار وی قرار پذیرفت و او را بر مال و کالای خود ایمن داشت، تا روزی دست یافت. آن جامه جمله برگرفت و بشد، و راهب دل‌تنگ و غمناک بماند، و ساخت دست بر سر و سینه زدن و فریاد و خروش کردن و نوحه و زاری نمودن. از این کارش هیچ دری بنگشاد. برخاست، و در طلب دزد و کالا برفت. و به آن نزدیکی شهری بود گمان وی به‌آن جایگه کشید، روی بدان شهر نهاد. در راه دو بز کوهی دید روی به‌هم آورده، و یک دیگر را می‌زدند، و از صعبی زخم خون از ایشان روان شده. روباهی بیامد که خون خورد، در میانه غافل شد. بزان کوهی هر دو روی به‌وی آوردند، و او در میانه کشته شد. مرد برهمن از آن جایگاه برگذشت و روی به‌آن شهر کرد.

چون به‌آن شهر رسید، شبانگاه بود. هیچ جایگاهی نیافت جز به‌خانهٔ پیرزنی که گروهی زنان سست قاعده در زیر دست او بودند، و در آن جمله کنیزکی بود خوب‌روی و بیش‌مزدتر، که هر گاه که برفتی کالا بیشترک آوردی. اتفاق را این کنیزک بر جوانی عاشق گشت و دل یکباره در وی بست و از کار بازماند. این پیرزن با خود تدبیر کرد که مرا چاره همان است که این جوان را به‌وجهی از میان بردارم، مگر این کنیزک با سر کار آید. برفت و پاره‌ای داروی کشنده بیامیخت و مرد را مهمان خویش برد و شراب

بر وی پیمود تا مست گشت. چون سر (۲۷ الف) به‌بالین باز نهاد، آن پیرزن برفت و دارو بیاورد و نی‌ای ساخته بود بر مثال زبطان. دارو را در وی کرد و بر مخرج پسین مرد نهاد که در وی دمد و بکشد. اتفاق را بادی از مخرج مرد مسارعت کرد، و دارو را باز گردانید و در حلق آن زن مکاره کرد و او را هلاک کرد، و بر جای بیفتاد و بمرد.

راهب آن بدید، در تعجب آن کار اندیشه کرد و با خود گفت که: هیچ کسی مباد که بر کسی مکر سگالد که بناچار آن مکر و حیلت به‌وی باز گردد. در همین تعجب از همان جایگاه روی برتافت و در طلب دزد بشتافت، و راه شهری دیگر در پیش گرفت. میهمان مردی کفشگر افتاد. کفشگر مهمان مردی رفت و زن خود را گفت که این مرد راهب را نیک‌دار و خدمت او به‌جای آور. اتفاق را این زن با مردی سر کاری بد داشت، و زن مردی حجام درمیان کاربود، و این زن بدانست که کفشگر به‌خانه نیست. بیامد و زن کفشگر را گفت چه گوئی ؟ گفت: برو و مرد را آگاه کن که کفشگر شب را آید و مست باشد. زن حجام برفت و مردم را آگاه کرد. شبانگاه مرد بیامد و بر در خانه بوعده بنشست تا وقت شود. چنان افتاد که آن شب کفشگر زودتر به‌خانه باز آمد. مردی بیگانه را دید بر در خانه نشسته ؛ بر سر کار شد و درآمد و زن را به‌چوب گرفت و بسی بر وی زد و موی او را بگرفت و او را بر ستون خانه بست. چون شبانگاه گشت و عالم تاریک شد، زن حجام بر وعده بیامد و زن کفشگر را گفت که: اینک این مرد آمده است. زن کفشگر گفت: آخر می‌بینی که مرا چه کار افتاده است؟ گفت: چیست؟ گفت شوی من مرا بگرفت و بر چوب بست. اگر چاره بودی به‌آمدن تقصیر نکردمی، چاره‌ای هست اگر تو مساعدت نمائی. گفت: تو یک ساعت بیا تا من ترا به‌جای خود بربندم و من آنجایگاه روم. زن حجام گفت که من این رنج را از بهر تو آسان پندارم. همچنان کرد و زن کفشگر برفت بر مراد خویش. (۲۷ ب)

چون ساعتی برآمد کفشگر زن خویش را آواز داد. زن حجام از بیم

آنکه آواز او بداند آواز نداد. مست پنداشت که جواب به‌وجه بنداشتی (؟) و تعنت و لجاج نمی‌دهد. دیگر باره آواز داد، هم جواب نیافت. برخاست و دگز باره چوب بکشید و چندانکه مانده شد بر پشت و پهلوی زن حجام زد، و زن حجام هیچگونه آواز نیارست دادن. هر چند او خاموش‌تر بود، مرد را خشم بیفزود. کارد بکشید و بینی زن حجام ببرید و به‌دست وی داد، که اینک این هدیه از من ببر و به‌معشوقهٔ خود ده، که من هیچ تحفه از این بهتر نمی‌دانم. به‌وی ده تا به‌یادگار تو دارد و غم تو با وی (بگسارد). این بکرد و بگفت و بخفت. چون ساعتی ببود، زن کفشگر باز آمد. شوی خود را خفته دید. زن حجام را از بند بگشاد و خود را بر جای او ببست؛ و زن حجام بینی به‌دست گرفت و برفت سوی خانهٔ خویش. پس زن کفشگر آواز برآورد و دعا و تضرع و زاری می کرد و می‌گفت: بار خدایا، اگر دانی من گناهکارم مرا بر همین غم و محنت بگذار، و اگر دانی که گناهکار نیستم و این مرد بر من ستم و بیداد کرده است، این رنج از من بردار و بینی مرا درست گردان.

چون مرد این سخن بشنید، گفت: ای زن نابکار، این چه سخن است که تو می‌گوئی. زن او را گفت که: ای ظالم ناخدای ترس، بیا و در نگر که تو چه کردی و خدای عزوجل (چه) کرد، بنگر که حال مرا چه خوب کرد. مرد گفت: ای زن جادو، این رنگی و بندی دیگر است. برخاست و چراغ برافروخت و بیامد و نگاه کرد. چون بینی زن را درست شده دید، به‌خدای بازگشت و از زن عذر خواست و خواهش و زاری کرد و پوزش نمود، تا زن با وی دل خوش کرد.

و از آن جانب، چون زن حجام به‌خانه بازگشت، با دلی سوخته و جانی خسته و بینی بریده در اندیشه و اندوه آن مانده که پیش شوی چه عذر آرم و خود را چه حجت انگیزم که این چه بود و چه افتاد!

چون هنگام سپیده دم گشت (۲۸ الف) حجام از خواب درآمد و زن را گفت که آلات من بجمله بیاور که مرا به‌خانهٔ یکی از بزرگان می‌باید رفت. زن

بیامد و ستره تنها بیاورد. مرد گفت آن آلات دیگر بیاور. نیاورد و چندان لجاج بکرد که مرد خشم‌آلود گشت و ستره به‌خشم بر وی بینداخت. در حال زنک خود را بر زمی زد و به‌خاک بغلتید و بانگ و فریاد و نفیر بر آورد و می‌گفت: آه، بینی، آه بینی! و بر مرد چندانی تشنیع بکرد که اندازه نبود. نفیر و مشغله به‌گوش خویش و پیوند زن برسید. جمله جمع آمدند و مرد حجام را بگرفتند و پیش قاضی بردند، و مرد برهمن از بهر نظر و تجربت با ایشان به‌هم نزدیک قاضی رفت.

چون پیش قاضی رسیدند، قاضی حجام را گفت: این چرا کردی و بینی این زن چرا بریدی؟ حجام هیچ حجت نداشت. خاموش فرو ماند. قاضی بفرمود که او را عقوبت کنند و دادِ زن از وی بخواهند. مرد راهب را صبر برسید، آواز بر آورد و گفت: ای قاضی، این کار برخلاف آنست که ترا خبر داده‌اند و آگاه کرده‌اند، که کالای من دزد نبرد، و این روباه را نه‌آن دو رنگ کشتند، (و زن بدکاره را نه‌زهر کشت) و این زن را بینی نه‌آن مرد حجام برید، که این همه ما بر خود کردیم. قاضی گفت این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ مرد راهب زبان برگشاد و این قصه از آغاز تا انجام یاد کرد.

اکنون تو ای دمِنه، برادر منی امّا این کار تو با خود به‌دست خود کردی.

دمنه جواب داد که این مثل که تو گفتی، ای برادر، شنیدم و چنان است که تو گفتی و این بد من کردم با تن خود، امّا چون کار افتاد به‌چاره مشغول بایدگشتن؛ و من که دمنه‌ام امروز آن نمی‌جویم که پایگاه و حرمت من بالای آن باشد که بوده است، امّا این قدر التماس می کنم که مگر به همان قدر باز گردم که بودم، که سه خصلت است که مرد خردمند باید که در وی نظر کند و هر چه حیلت و چارهٔ وی بود به‌جای آرد و از خودِ تقصیر روا ندارد: یکی نظر کردن در زیانی که گذشته بوَد و سودی که رفته بود تا

آن (۲۸ ب) چنان زیانی باز نیاید و آن چنان سودی باز نگردد؛ دوم نظر کردن در سود و زیانی که در وی باشی تا از دست نرود؛ سیوم نظر کردن در سوزیانی که به‌آمدن وی چشم داری تا آن سود بی‌خبر از تو فایت نشود و آن زیان به‌غفلت در تو نرسد؛ و من هر چند در کار خود نظر می کنم، این کار خود را چاره آن می‌دانم که گوشه‌ای بگیرم تا آنگاه که کار ایشان رنگی دیگر گیرد، زیرا که این دوستی ایشان از حد و اندازه بگذشت و هر چه بغایت رسد، وقت بود که باز گردد؛ یا در حیله و چارهٔ آن ایستم که میان ایشان دشمنی افکنم.

کلیله گفت که: من به‌این رای که شیر را در باب این شنزبه بیفزوده است بس زیادت و نقصان نمی‌بینم که شاید که کسی بر وی حسد برد.

دمنه گفت: ای برادر، بدان که به‌درگاه پادشاه پایگاه و جاه از بهر چند خصلت است: یکی از بهر حرمان و مراد، و دوم از بهر فتنه، و سوم از بهر هوا، چهارم از بهر سخت‌دلی، پنجم از بهر روزگار، ششم از بهر کم‌دانشی کردن، اگر خواهند. امّا حرمان آن بود که چون از دوستِ یک‌دل و نصیحت‌جوی باز ماند و یا وقتی خواهد که به‌دوستی چیزی رساند، پادشاه او را جای دوستان بگیرد و در پناه وی آن چیز که خواهد به‌دوستان رساند؛ و امّا فتنه آن بود که اگر روزی میان خلق جنگی بود و پراکندگی و محنتی پدید آید که هر کسی به‌خود مشغول گردند، او آن روز اَمِن بود؛ و امّا هوا آن بود که مرد بر معاشرت زنان حریص بود و سخن شنیدن و گفتن دوست دارد، و شراب و شکار و آنچه بدین ماند، در دل وی جای‌گیر بود، و این مرادها در پناه ملوک نیک توان برآوردن؛ و امّا سخت‌دلی آن بود که مردی باشد که جنگ‌وجلب و سفاهت دوست دارد، و چون به‌پادشاه پیوست این کند و کمتر ک اندیشد؛ و امّا گردش روزگار آن بود که اگر وقتی خلق را حظی رسد و یا سختی روی به‌خلق نهد، او در حمایت پادشاه زندگانی کند؛ (۲۹-الف) و امّا کم‌خردی آن بود که خواهد که جائی که آهستگی باید کردن،

گرمی و درشتی کند؛ و آنجا که گرمی و درشتی باید کردن، آهستگی و نرمی کند؛ و این اگر چه در عقل نیست آن را که پیش پادشاه بود، این همه پیش رود؛ و این شنزبه را این همه در پناه شیر راست است، امّا من اومید می‌دارم که چون من پای در این کار نهم، تمام گردد.

کلیله گفت: گیرم که تو جهد به‌جای آری، امّا با گاو طاقت نداری که از تو بزورتر است و از شیر بر تو گرامی‌تر است، و در این روزگار بسی یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت، و نه همانا که تو بر وی چیره گردی و بر وی ظفر یابی؛ دست از کار او بدار و او را میازار، که امروز باری دشمنِ تو نیست، نبادا که این کار تمام نگردد، آنگاه چون او دشمنی قوی زیادت کرده باشی.

دمنه گفت که تو بدین کوچکی و ضعیفی من منگر که کار جهان (به) بزرگی کالبد و قوت جثت تعلق ندارد، به‌رای و تدبیر و دانش تعلق دارد. ای بسا کس که با ضعف تن و کوچکی کالبد کارهائی به‌دست او برآمد و تمام کرد که بسی بزرگان آن نتوانستند کردن. مگر نشنیده‌ای که زاغ ضعیف و بی‌قوت چه حیلت ساخت با ماری، بزرگ که ده بار به‌قوت و زور چندِ او بود و مراد خود چگونه برآورد. کلیله گفت که این داستان چگونه بوده است؟ دمنه گفت که بدان که آورده‌اند در حکایات که:

*

زاغی بود در بیشه‌ای، بر درختی آشیانه داشت؛ و به‌همان نزدیکی کوهی بود و در آن کوه ماری بزرگ و سیاه نشیمن داشت. هرگه که این زاغ بچه بنهادی، مار بیامدی و بچگان او جمله بخوردی. چون درد این زاغ بغایت برسید و داغ فراق این بچگان در دل وی کارگر آمد، با شغالی دوستی داشت، این گله با وی بکرد. این شغال گفت: من ترا حیلتی بیاموزم که اگر چنانکه من بگویم بکنی، باز رهی. گفت: چرا فرمان تو نبرم بعد ما که من بارهای بسیار (۲۹ ب) اندیشه کرده‌ام که بروم و وقتی که وی خفته باشد

دیدهٔ او بر کنم، اگرچه بیم هلاک من در آن است. شغال گفت که چاره چنان باید ساخت که مقصود برآید و جان بر جای بود. چون چاره چنان سازی که به‌تو باز گردد، مثال تو مثال آن سنگ‌پشت باشد با خرچنگ. زاغ گفت: چگونه بود این حال؟ گفت: در حکایات آورده‌اند که:

*

سنگ‌پشتی در آبی بسیار جایگاه داشت و وطن ساخته بود، و ماهی می‌گرفت و می‌خورد، و به‌آن آب زندگانی خوش می‌کرد. روزگار برآمد و ضعیف و پیر گشت، و هر چند می‌کوشید که ماهی بگیرد نتوانستی، و بیشتر روزگار به‌گرسنگی بسر بردی. پس در کار خود اندیشه کرد که چاره‌ای سازد که از گرسنگی برهد. تدبیر بکرد و برفت و برگوشه‌ای تنها غمناک بنشست. خرچنگی بود در همان آب، آشنای این سنگ پشت بود. چون او را غمناک و اندهمند دید، با خود اندیشه کرد که آشنائی از برای غم و شادی بود، و برخاست و به‌نزدیک سنگ پشت آمد و گفت: ای همسایه، ترا غمناک می‌بینم، مرا از حال خود خبر ده که من چارهٔ تو بسازم. سنگ‌پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن غم با من یاری کنی. گفت که امروز بر کنار این آب نشسته بودم، دوصیاد دیدم که با یکدیگر می‌گفتند که اندراین آب ماهی بسیاراست، ما چون از آن آب که اکنون دست در وی داریم بپردازیم، روی به‌این ماهیان آوریم، و چون این آب از ماهیان تهی گردد، من بی‌غذا بمانم. خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد. ماهیان بجمله برخاستند و پیش سنگ پشت رفتند و گفتند که ما ندانستیم که ترا در باب ما این شفقت است؛ اکنون چون معلوم ما گشت، اینک پیش تو آمدیم؛ در کار ما اندیشه‌ای بکن تا خود تدبیر کار ما چیست؟

سنگ‌پشت گفت که آدمی دشمنی بزرگ است و با وی برابری کردن روی نیست، و چون با کسی برنیائی از وی گریختن ننگ نیست. (۳۰ الف) و من دراین کارتدبیر همان دانم که بر سر این کوه جائی می‌دانم خوش و

پاکیزه و آبهای فراوان و گیاه و سبزه و مرغزار بی‌اندازه، از راه دور و از گذار آدمیان برکناره، و من این جایگاه را به‌جای بخواهم گذاشتن و آنجا خواهم رفتن، و کار شما شما به‌دانید.

گفتند: اگر مردمی کنی و ما را ببری هم نیک بود. گفت: روا بود. ماهیان هر روزی دو دو و سه‌سه به‌نزدیک وی آمدندی که ما را آن جایگاه بر. سنگ‌پشت ایشان را برگرفتی و بران تل بردی و بخوردی و بخفتی؛ تا روزی خرچنگ گفت: مرا می‌باید که یک بار مرا با خویشتن ببری تا آن جایگاه را ببینم.

سنگ‌پشت گفت: روا بود. او را برگرفت و با خود به‌سر آن کوه برد و جائی به‌وی بنمود و او را به‌سخن گستاخ همی‌کرد و نزدیک در می‌رفت. خرچنگ را همی ناگاه چشم بر استخوانهای ماهیان افتاد. بدانست که آن علجوم با ماهیان خیانت کرده است و با وی همان معنی در سر دارد. او را غافل بکرد و آن شاخهای خود فراکرد و گلوی علجوم سخت بگرفت و بیفشرد، و چندان بداشت که بکشت. و خرچنگ بازگشت و از آن حال ماهیان را خبر داد.

پس شغال گفت زاغ را که من این مثل از بهر آن زدم تا ترا معلوم شود که بسی حیلتها باشد که به‌سگالنده بازگردد. امّا من ترا چاره‌ای بسازم که اگر به‌جای توانی آوردن مقصود تو برآید و بر آن مار سیاه ظفر یابی. گفت: بگوی تا چیست؟ گفت: تو پرنده‌ای و به‌هر جای راه یابی. تدبیر آن کن که جائی زیوری قیمتی آنِ محتشمان بربائی و ببری، چنانکه ایشان ترا می‌بینند؛ و افتان و خیزان می‌روی تا خلق در قفای تو بیایند. چون به‌نزدیک سوراخ مار رسی، ازمنقار بیفگنی، که به‌همه حال چون مردم آنجا رسند (و) آن مار را ببینند، تا نکشند باز نگردند.

زاغ در حال بپرید. زنی دید بر بام خانه‌ای نشسته و طاسی پیش نهاده و سر به‌شانه می‌کرد، زیور از خود جدا کرده و به‌گوشه‌ای نهاده. زاغ درآمد

و به‌منقار برگرفت و پرید، افتان (۳۰ ب) خیزان. چون زاغ پران گشت خلق از پس وی روان شدند. زاغ بر آن صفت همی پرید تا به‌سرسولاخ مار برسید، زیور بیفگند، و مردم بیامدند و زیور برگرفتند، و مار را بدیدند؛ و جوانی درآمد و حربه‌ای به‌دست گرفت و به‌گلوی مار فرو برد، و بر جایش هلاک کرد، و شر وی از زاغ و آشیانه و بچگانش کفایت گشت. و من این مثل از بهر آن زدم تا ترا معلوم گردد که کار بزرگی شخص ندارد، و به‌چاره و حیلت بسیار کار پیش شاید برد که به‌زور و قوت نرود.

کلیله گفت که: چنان است که تو گفتی، امّا این آن جایگاه بود که خصم تو زور داشتی، و صاحب دانش و خرد و حصافت نبودی؛ امّا این شنزبه هم زور دارد و هم خداوند رای و تدبیر است، نپندارم که از خصومت او هیچ به‌دست داری.

دمنه گفت: آری، چنین است، لکن او بر من ایمن است و از آن ایمنی او غفلت زاید، و به‌غفلت او مراد من برآید، و مرا خود اعتماد آن می‌باشد که بر وی ظفر یابم، هم‌چنانکه آن خرگوش بر آن شیر ظفر یافت. کلیله گفت: آن چگونه بود، بازگوی تا بدانم. دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

شیری بوده است در بیشه‌ای خوش وخرم و آبادان، آب روان و سایهٔ درختان و صفیر مرغان و علفی بی‌اندازه و فراوان و وحشی بسیار؛ و وقت و عیش شیر خوش بود، امّا وحوش آن جایگاه را از آن نعمت و خوشی هیچ سودی نبود، که از بیم شیر چریدن و چمیدن ممکن نمی‌گشت. آن دد و دام جمله گرد آمدند و تدبیری بکردند و مکری بساختند، و به‌یک جمع اتفاق کردند و پیش شیر آمدند و بر وی ثنا خواندند و گفتند: ما را در این بیشه بودن از بیم تو ممکن نیست، و ترا نیز هر وقتی که قوتی و نخچیری به کار می‌باید بسی رنج به‌تو رسد تا به‌دست آوری؛ و ما در این کار اندیشه‌ای

کرده‌ایم و تدبیری ساخته‌ایم، که اگر تو رضا دهی هر دو جانب را نیکو بود. گفت: آن چیست؟ گفتند: ما هر یکی از این اجناس وحوش هر روزی بنوبت نخچیری پیش تو آریم، بدان وقت که هنگام چاشت تو باشد بی‌رنج (۳۱ الف) و تعب، بشرطی که تو ما را ایمن گردانی و عهدی بکنی که ما را غدر نکنی.

شیر عهد کرد و بر این شرط و پیمان از هم بازگشتند، و هر روز برموجب پیمان و قول خویش، نخچیری پیش شیر می‌بردند، و در بیشه ایمن و ساکن می‌گشتند؛ تا روزی که نوبت به‌خرگوشی رسید. بیامد و به‌نزدیک یاران خویش گفت: اگر شما با من یار باشید و آهستگی نمائید من شما را از بلا و محنت این شیر باز رهانم. گفتند: آنچه از ما در می‌خواهی چیست؟ گفت: امروز که نوبت مرا است، برمن هیچ کس موکل مکنید و زمان دهید تا دیرتر بروم تنها ، بوَد که آنچه سگالیده‌ام پیش برم. گفتند: روا بود.

خرگوش ساعتی بمولید تا از آن وقت که هر روز چاشت شیر بردندی، اندکی درگذشت، و برخاست و آهسته می‌آمد. چون (دیر) رفت، شیر را گرسنگی چیره گشت و خشم در وی کارکرد. از جای درآمد خشم‌آلود، و روی به‌جستن وحوش نهاد. ناگاه در راهش آن خرگوش مفتعل پیش آمد. شیر ازسر خشم به‌وی نگاه کرد که کجا اند این خرگوشان و دد و دام بی‌قول و بی‌عهد؟

خرگوش گفت که از ما هیچ بی‌عهدی و بی‌قولی نیامد. گفت: پس چرا چاشت من دیر آوردید؟ گفت: من رسولم از وحوش، می‌آمدم و خرگوشی فربه و گزیده می‌آوردم. شیری ستنبه و گردن کش پیش آمد و بر من ستم کرد و از من بستد. هر چند که گفتم مکن که این چاشت پادشاه این بیشه و بروبوم است، قول من نشنید و خرگوش از من بستد و بر من جفا کرد، که تو چه زهره داری که جز من کسی دیگر را پادشاه خوانی؟ این جایگاه را من سزاوارتر و پادشاهی را من شایسته‌تر از آن که دیگری؛ و جفای من آسان بود، چون

زبان به‌شاه فراز کرد و ناهمواری گفتن گرفت طاقت نداشتم، پیش تو شتافتم و او را بر جای بگذاشتم.

شیر را درد گرسنگی و آغالش خرگوش در دل کار کرد، و خشم‌آلود از جای درآمد و گفت که کرا زهره و یارای آن باشد که با من این بازی کند و در دولت من دست درازی کند؛ پس بشتاب و پیش از آن‌که (۳۱ ب) برود، مرا برسر او بر.

خرگوش در حال روانه گردید و در پیش ایستاد و شیر را برسر چاهی برد پر آب صافی ایستاده؛ و گفت: این جایگاه آن شیر است که خرگوش از من بستد. شیر بیامد و برسرجایگاه بایستاد. شیری و خرگوشی را درآب دید. (نه) دانست که صورت او است و آنِ این خرگوشِ مفتعل. آهنگ صورت کرد و در چاه افتاد، و خرگوش بازگشت ایمن شده و وحوش را ایمن کرده.

کلیله گفت: ای برادر، اگر دانی که این شنزبه را که خصم تو است قهر توانی کردن بی‌رنجی که به‌تو باز گردد و به ما و به سایر لشکر این پادشاه ما، و بی‌آنکه خللی در پادشاهی راه یابد تو به‌دانی؛ و اگر دانی که نتوانی، دست دراین کارمیاورو پرهیز کن، که آنگاه نام غدّاری بر ما افتد، و هیچ فایده حاصل ناشده.

پس دمنه روزگاری پای از پیش شیر باز گرفت و روزی ناگاه بی‌رخصت به‌خلوت پیش شاه اندرآمد. شیر چون دمنه را بدید، گفت: این روزی چند که پیشِ ما نیامدی ترا مانع چه بوده است و چه بازداشت ترا از خدمت ما؟ دانم که خیر بوَد.

دمنه گفت: خیر باشد. شیر گفت: هیچ خبری تازه گشته هست؟ دمنه گفت: آری، کاری تازه گشته است که نه‌شاه خواستی که چنان بودی و نه من خواستمی. گفت: آن چیست؟ گفت: سخنی شنیدم سخت ناخوش و ناسزا، و می‌خواهم که خداوند خود را از آن خبر کنم و آگاه گردانم، امّا از بزرگان به‌من سخنی خوب رسیده است که گفته‌اند که هر که سخنی سخت

بشنود بایـد که اول عقل آن کس را برسنجد و خود را ایمنی حاصل گرداند، آنگاه بگوید؛ که چون سود آن به‌مستمع باز گردد (و) گوینده را از آن سودی نبود پس خاموشی اولی‌تر از گفتار باشد؛ و هر چند که مرا بر عقل و دانش و کمال پادشاه خود اعتمادی تمام است من به‌میان چند کار درمانده‌ام: اولاً شرم می‌دارم از پادشاه خود که چنین سخنی با وی گویم؛ دیگر که اندیشه می کنم که بوَد در دل پادشاه آید که در این سخن مگر خلافی بوَد؛ و باز می‌گویم که دیر است که شاه مرا می‌داند وسالها است که مرا می‌آزماید و بدانسته است که مرا هواخواهی (۳۲ الف) و دوست‌داری شاه بـرابـر جان باشد، و صلاح دولت او از صلاح تن و جان خود دوست‌تر دارم، و هر چه در این بیشه و نواحی و دشت و کوه دد و دام است از هر جنسی و هر نوعی، معیشت ما در معیشت شاه بسته است و خیر ما به‌خیر او پیوسته است؛ و اگر وهنی و ضعفی در پادشاهی او راه یابد آن راه به‌جانهای ما یافته بوَد، و دیر است تا گفته‌اند که هر که از خداوندان و برادران چیزی پوشیده دارد آن خیانت با خود کرده بوَد.

شیر گفت: آخر بازگوی تا خود چیست؟ گفت که دوستی معتمد و راست‌گوی، که مرا بر وی اعتماد تمام است و هرگز از وی هیچ خیانتی ندیده‌ام، گفت که این شنزبه در مجمعی از لشکر و پیوستگان ملک بنشسته است و گفته که من به‌خدمت این شیر آمدم و او را بیازمودم، و قوت او در رای و تدبیر معلوم کردم، و همّت او در کارها بشناختم و اندازهٔ زور وی باز دانستم، در این احوال از وی جز سستی ندیدم. به‌همه حال مرا با وی دستی برآزمودنی است.

چون من این سخن بشنیدم و مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونی او معلوم گشت خواستم که بر رای خداوند عرض کنم و او را آگاه گردانم که این شنزبه را پایگاه در این دولت بزرگ گشت و کار او بالا گرفت، و تبع و یاران به‌دست آورد، و اندیشه‌های بی‌اصل و سوداهای فاسد و هوسهای

بی‌حاصل در سر گرفت، و همواره می‌گوید که اگر شیر را پای از جای خود بگردد پادشاه من باشم؛ و از این جایگاه است که حکما گفته‌اند که هر کدام چاکری که با خداوندگار در خزینه و چاکران و اتباع برابر گشت، اگر پادشاه چارهٔ کار او نکند، بیم آن بود که چاکر وی را بیفگند و کارها را آن بهتر که پیش از آمدن در کار دربندی، که اگر بناگاه پیش آید، بود که چارهٔ وی حاضر نیاید و کار از دست برود؛ و در امثال حکما آمده است که مردم بر سه دسته‌اند: استواری و استوارکاری و سست‌رائی به هدایت و عقل، امّا استوار آن است که به کاری درماند، به خاصیت حصافت و پیش‌بینی و تیزنظری و صافی فکری خود را از آن کار بیرون آورد (۳۲ ب) و استوارکار آن بود که پیش از آن که درماند تدبیر خویش کند؛ و آفت را نا آمده بداند و درش بربندد، تا چون کار پیش آید او را دل فارغ و ساکن بود؛ که کار نا آمده را تدبیر به‌آهستگی توان کردن، و کار آمده را به‌گردانیدن تعجیل باید، و نه هر همتی تدبیر کار بدیهه به‌جای تواند آوردن. امّا سست‌رای آن باشد که نه به‌مقدمه دفع کار بکند، و نه چون درماند چاره داند؛ و این مثل را در حکایات آورده‌اند که:

*

وقتی در آبگیری سه ماهی بوده‌اند و جایگاهی خوش و پرخورش داشته‌اند، و هیچ کسی را ره گذر بر جای ایشان نبود. قضا را روزی صیادی بر آن جایگاه بگذشت. چشم وی بر آن ماهیان افتاد. برفت که دام آورد و آن ماهیان را بگیرد. از آن ماهیان یکی استوار بود، چارهٔ خود پیشی بکرد و بدان جوی که آب در آن آبگیر می‌راند بر شد و خود را برهانید؛ و امّا آن که استوار (کار) بود امّا پیش‌بین نبود، گفت که چون کار پیش آید، خود چاره بسازم؛ و آن سیوم غافل وار می‌گشت تا صیاد بیامد. آن یکی را خود نیافت که رفته بود، و آن یکی که کاردان بود، در حال که صیاد را بدید دام در دست گرفته، آهنگ گریز کرد. چون بدان گذرگاه آب آمد که آن ماهی کاردان

بر رفته بود، صیاد پیش‌بینی کرده بود و گذرگاه بگرفته بود. چون از آن چاره باز ماند، گفت که اکنون پشیمانی هیچ سود ندارد، تدبیری دیگر باید ساخت. چاره همان دید که خود را مرده ساخت، و بر سر آب می‌گشت ستان افتاده. صیاد بیامد و دام در افکند و او را بگرفت. چون دید که مرده است، هیچ بر وی نزد و او را بر کنار آب بیفکند. چون خود را بر کنار جوی آب دید، بجست و در آب شد، و در همان راه که آن استوار رفته بود برفت و برست؛ و امّا آن ماهی که کم دانش و غافل بود و از آن کار خود بر نه‌اندیشید و با خود گفت که امر در این صیاد باشد که خود نیاید، و اگر بیاید باشد که من در دام او نیفتم؛ هم در این غفلت بود تا ماهیگیر بیامد و دام در افکند و او را بگرفت در همان غفلت. **(۳۳ الف)**

اکنون ای پادشاه، اگر تو این کار را درنیابی و تدارک نکنی، بیم بود که کار تو و رعیت تو چون کار آن ماهی غافل و نادان گردد.

شیر گفت: اینچه تو گفتی معلوم من گشت، و مرا به‌هیچ گونه گمانی نمی‌افتد که شنزبه با من خیانت اندیشد، با این همه نیکوی که من به‌جای وی کردم، و هرگز روزی نابایستی به‌روی او نرسانیدم و سخنی تلخ او را نشنوانیدم.

دمنه گفت که مرا معلوم است که در باب وی هیچ تقصیری نرفته است. هیچ پایگاهی نماند که او را ننهادی، و هیچ مرتبتی نیست که او را ندادی. هر مرادی که درخواست به‌جای آوردی؛ و امروز به‌جائی رسیده است که بالای منزلت او هیچ منزلتی نیست که چشم آن منزلت دارد جز منزلت تو که خداوندی؛ که کار مردم بی‌اصل و دون‌همت آن بود که نیک‌خواهی و یک‌دلی چندان کند که او را برکشی و جاه و گاه دهی؛ چون در گذرد از مقام خویش و آن بیند که ندیده بود، پندارد که آن خود کرده است. بناچار آن پایگاه که بلندتر باشد آن طلب کند. و دیگر که ناکس و نادیده خدمت ملوک از بهر دو چیز کند: یا از بهر حاجتی یا از بهر بیمی.

چون مستغنی گردد و بیم برخیزد بناچار اصل بد و سرشت نابکارش تقاضا کند و عادت کهن و طبع قدیم او به‌جوش آید، مانند دم سگ که کژ بود و چون بندی، راست گردد، باز چون بگشائی به همان کژی باز رود. و بدان ای ملک که هر که نصیحت دوستان یک‌دل قبول نکند و بر کار نگیرد انجام کار وی نامحمود بود؛ مانند آن بیماری که آن دارو که او را بجشک فرماید، بگذارد و به‌آنکه دل او خواهد کار کند؛ و بر هران کسی که در پناه پادشاه زندگانی کند و نعمت پادشاه خورد واجب است که پشتی پادشاه خود فرو نگذارد، و آنچه شرط چاکری و نصیحت است به‌جای آرد، و از هر چه زیان پادشاه بود دست بدارد، و کام پادشاه را خرد نشمارد؛ که بهترین یاران آن بود که چون کاری اندیش‌مند پیش آید، صلاح کار و نصیحت نگاه دارد؛ و بهترین کردارها آن بود که انجام او شیرین‌تر بود؛ و بهترین زنان آن بود (۳۳ ب) که با شوی سازگارتر بود؛ و بهترین ثنا و دعا و ستایش آن بود که بر زبان نیک‌مردان گذرد، و بهترین پادشاهان آن بود که بَطر و غرور به دل وی راه نیابد؛ و بهترین توانگران آن بود که زیر لگد آز کوفته نگردد؛ و بهترین دوستان آن بود که خصومت را در خاطر جای ندهد؛ و بهترین خویها آن بود که در در پرهیزگاری دارد. و در پندها گفته‌اند که اگر مردی را آتش بالش بوَد و مار بستر بوَد، به خواب و آرام سزاوارتر بود از کسی که او را دشمنی نهان باشد که شب و بامداد در اندیشهٔ دشمنی او بود. و بهترین پادشاهان آن بود که کارها خوار فرا نگیرد و ای مرد (؟) پیشه نکند که آنگاه مانند پیل به گشن آمده بود که هوا و شهوت چنان حجاب او گشته بوَد، که به هرچه پیش آید باز نگردد، و اگر هزار دشمن بیند به هیچ نشمرد؛ و از هیچ کاری غم نخورد؛ چون از آن مستی در آید خود را بیند لاغر گشته و گرسنگی در وی اثر کرده؛ و هر دشمنی که باشد وی را زبون گیرد.

شیر گفت: ای دمنه، گفتی و سخت گفتی، اما سخن نیک‌خواهان اگر

چه سخت بود خوش باشد، ولکن من می‌گویم که این شنزبه اگر چه دشمن من بود، به‌جای من هیچ دشمنی نتواند کردن؛ از بهر آنکه او گیاه‌خوارست و من گوشت‌خوارم، و او خورش منست. مرا از وی هیچ بیمی نبود، اگر بیم بوَد او را بوَد از من؛ و من هرچند برمی‌اندیشم دل من باز نمی‌برد که من با وی غدری کنم تا او را هلاک گردانم، بعد ما که او را در پناه پذیرفته‌ام و به‌خودش بازگرفته‌ام و او را امان داده‌ام و با وی پیمان نهاده‌ام، و او را خدمت‌کاری یک‌دل دیده‌ام و خدمتهای او پسندیده‌ام، و او را به‌دانش خود برگزیده‌ام؛ که آن‌گاه نام غداری و بدعهدی بر من افتد، و دیگر هیچ کس برمن اعتماد نکند بهیچ حال.

دمنه گفت: بلی چنانست که شاه می‌گوید. او به‌تن خویش با تو هیچ دشمنی نتواند کردن، اما بوجه سگالش حیلتی بکند و مراد خود به‌دست دیگری برآورد، و گفته‌اند که اگر خود به‌مثل ترا میهمانی رسد و بیش از یک ساعت پیش تو نخواهد بود، نگر که بر وی ایمن نباشی تا از خوی وی باز ندانی، که آنگاه بیم آن بود که از وی یا به سبب وی رنجی به‌تو رسد، (۳۴ الف) هم‌چنانکه آن گزنده را رسید از آن مهمانی آوردن کیک. شیر گفت: آن چگونه بود؟ دمنه گفت که آورده‌اند اندر حکایات که:

*

گزنده‌ای وقتی ملازم بود بستر مردی را از بزرگان و محتشمان، و همواره خوش می‌خورد و می‌بود ولکن به‌آهستگی و به‌هیچ حال گرمی و شتاب نکردی، تا خداوند خانه به‌بستر نخفتی او از جایگه خود حرکت نکردی؛ و به‌سبب آهستگی بسلامت زندگانی می‌کرد و هیچ آفتی به‌وی نمی‌رسید، تا شبی کیکی به‌مهمان وی آمد. آن گزنده او را گفت: امشب مهمان من باش به‌خونی تازه و ظریف و بستری گرم و نرم. آن کیک گفت: فرمان ترا است و آن شب آن جایگاه مقام ساخت. چون مرد سوی بستر رفت آن کیک آرام نکرد تا در خوابی رفتی. بجست و او را گزیدنی سخت بگزید. مرد برجست و چراغ

خواست و باز جست. کیک بجست و گزنده درماند.

و من این مثل از بهر آن گفتم تا معلوم شود که آن را که در سرشت او بدی باشد، از وی ایمن نابودن اولی‌تر که اگرچه به‌تن‌خویش به‌دشمنی نرسد، به‌دست دیگری مراد خود برآورد؛ و اگر تو که شاهی از وی ایمنی که با تو به‌تن خویش هیچ نتواند کرد، به‌چه آیِنی که مراد خود به‌دست کسی دیگر حاصل گرداند.

چندان بگفت که شیر را سخن او در دل کارگر آمد. فرا دمنه گفت: اکنون چه می‌گوئی که چه باید کردن؟ دمنه گفت: دندان خوره زده را درمان جز بر کندن نیست، و طعام بر دل ترش شده را جز انداختن چاره نیست، و دشمنی را که از وی بیم باشد، تدبیر بجز برداشتن نیست.

شیر گفت: به‌این سخن که گفتی دل من از صحبت شنزبه ملول کردی و خاطر من بزد، اما چاره همانست که کسی را پیش وی فرستم تا برخیزد و همسایگی ما بگذارد و به‌جائی دیگر نقل کند، آنگاه اگر در خواهد گناه خودش آشکارا کنم.

دمنه گفت که اگر شیر این پیغام با وی بدهد بهمه حال شنزبه به‌جواب مشغول شود، و این کار سر بر کند و خیانت و دروغ من آشکارا گردد و مرا دو زیان حاصل شود: یکی که به‌مراد نرسم، و دوم که از نیک نامی باز مانم. شاه را گفت که ترا در این کار نظر باید کرد (۳۴ ب) که رای ملک از همه رایها محکم‌تر است و خاطر او از همه خاطرها صافی‌تر است، اما آنچه مرا می‌نماید چنانست که او را آگاه کردن از حزم و استوارکاری دور است، زیرا که تو در رنج و راحت او و نواختن و انداختن او مخیری مادام که او را آگاهی نیست که تو از احوال او آگاه شدی. پس اگر آگاه گردد، چند چیز را زیان دارد: اول اگر عزم جنگ دارد، تدبیر مکابره کند و پیش دستی کند؛ و اگر عزم برابری کردن دارد، برگ خویش بسازد؛ و اگر سر رفتن دارد، برود نارانده، و آنگه آن عار به‌ما باز گردد که کسی نداند که به‌گناه خود

دور شده است، پندارد که نقصی در ما بدید که ما را بگذاشت. با آنکه ملوک با رای و تدبیر گناه کاری را که گناه وی آشکارا نبوَد، بادافره وی آشکارا نکنند و زلت بروی ظاهر نگردانند. و بزرگان گفته‌اند که هرگناهی را بادافراهی دیگر است، گناه آشکارا را عقوبت آشکارا وگناه نهانی را عقوبت نهان.

شیر گفت که هرگاه که پادشاهی چاکری را سیاست فرماید کردن به گمانی که به وی برَد بی‌آنکه درستی کار باز داند، آن خواری بود که با همت خویش کرده بود، و ننگی بود که به‌عهد خویش باز بسته بود. و این معنی از ملوک پسندیده نیاید که گمان را اندازه پدید نیاید، و هر که از پس گمان رود، هرگز او را منزل نبود؛ و بزرگان بر گمان نه‌بل که بر یقینِ گناه عفو دوست داشته‌اند، ما بر گمان و شک عقوبت چرا پسنده کنیم؟

دمنه گفت که: حق به‌دست ملک است، اما اکنون یک کار مانده است که از آن چاره نیست. می‌باید که هر گاه که شنزبه به‌نزدیک تو درآید تو از آن کار آگاه باشی و خود را به‌وی باز نگذاری، و عنان گستاخی به‌دست کامرانی نسپاری، و نظر و همت را بر کار وی داری که در حرکات و سکنات او درون دل او به‌دست آری و بدانی که او از قاعده بگشته است. و علامت آن کار آن بود که او را بینی رنگ بگشته، و مفاصل او می‌لرزد و به‌چپ و راست می‌نگرد، و هر بار سرون خود (۳۵ الف) راست می کند مانند آن که بر کسی زند.

شیر گفت: به‌همه حال چون این سخن به‌گوش من برسید، اگر راست است و اگر نه، غافل بودن شرط نیست، و اگر از این احوال چیزی مرا آشکارا شود و از این نشانه‌ها چیزی ببینم، مرا در خیانت او هیچ شکی نماند.

چون دمنه از آغالش شیر بپرداخت و معلوم او گشت که سخن کارگر آمد و تخم کاشته به‌بر آمد به‌آنچه می‌جست برسید، و شیر را بران داشت که چون شنزبه درآید شیر از وی با پرهیز باشد. خواست که به‌نزدیک شنزبه رود و او را نیز بر آغالد تا کار تمامتر شود، و دانست که اگر بی‌آگاهی شیر برود و

خبر بـه شیر رسد، بوَد که تهمتی در دل وی راه یابد.

بیامد به‌نزدیک شیر و گفت: اگر ملک مرا دستوری دهد یکی به‌نزدیک آن شنزبه روم و از دل وی بر رسم و سخن وی بشنوم، باشد که به‌ظاهر گفتار وی بعضی از اسرار وی مرا پیدا گردد، که نه‌همانا که او خود را از من چنان نگاه تواند داشتن که من بر درون او واقف نگردم.

شیر دستوری داد و دمنه برفت تا نزدیک شنزبه رسید. در رفت بر مثال کسی که غمی بزرگ در وی کار کرده بوَد و اندوهی بی‌حد به وی راه یافته بوَد. چون شنزبه او را بدید، خوش باز پرسید و گفت که ترا چه پیش آمد که روزگاری هست که از دیدار دوستان باز ماندی، و اکنون که آمدی بر تو نشان غمگنان می‌بینم! مرا از حال دل خویش آگاه گردان که ان‌شاءالله جز سلامت نبوَد.

دمنه گفت: ای عجب، چگونه سلامت یابد کسی که زمام تصرف او به‌دست دیگران بود و به‌چنین روزگاری بد گرفتار آمده باشد، و در صحبت و خدمت کسی باشد که بر عهد وی اعتماد نبود، و بر قول و گفتاری که گوید استواری یار نبود، و اعتمادی که بر وی کنی پایدار نبود.

شنزبه گفت که در سخن تو چنان می‌نماید که کاری تازه گشته است، مرا بازنمای تا خود چه شنیده‌ای و چه دیده‌ای؟ دمنه گفت که آنچه در پردهٔ غیب نهان بود آشکارا گشت، (۳۵ ب) و کیست آنکه با قضا برآویخت که نیفتاد؟ و کیست آنکه با غَدر کشتی گرفت کـه پهلوی وی بر زمین نیامد؟ و کیست آنکـه در ایـن زمانهٔ غدارش کاری پیش آمد که جز تسلیم چاره‌ای دانست؟ و کیست آنکه دست با هوا و بایست یکی کرد که نه‌در دام غرور افتاد؟ و کیست آنکه با زنان مجاورت کرد که نه‌در فتنه بماند؟ و کیست آنکه حاجت به‌ناکسان برداشت که نه‌ذلیل و خوار شد؟ و کیست آنکه پیوند کرد با زنان که سلامت یافت؟ و کیست آنکه با ملوک صحبت کرد که نیکیهای ایشان او را پاینده و جاوید بماند؟ و چه نیک گفته‌اند که

صحبت ملوک مانند آتشی است؛ هر که بدو نزدیکتر، از سوختن پربیم‌تر.

شنزبه گفت: ای دمنه، از تو سخنی می‌شنوم که مساق آن سخن بدان می کشد که ترا از شیر چیزی روی نموده است که به بدعهدی تعلق دارد. آخر شرح بازده تا خود چه بوده است؟ دمنه گفت: آری دیدم کاری که دل مرا به‌تنگ آورده است و خاطر مرا خراشیده گردانیده است، اما نه‌در باب من، که اگر در باب من بودی آسان‌تر بودی. چون در حق مهتری سخنی شنوم بناچار دل من خسته گردد، خاصه که مهتری بود که با من دوستی و یگانگی دارد و بر منش حقها و حرمتها باشد. و تو دانی که من از آن گاه باز که مرا شیر نزدیک تو برادر فرستاد و با تو عهد و پیمان فرمود کردن، هرگز روزی از یگانه دلی و نیک‌پیوندی باز نه‌ایستادم؛ و بهرحال بر من واجب است جانب تو نگاه داشتن؛ و ترا آگاه کردن از هر چه به‌گوش من رسیده است. شنزبه گفت آن چیست؟ آشکارا بکن تا مرا معلوم گردد.

دمنه گفت: یکی از جملهٔ دوستانی که مرا نزدیک باشد و من او را به راست‌گوئی شناخته‌ام مرا خبر داد که شیر با برخی از کسان خویش گفته است که در فربهی این شنزبه بشگفت مانده‌ام و مرا به‌هیچ کاری نمی‌آید؛ و الحق جز آن را نشاید که او را بشکرم و برخی از وی بخورم و برخی یاران خود را سیر گردانم. (۳۶ الف) چون این حال به‌من برسید، بر عقل و رازداری تو اعتماد کردم و آمدم و ترا آگاه کردم تا حصافت کار خویش بکنی.

چون شنزبه این سخن از دمنه بشنید با خود اندیشه کرد که این دمنه راست می‌گوید که در شیر این بدعهدی هست، و اینکه دمنه شرح می‌دهد به‌احوال او می‌ماند، و از آن کار بهراسید.

پس روی به‌دمنه کرد و گفت نپندارم که شیر با من این غدر بیندیشد و این حیلت بسگالد، که زیرا که مرا در باب او هیچ گناهی نیست و هیچ کسی را از لشکر وی نیازردم، اما جز آن نیست که کسی را از لشکر بر من حسد آمده است و صورت مرا پیش وی زشت گردانیده است، و نیز که گروهی

از بدان گرد این شیر در آمده‌اند، و بدان چون به‌مهتری نزدیک گردند جز آن نکنند که نیکان را به‌بدی یاد کنند، و ایشان را ضدیت بر آن دارد؛ و باشد که او را تجربت هیچ بری باز ندهد و خطائی را پیش او به‌صورت صوابی بیاراید، چنانکه در حکایات آمده است که:

*

وقتی بطی بر کنار آبی جایگاه داشت و در آن آب ماهیان بسیار بودند. روزی تا شبانگاه بر کنار آن آب نشسته بود و در آن آب نگاه می کرد. قضا را ستاره‌ای برآمد و نوری بر آب افتاد. پنداشت که آن چیزی نیکو بود. قصد کرد که بگیرد. چون به‌آب فرو رفت هیچ به‌دست نیامد او را، که از خیال هیچ نیاید. چون باری چند بکوشید و هیچ نیافت، او را صورت بست که در این آب بجز خیالات هیچ نیست. روزی دیگر در این آب ماهی دید، هیچ آهنگ وی نکرد و نگرفت.

پس بسیار بود که باطل حق نماید و حق باطل نماید؛ اگر شیر را از من دروغی رسانیده‌اند و او را آن راست نموده آمد، به‌تجربتی که در باب دیگری کرده بود، آن را چاره نیست؛ و اگر کسی چیزی نگفته است و او بی‌سببی و علتی بر من متغیر رای گشته است این خود شگفتی تمام است؛ که گفته‌اند هیچ شگفتی بدان نرسد که مردی به‌راستی خشنودی کسی جوید و آنکس خشنود (۳۶ ب) نگردد؛ و از این شگفت‌تر آنست که خشنودی طلبی و خشم برآورد، که گناهی که پدید بود اگر خشمی از وی پدید آید که علتش پدید بود، اومید بود که او را پوزشی باشد. اما چون بی‌علتی باشد، اومید بریده گردد، که هرچه به‌آمدن علتی پیدا شود، به‌بازگشتن آن علت دور شود، که علت را آمدنی باشد و برخاستنی بود. گاه آید و گاه برخیزد. اما باطل را قدمی هست که او را برداشتن دشخوار بود. و هر چند که من با خود اندیشه می کنم و فکرت بر می‌گمارم خود را هیچ گناهی نمی‌دانم که از ان باز گویم، الا که وقتی بر دست و پای و زبان من کاری گذشته باشد که من

آن را گناه نشمرده باشم؛ و اگر کسی گوید که من در خدمت ملوک خود را چنان نگاه توانم داشتن که بر من هیچ زلتی و محالی نرود، خطا گفته باشد. اما واجب است بر ملوک که چون خود را به‌وفا و بزرگ همتی موصوف دانند، در گناه و زلت چاکران و بندگان نظر کنند و اندازهٔ آن کارها باز بینند و تجربت کنند و فکرت برگمارند که این گناه تعمد بوده است یا خطا افتاده است؛ و اگر من این گناه را درگذرانم، مُلک را هیچ زیانی و خللی آرد یا نه؟ و در گذاشتن بهتر یا عقوبت کردن؟ اگر به‌هیچ وجه عذری نیابد آنگاه از عقوبت چاره نبود. اکنون اگر شیر را بر من گناهی در دل است بجز آن نمی‌دانم که گاه‌گاه به‌وی به‌وقت رای و تدبیر اشارتی دیگرگونه کردمی در باب نصیحت و هواخواهی، اکنون ممکن بود که او را در دل آید که گوید شنزبه را چه یارای آن باشد که درکاری که من آری گویم او خلاف کند؛ و این معنی را من گناهی نمی‌بینم. نه‌بزرگ و نه کوچک؛ که من این خلاف که کردم جز از بهر مصلحت دولت او نکردم و جز رضای او نجستم؛ و آنچه گفتم هرگز بر ملأ خلق و لشکر نگفتم که گویم او را خجالتی افزوده باشد؛ بل که خلوت خواستمی و به خلوت آنچه مصلحت کار بودی باز گفتمی؛ و هرگز به‌لفظی نگفتم که از حرمت دور بود، بل که با وقار (۳۷ الف) و خشوع گفتمی، و هرگز هیبت ملک از پیش بر نداشتم، و اعزاز و اجلال او پیوسته آینهٔ دیده دیدم؛ و دانستم که هر که به‌وقت بیماری از بجشک به‌جای دارو رخصت جوید، در بیماری بیفزاید؛ و هر که از یاران به‌جای رای مداهنت جوید، در آفت افتد؛ و هر که از علما به‌وقت شبهتی که پیش آید آسانی خواهد نه‌حجت، در دین خود به‌شک گرفتار گردد.

پس اگر (این) نیست آنست که گفته‌اند پادشاه را مستیی باشد بجز مستی شراب، که چون آن مستی پدیدار آید بر بی‌گناهان خشم گیرد و بر گناه‌کاران بخشایش آورد بی‌سببی و علتی؛ و ازاین جایگاه گفته‌اند که مخاطره‌ای بزرگ کرده بوَد هر که در دریا مسافری کند، و از این مخاطره‌تر

آن کرده بود که با پادشاه صحبت کند، که اگر چه با پادشاه زندگانی به دوستی و وفا و نصیحت کنی و جانب او را بر جانب خود زیادت آری، از بیم افتادن خالی نباشی.

پس اگر این نیست مگر آنست که گفته‌اند که بسی دانش و افزونی باشد که سبب هلاک بود، چنانکه درخت میوه وقت بود که چندان میوه برآرد که شاخ او گران گردد و فرو کشد و بشکند. چون بنگری هلاک او بار و میوهٔ او بود؛ و چنانکه طاوس که هرچند که پروبال و دم او سبب جمال او است، وقت بوَد که سبب هلاک وی گردد به‌وقتی که خواهد که خود را از خصمی برهاند و یا خواهد که در خصمی رسد؛ و چنانکه اسب دونده چون فربه و با زور بود آنگاه بر اعتماد زور و گوشت او را بدوانند، و بسی بود که درآن هلاک شود؛ چنانکه مرد با مروت که به‌دست بدان درماند، بناچار خسته و کشته بود از بهر آنکه غلبهٔ بدان بیش از غلبهٔ نیکان است، و ضدیت خود حاصل است. پس اگر این همه نیست بجز قضا و قدر مدان، که او را بازگردانیدن ممکن نیست و دست همه از وی کوتاه است؛ که قضا است که شیر را زور و قوت بستاند تا در بند و سلسله افتد؛ و قضا است که مرد ضعیف را بر پشت پیل قوی نشاند؛ و قضا است که مار را گرفتار (۳۷ ب) مار افسای گرداند تا دندان زهرآلودش را بکند و با وی چنانکه خواهد بازی آغازد، و قضا است که بر دست کم خرد کارهای بزرگ تمام کند و بر دست پرخردان کارهای پست گذراند؛ و بر خداوند رای صافی و هوش با کمال روزی تنگ کند و بر بی‌عقلان روزی فراخ گرداند، و مبارزت بددلان و افتادن پردلان هم از سر تیسیرات قضا است و آن را هیچ چاره نبود.

دمنه گفت: اگر چنانکه این معنی راست است براین معانی هیچ حمل مکن که یاد کردی جز بر یک وجه و آن غدر و محتالی است، که این شیر غدار و محتال است و او را جز غدر هیچ کاری نیست. صحبت او مانندآن کاس است که اول او به‌خوردن خوش باشد اما آخر او به‌زهر آلوده شود.

شنزبه گفت: من در این مدت که گذشت هر چه شیرینی بود خوردم و لذت خود برداشتم، و اکنون وقت است که زهر تأثیر خود بنماید و طبع خود ظاهر کند، جز تسلیم هیچ چاره نبود، و اگر نه‌آن بودی که مرا این کار در پیش بود، مرا با صحبت شیر چه کار؛ و او گوشتخوار و من گیاخوار، مبادا آز و مبادا اومید دراز که این دو معنی مرا به‌این جایگاه باز داشتند، و مثال من همچنان آمد که مثال مگس انگبین که بر برگ نیلوفر نشیند و به‌بوی وی غره گردد و غافل شود از هلاک خویش، چندان مقام کند که شب درآید و برگ نیلوفر درهم آید، به‌زیر آب شود و وی هلاک گردد؛ و هر که با آنچه او را باشد قناعت نکند و بالای آن جوید، مثال او چون مگسی بود که به‌گل و ریاحین و برگ درختان رضا ندهد، و آهنگ آن آبی کند که از گوش پیل آید، و برود و به‌خوردن ایستد و زود می‌باشد تا آنگاه که پیل گوش بجنباند و او را بکشد، که پیل را کشتن او آسان بود، خاصه که به‌گشن آمده باشد که کرای آنش نکند که به‌خون وی باز نگرد؛ و هر که پند کسی را دهد که از وی منت ندارد، هم چنان کسی باشد که تخم در زمینی افکند که شوره دارد (۳۸ الف) تخم به‌زیان آورد و هیچ حاصل نگردد؛ و چه‌آنکه با کسی سخن گوید که به‌رای خود فرو آمده باشد و چه آنکه با کران سخن گوید به‌راز.

دمنه گفت که این سخن که تو می‌گوئی همه فایده است، اما بدین مشغول مشو، تدبیر کار خویش بکن.

شنزبه گفت: اگر چنانکه شیر این عزم درست کرده است چه‌حیلت دانم کرد و چه چاره شاید ساخت؛ و بدان که اگر شیر به من جز خیر و خوبی نخواهد و دلش با من جز به‌نیکی نگراید، چون بدگویان و بدسگالان دست به‌مکر و حیلت برند و او را بر کشتن و هلاک من دارند، به‌دست ایشان آسان برآید، که گفتار ستم با طبع شیر برابر آید، که نهاد و طبع او ستم است؛ و من ایمن نیستم که مرا از بدگویان بر دست این شیر همان پیش آید که آن

اشتر را پیش آمد در صحبت آن شیر دگر هم از بدگویان، و آن شغال و زاغ و گرگ بود. دمنه گفت: آن چگونه بوده است؟ شنزبه گفت که در حکایات آمده است که:

*

شیری بوده است در بیشه‌ای خوش و خرم بر سر راه کاروان، و سه یار داشت: گرگی و شغالی و زاغی. روزی گروهی اشتربانان آنجایگاه بگذشتند، و از ایشان اشتری باز ماند و در آن بیشه رفت. اول که در آمد پیش شیر رسید. شیر او را گفت که در این بیشه به چه کار آمده‌ای و ترا این جایگاه چه آورده است؟ اشتر قصهٔ خود با وی بگفت. گفت اکنون سرِ چه داری؟ گفت: فرمان شاه را ایستاده‌ام تا چه فرماید. گفت: اکنون که در حمایت ما آمدی و به ما التجا کردی، در صحبت ما زندگانی می کن و در امان ما می‌باش، که آنچه ما را هست از تو دریغ نیست. اشتر چون این سخن بشنید شادمانه گشت و دل بر خدمت بنهاد و در پناه شیر زندگانی می کرد.

تا روزی چنان افتاد که شیر به‌طلب شکاری بیرون رفت. پیلی او را پیش آمد مست گشته و با زور و قوت گشته و از عالم بی‌باک شده. شیر آهنگ وی کرد و با هم برآویختند و میان ایشان جنگی سخت و صعب برفت، و شیر از دست آن پیل برفت (۳۸ ب) خسته و کوفته و خون‌آلود، و بر جای بماند ضعیف و بی‌زور. نه‌طاقت آنکه نخچیر کند و (نه) روی آن که بر جای قرار کند. گرگ و کلاغ و شغال گرسنه مانده، که ایشان زندگانی بدان کردندی که چیزی از شیر به‌سر آمدی که بخوردندی. تا جمله لاغر گشتند و گرسنگی بر ایشان مستولی گشت، و شیر آن ضعف و رنجوری در ایشان بدید؛ روی بدیشان کرد و گفت: مرا رنج خود چندان نیست که رنج و بی‌برگی شما. جواب دادند که ما را از رنج کم نیست، اما چون به‌رنج شاه خود می‌نگریم، ما را رنج خود فراموش می‌گردد؛ و ما را روزوشب هیچ اندیشه نیست جز آنکه می‌گوئیم که کاشکی چاره دانستیمی تا ما را داروئی به‌چنگ

آمدی که ترا در آن راحت و شفا بودی.

شیر گفت که مرا در یک دلی شما هیچ شکی نیست و نصیحت شما مرا معلوم است، اکنون اگر دانید که قوّت آن دارید که هر جای بگردید و بنگرید، تجسس بکنید مگر به‌این نزدیکی نخچیری به‌دست آید و مرا خبر دهید، تا من او را بگیرم و از هم بردرم، تا هم مرا قوّتی باشد و هم شما را طعامی باشد که به‌وی زندگانی کنید.

چون گرگ و کلاغ و شغال این سخن از شیر بشنیدند، برخاستند و برفتند و به‌هم انجمن کردند و گفتند که ما را به‌این گیاه خواره چه آشنائی است و چرا باید که او در پناه ما بود. و چندین گاه اوگرامی شیر بوده است و همه را به کار در به کناره افگنده است و رازداری ملک بر دست گرفته است. کار او دیگر است و کار ما دیگر است، بیا تا ما دست به‌هم دهیم و شیر را بران داریم که او را بخورد و ما را نیز بخوراند.

شغال گفت: این خود بهیچ حال ممکن نگردد. این سخن پیش شیر که یارد گفتن؟ او روزگاری است که شیر را به‌دست کرده است و شیر او را امان داده است، و ما هرگز ندیدیم که این شیر با کسی غدر کرده است، با وی هم نکند؛ تدبیری دیگر به‌دست باید کردن.

کلاغ گفت که اگر این کار بر همه دشخوار است به‌دست من آسان است، شما با من همداستان باشید که من (۳۹ الف) تنها پیش شیر روم و این شغل را تمام کنم. ایشان گفتند روا بود.

برخاست و پیش شیر رفت. چون پیش وی رسید، شیر او را گفت: به‌چه کار آمده‌ای؟ هیچ جای از نخچیر نشانی یافتید؟ زاغ گفت که جستن آنگاه ممکن بودی که ما قوّت رفتن داشتیمی، و دیدن نخچیر آنگاه توان که در دیده نوری مانده باشد. ما را از گرسنگی طاقت رفتار نیست، چگونه گردیم؟ و قوّت دیدار نیست، چگونه بینیم؟ اما ما هر سه بر چیزی اتفاق کردیم که اگر شاه بدان همداستان گردد، به‌قوّت باز آید و ما نیز طعامی یابیم و قوّت

پذیریم.

شیر گفت: آن چیست؟ گفت: این اشتر گیاه‌خوار که میان ما می‌گردد بی‌آنکه ما را به‌وی هیچ سود زیانی تعلق دارد به‌چه کار آید؟ شیر خشم‌آلود گشت و زبان به‌سفاهت برگشاد و زاغ را جفا کرد و گفت: ای عجب، تو این دلیری ازکجا یافتی که پیش من این سخن گفتی؟ اف از این گفتار ناسزاوار تو و تف بر این کردار نابکار تو. چه پر خطا زبانی داری و چه بی‌وفا دلی داری. من خود را سزاوار آن نَدانم که این چنین سخن کسی در روی من بگوید، یا جوینده‌ای از من این بی‌وفائی جوید، آخر نمی‌دانی که من او را امان داده‌ام و ایمن گردانیده‌ام، باکه غدر کردم تا با وی هم کنم، و با که بی‌وفائی نمودم که با وی نمایم؟ و نشنیده‌ای که هیچ کسی صدقه نداد، و اگر چه هم سنگ کوههای جهان بود بزرگتر از آنچه ترسنده‌ای را امان دهد و هراسنده‌ای را بی‌بیم گرداند؛ و من این اشتر را امان داده‌ام، به‌هیچ حال بر وی زینهار نخورم.

زاغ را این صفرا و خشم شیر از کار نبرد. از دری دیگر در آمد. گفت: آنچه شیر گفت چنانست و صد چندان است، و ملک از آن بزرگتر است که از وی زنهار خوارگی آید، امّا گفته‌اند که اگر یک تن فدای خانه‌ای رود شاید؛ و اگر خانه‌ای فدای حَلّه‌ای بود شاید؛ و اگر حَلّه‌ای فدای قبیله‌ای رود شاید؛ و اگر قبیله‌ای فدای شهری رود شاید؛ و اگر صد شهر فدای پادشاهی رود شاید. و امروز ترا چنین حالی پیش آمد و ما به‌چنین رنجی درمانده‌ایم. (۳۹ ب) به‌همه حال حیلتی باید ساخت که هم مراد برآید و هم بزه زنهار در گردن نماند. شیر خاموش گشت.

زاغ را معلوم شد که آن خاموشی عین اقرار است. از آنجا بیرون آمد و به نزدیک یاران شد و احوال گذشته شرح داد و گفت، که این کار را به‌این جایگاه رسانیدم، شما چه گوئید که تدبیر تمام کردن چگونه است؟ گرگ و شغال گفتند: ما این را هیچ تدبیری نداریم بجز آنکه این کار را به‌تیزبینی و

لطیف‌نظری تو باز گذاریم، تا همچنانکه به‌این جایگه رسانیدی تمام گردانی و ما را به‌مراد برسانی.

زاغ گفت: آنچه من می‌بینم آنست که جمله نزدیک اشتر شویم و از احوال خویش و احوال شیر با وی فصلی برانیم؛ تا خود چه گوید. گفتند: سخت نیک است. برخاستند و جمله آنجا رفتند و پیش وی بنشستند و گفتند که ترا معلوم است که مدتی دراز برآمد که ما در پناه شیر می‌باشیم و به‌نعمت وی زندگانی می کنیم، و امروز که او را این چنین کاری پیش آمد، اگر از ما در کار خود غم‌خوارگی نبیند و دل‌گرمی نیابد، همانا که چون بهتر شود و از این کارما براندیشد و تقصیر ما یاد آورد، ما را نیک نیاید. بیائید تا برویم و هر یکی از ما خود را بر او عرضه کنیم و گوئیم که ما خود را فدای تو کردیم، و هر یکی از ما که پیش برود از دیگران به‌عذری و سخنی خوش آزار دل او ببریم، تا هم دل دوستی نموده باشیم و هم خود را برهانیده باشیم و هم از ملامت فردا ایمن گردیم.

بر این اتفاق کردند و پیش شیر رفتند. زاغ پیش رفت و گفت: ای ملک، رنجور شده‌ای و بهمه وجه ترا چیزی باید که ترا قوّت باشد و رنج ترا به راحت بدل گرداند، و ما این مدتهای مدید به‌تو زنده بودیم و به‌عنایت تو برآسودیم، و آن به که تو مرا بخوری تا زور یابی و به‌حال اول بازگردی، تا یاران من در پناه تو زندگانی کنند. چون تو بر حال باشی، چون منی اگر بود و اگر نه، یکی بود. گرگ و شغال گفتند که خاموش باش، در فدا کردن تو خود چه زیادت و چه نقصان است، و در تو شاه را سیری نبود. امّا من که شغالم، اگر خداوند مرا قبول کند و بخورد سیر گردد (۴۰ الف) و قوّتی یابد. گرگ و زاغ گفتند که ترا چه کند که گوشت تو بوی ناخوش دارد، و هیچ جانوری را شکم ازآن تو ناهموارتر و ناسزاوارتر نیست؛ امّا مرا که گرگم از این هیچ عیبی و بهانه‌ای نیست. باری من سزاوارترم به‌طعام ملک. زاغ و شغال گفتند که هر که خواهد که خود را به‌دست خود بکشد، بر وی باد

که گوشت گرگ خورد که از هیچ چیز چنان بیم خوانیق نباشد که از گوشت گرگ، و بهیچ حال من پادشاه خود را این رخصت ندهم که گوشت تو خورد. اشتر با خود اندیشه کرد که بهمه حال مرا نیز پیش باید رفتن که اگر نروم کینه در دل شیر افتد و نرهم از وی، و بهمه حالی چون من پیش روم این یاران من چنانکه از بهر یک دیگر عذری بگفتند، مرا نیز عذری بخواهند و کار مرا وجهی بنهند که در وی رستگاری باشد. این بیندیشید و در پیش رفت و گفت: ملک را از این جمله هیچ دارو نباشد بجز من و به‌هیچ کسی سیر نشود جز به‌من؛ و در گوشت من هیچ مضرتی نیست و شکم من پاکیزه است. چون این بگفت، گرگ و شغال و زاغ گفتند که راست گفتی و در جستند و اشتر را پاره پاره کردند.

چون شنزبه این حکایت بپرداخت روی سوی دمنه کرد و گفت: این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که اگر چه رای شیر با من نیک بوَد، چون بد گفتن پیوستگان و گرد بر گردان از حد و اندازه بگذرد مرا رستگاری نبود، که در امثال آمده است که پادشاه باید که چون عقابی باشد گرد بر گرد وی مردار بسیار اوفتاده، نه‌چون مرداری که گرد بر گرد وی عقابان ایستاده بونـد ؛ و شیر را اگر خود در دل بجز خیروخوبی نیست که رایـزنان بد او را از سرکار ببردند و نرمی او را درشت کرده‌اند و خشنودی او را خشم گردانیده‌اند، که بر هیچ عاقلی پوشیده نماند که سنگ از دل بسی سخت‌تر بود و آب ازسخن نرم‌تر بود، و آب بر سنگ سخت چون مداوت نماید بی‌رخنه نگذارد، سخن بر دل اولیتر که تأثیر کند و حال رضا به‌حال غضب آرد.

دمنه گفت: اکنون در دل چه داری؟ (۴۰ب) چه خواهی کردن و چگونه می‌سگالی؟ شنزبه گفت: تدبیر همان می‌بینم که دشمنی آشکارا کنم و جنگ را آماده باشم وساز و عدّت خویش را جمله ساخته دارم که حکما گفته‌اند که هیچ نمازی، و اگرچه با اخلاص باشد، و هیچ صدقاتی،

و اگر چه بی‌ریا و سمعت باشد، و هیچ پرهیزگاری، و اگر چه ویژه از بهر خدای بود، بدان نرسد که کسی بر سر حق پیکار کند، که اگر او را بکشند، بقای جاودان یافته بود، و اگر نکشند، شاد کامی و ظفر یافته بود.

دمنه گفت که: مرد عاقل چرا باید که خود را در خطر افکند، چون تواند کردن که بی‌مخاطره کار خود بر آورد؛ زیرا که مخاطره زن اگر به‌زیان آید، خون خود ریخته بوَد و در بزه افتاده بوَد، و اگر نصرت یابد آن را هر کسی بـه قضا و قدر حوالت کند؛ امّا مرد خردمنـد و کامل آن بود که جنگ را آخر کار سازد و در اول رفق و آهستگی پیش گیرد و مجاملت را کار بندد، و من این را که تو می‌گوئی، در رای و تدبیری که باشد، هیچ وجهی نمی‌بینم، که جنگ کردن با دشمنان آنگاه باید که هیچ چاره نماند، که به‌چاره و حیلت دشمن را قهر کردن اولی‌تر از شمشیر و جنگ، که وزر و عقوبت حیلت کمتر ازآن شمشیـر است؛ وگفته‌انـد کـه دشمن اگرچه حقیر بود حقیر مدار، که بود که در وی حیلتی و چاره‌ای بود، خاصه شیر را با دلیری و زور و بطش و خون خوارگی او، که هر که دشمنان را حقیر دارد، او را همان پیش آید که وکیل دریا را از آن دو مرغ پیش آمد، که نامشان طیطوی بوده است. شنزبه گفت این چگونه بوده است؟ دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

دو مرغ بوده‌اند بر کنار دریا که نامشان طیطوی بوده است، نری و ماده‌ای، و هر دو زندگانی می کردند بر وجه سازگاری. چون روزگار برگذشت و وقت خایه کردن آمد، ماده گفت با نر خویش که مرا وقت خایه کردن آمده است. مرا جایگاهی حصین و حریز به‌دست‌آور تا خایه بنهم و بچه بر آورم با دلی ایمن و ساکن. نر گفت که هم بر جای خود خایه بنه که آب نزدیک است و گل و شکوفه بسیار است (۴۱ الف) و ما را زندگانی خوارتر است.

ماده گفت که: ای خردمند، دراین کار نیکو نگاه کن که بچه و خایهٔ خویش را در مهلکه افگندن شرط نبود. اگر این دریا بیفزاید و خایه و بچهٔ ما درکشد آن ما کرده باشیم به‌دست خود با خود. نر گفت که من به‌دریا این جهالت گمان نبرم که بر ما این تعدی روا دارد با آن که وکیل دریا بر وی مسلط است.

ماده گفت: ای عجبا، این چه غرور است که ترا در سر رفته است که شرم نمی‌داری و خود را نمی‌شناسی و کسی را تهدید و زلیفن می‌دهی که تو و چون تو هزار با وی پای ندارد، و تو آدمی را تهدد می‌دهی که وکیل دریا است، و گفته‌اند که هیچ چیزی خود را و جز خود را چون آدمی نشناسد، و سخن من بشنو و برخیز تا از این جایگاه برویم و جای دیگر بگزینیم که در وی ایمن زندگانی شاید کردن. بسیار بگفت و نر به‌هیچ حال فرمان نکرد.

چون از حد بگذشت و نر نشنید و بانگ بر ماده زد، ماده گفت: ای نر، مکن که هر که نصیحت دوستان نپذیرد و پند نیک‌خواهان به‌گوش نگیرد، همانش پیش آید که آن سنگ پشت را پیش آمد که پند دوستان قبول نکرد. نر گفت: چگونه بوده است؟ ماده گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

چشمه‌ای بوده است در روزگار و دو بط و سنگ‌پشتی در وی مقام ساخته بوده‌اند و به‌حق همسایگی به‌یگانه دلی زندگانی می کردند. روزگاری برآمد. (آب) چشمه کمتر گشت وآن دومرغ آبی برخود بترسیدند. و با یک دیگر بسگالیدند که ما را به‌همه حال جای دیگر به‌دست باید آوردن که در وی آب و چره باشد، و آن جایگاه نقل باید کردن. برفتند و بگشتند و جای خویش به‌دست آوردند و عزم رفتن درست کردند و سنگ پشت را بدرود می کردند که به‌سلامت باش که ما بخواهیم رفتن.

سنگ پشت گفت شما چرا می‌روید؟ گفتند؛ از بهر آنکه این جایگاه آب کمتر گشت و ما جای خوشتر از این به‌دست آوردیم. سنگ پشت گفت که شما

را کمی آب (چندان) زیان ندارد که مرا، که بی‌آب بسیار زندگانی نتوانم کردن و شما به‌آب اندک زندگانی هم (توانید) و نیز پردارید که بپرید و آب بخورید (۴۱ ب) و بازآئید، و مرا این نیست. مردمی کنید و مرا تدبیری بسازید و مرا با خود ببرید.

این دو بط گفتند که: ما ترا با خود ببریم، اگر با ما شرط کنی که ما چون ترا برداریم و ببریم، تا جای خود نرسی هیچ سخن نگوئی. گفت که: شما را فرمان بردارم؛ امّا مرا چگونه خواهید بردن؟ گفتند که چوبی بیاریم و تو میان جای وی به‌دندان بگیری، و سری من بگیرم و سری یار من، و ترا ببریم در هوا.

بر این اتفاق کردند و او را برداشتند و بپریدند و در هوا می‌رفتند، و مردمان از دور می‌نگریدند، آن احوال می‌دیدند. شگفت داشتند و به‌یک بار آواز برآوردند که این عجایب نگرید: سنگ‌پشتی میان دو بط می‌رود؛ و بطان هر ساعت سنگ‌پشت را می‌گفتند که می‌شنو و هیچ مگوی که آدمی طرار باشد. چون گفتار بسیار گشت، سنگ‌پشت را خشم بسیار گشت و آواز برآورد و گفت: کوری آن را که نتواند دیدن. چون دهان بازکرد، چوب از دهانش برست، و بیفتاد و پاره پاره گشت.

نر ماده را گفت که این مثل بشنیدم و مرا از دریا و وکیل دریا هیچ اندیشه نیست، تو هم بر جای خویش خایه بنه و مترس. ماده جز فرمان بردن چاره ندید، بر جای خویش خایه بنهاد و بچه بیرون آورد. وکیل دریا چون این بدید گفت: بر من واجب گشت که بنگرم که مرغ حقیر با من چه تواند کردن. آب دریا را از آن سو کشید و بچهٔ او را برداشت. چون ماده آن حال بدید و از بچه جدا ماند، روی به‌نر کرد که من این کار را که بیفتاد پیشی می‌دیدم و دانستم که رنج خویشتن ناشناختن تو به ما بازگردد، و گفتم نشنیدی، اکنون بنگر که ما را چه پیش آمد. نر گفت که من نیز به‌اول گفتم که اگر این وکیل دریا با ما تعدی و زیادتی کند من داد خویش از

وی زود بستانم، و هم اکنون بنگری که من با وی چگونه کنم و مکافات وی چگونه به‌جای آرم.

این بگفت و به‌نزدیک یاران خویش رفت و از احوال خویش با ایشان بنالید و گفت که: هم جنسی و هم‌صحبتی از بهر غم و شادی بوَد و اینک مرا چنین حالی پیش آمد. هر آینه شما را با من دست یکی باید داشت تا داد خویش از او بستانم. چون مرغان این احوال او بشنیدند و از محنت او آگاه شدند (۴۲ الف) او را گفتند که ما را این درد تو سخت می‌آید، امّا تو دانی که کهتران بی‌مهتران هیچ کاری نتوانند کردن، و لشکر بی‌شاه هیچ نتواند پیش بردن، خاصه چون خصم بزرگ بوَد، امّا معلوم است که سیمرغ مهتر ما است، ما را پیش سیمرغ باید رفتن و احوال بروی عرض کردن.

پیش سیمرغ رفتند و بیک بار بانگ برآوردند و شرط فریاد خواهی به‌جای آوردند. سیمرغ آواز ایشان بشنید، از جای خود بیرون آمد و ایشان را بار داد و گوش به‌سخن ایشان آورد و گفت که شما را پیش من چه آورده است و چه رنج روی به‌شما نهاد که به‌یک بار به‌خروش و فغان آمدید؟ مرغان طیطوی را پیش کردند تا شکایت وکیل دریا بگفت و حال خود معلوم کرد، و گفتند که ما را خداوند توئی و جز ترا پشت و پناه نداریم؛ و اگر نه‌اعتماد یاری تو بودی جهان از دست آدمی بر ما تنگ و تاریک شدی. و بر ما پوشیده نیست که دست تو بالای دست وکیل دریا است و زور تو بیش از زور وی است. گله پیش تو با این آورده‌ایم تا ما را یاری کنی. سیمرغ بشنید و چنگ و پر باز کرد و آهنگ وکیل دریا کرد. چون وکیل دریا ضعف خویش و قدرت سیمرغ بدید زنهار خواست و بچگان باز جای داد.

چون دمنه از این سخن بپرداخت، گفت: ای شنزبه، من این مثل باز گفتم تا ترا معلوم گردد که به‌هر وقتی جنگ در خورد نبود، و ترا بهیچ حال با شیر جنگ کردنی نیست و دشمنی آشکارا نمودنی نیست تا خود وی چه پیدا کند، امّا احتراز کردن شرط است. شنزبه گفت: این که تو می‌گوئی هم

وجهی دارد، چنین باید کردن. من بهر حال با وی آغاز جنگ نکنم و خود را نشانهٔ عداوت نگردانم، و همان قاعده که داشتم در خدمت نگاه دارم، تا مرا چیزی از وی ظاهر شود که در وی بیم بود، آنگاه تدبیر کار بکنم. دمنه گفت که این صفت که او می‌گوید مرا زیان دارد، از بهر آنکه چون حال بر شنزبه متغیر نگردد شیر بداند که من خلاف گفته (ام) و این قاعده باطل گردد. گفت: برو و بدو درنگر که به همه حال نگریدن دوست از نگریدن دشمن پدید بود. شنزبه گفت که: این را چون توانم دانستن؟

دمنه گفت که: هرگاه که شیر را بینی که (۴۲ب) سوی تو شمنده‌وار می‌نگرد، و هر گاه بر سر دو پای می‌نشیند و سینه می‌افرازد و کفل می‌اندازد، بدان که او با تو عزم بدی دارد. شنزبه گفت که اگر آنچه تو می‌گوئی از وی ظاهر گردد، مرا در غدر وی هیچ شکی نماند.

چون دمنه از آغالیدن هر دو جانب بپرداخت، برخاست و نزدیک کلیله رفت. کلیله گفت: ای برادر، مدتی در سر این کار کردی و رنجی بسیار ببردی، آخر نگوئی که کار کجا رسید؟ دمنه گفت: نزدیک آمد که به مراد برسم، چنانکه دل من می‌خواهد تا ترا معلوم گردد، ای برادر، که مرد چاره‌گر چون بر رفق و آهستگی کاری بر دست گیرد، از تمام کردن آن کار در نماند، و نیز بدان که هر دوستی که سگالنده‌ای پای بدی در وی کشد بران قاعده نماند، که بناچارش رخنه گرداند، همچنانکه آب، که به‌مداومت سنگ را سولاخ کند. کلیله گفت که چنان است که تو می‌گوئی که بیدار بناچار بر خفته بچربد؛ و هر دو برخاستند و به‌نزدیک شیر شدند تا چون شنزبه درآید چه پیدا شود.

چون شنزبه در پیش شیر آمد و در حال او تجربت می کرد که تا خود چه آشکارا شود! چون دید که شیر ساخت غریدن و شمیدن و به‌خشم نگریدن و گوشها فراهم کشیدن، گفت که دمنه راست گفت تا خود گفت که هر که در کنار ملوک از بزرگان گشت، مثال وی همچنان آمد که مار را در

کنار پرورد، بداند که روزی طبع خویش بنماید و جان او بگزاید؛ امّا نداند که کی خواهد بودن. این اندیشه بکرد و بگفت که به‌همه حال این بخواهد بودن، باری نامردوار خود را به‌دست وی باز ندهم، یکی بکوشم تا خود از کار چه زاید! او نیز آغازید سرون راست کردن و چشم برهم زدن و دزدیده نگاه کردن. شیر در نگرید و آن علامت که دمنه گفته بود بدید. آرغده گشت و گفت: این گیاه‌خوار بحقیقت به‌جنگ من آمده است؛ و آهنگ شنزبه کرد و شنزبه نیز قصد وی کرد، و جنگ میان ایشان سخت شد، و شیر کوهان و گردن شنزبه را فراهم کشید و شنزبه سینهٔ شیر را بدرید و خون از هر دو روان شد.

کلیله در نگرید. سینهٔ شیر دید خسته و پشت و کوهان گاو درهم شکسته، (۴۳ الف) و فتنه و جنگ برخاسته و هر دو درهم آویخته. فرا دمنه گفت: ای فشل‌آمیز و نیرنگ‌انگیز، بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی و چه بزرگ شوری انگیختی، نپندارم که انجام این کار ستوده آید، بل که ناچار این معاملت تو ترا روزی بگزاید. دمنه گفت: چه انجام باشد بد آمد این کار را که به‌مراد خویش رسیدم و دشمن را به کام بدیدم.

کلیله گفت: چه خواهی بیش از این که شیر رسوا شد که به‌دست کمتر کسی خسته گشت، و شنزبه که یاری موافق بود کشته گشت، و جمله لشکر را دل شکسته شد و خاطرها پراندیشه گشت، و مرا نیز پیدا آمد که آن همه دعوی آهستگی و زیرکی که تو می کردی باد بود. این مایه نمی‌دانی که هیچ کم‌دانشی نبود تنک‌کمال و اندک خردتر از آن کسی که مهتر خویش را بر جنگ کهتران و ناهمسران دارد به‌وقتی که از وی چاره بود، زیرا که اگر مهتر بیفتد دیر راست گردد، و اگر کهتر را بیفکند بس کاری نکرده باشد؛ و مرد بود که بر جنگ دلیر بود و برخصم خویش چیر بود، امّا دست از جنگ بدارد از بیم یک چیز و به‌اومید یک‌چیز: از بیم آنکه بود که بر نیاید و یا مخاطره‌ای سر برکند و یا نکبتی از روزگار در راه بود، بل شاید که

به‌وجهی دیگر به‌مراد خویش رسد، که هر کدام رایزنی که پادشاه خود را بر جنگ و کارزار حریص گرداند در کاری که به رفق و صلح برآید، او پادشاه خود را از آن خصم بزرگتر بود در دشمنی؛ همچنانکه آدمی تا مادام که دلش بر جای بود، اگر چه تن ضعیف گردد، یکباره از کار باز نماند، ولیک چون دل ضعیف گردد، زورو قوّت تبع دل شود و مرد از همه کاری بازماند؛ و رای و تدبیر و مردی و شجاعت برادران‌اند، امّا با یک دیگر عهد دارند که تا با هم نیایند هیچ کاری نکنند؛ و بزرگ و سر این برادران رای است که هیچ کاری از جنگ و صلح و نیک و بد و سود و زیان از رای مستغنی نیست، و هر که مکری کند و سگالشی، باید که آغاز و انجام او را ببیند، و اگر نه آنگاه خرد او چون خرد تو بود و آخر کار وی چون عاقبت کار تو بود. و چنان نیست که بر من عاقبت این کار پوشیده بود. (۴۳ ب) و من دانستم که روزی این کار به‌جائی کشد که ندامت برآورد، و می‌دیدم که تو از این یک معنی غافل گشته‌ای، که مرد باید که هر کاری که یقین نداند که به‌چه خواهد رسیدن، دست در وی نیازد؛ امّا آنچه مرا از گفتار بازداشت، آن بود که قدری بگفتم و سود نداشت، و دیگر که دانستم که تو از شراب پنداشت مست شده‌ای، گفتار با تو بری باز ندهد، و از خودبینی درحجاب تهور مانده‌ای، ازان حجاب دشخوار بیرون آئی؛ ولیکن اکنون ترا ومراسست رائی تو آشکارا گشت و بدیدم که عقل تو چه ثمرت آورد، بر من واجب گشت که ترا از عیبها و آفتهای پنداشت تو آگاه گردانم. اولا آن است که توگفتار می‌دانی، امّا با گفتار تو کردار یار نیست؛ و گفتار بی کردار هیچ قدری ندارد، و سخن بی‌آگاهی و کالای بی‌سخاوت و دوست بی‌وفا و زندگانی بی‌تندرستی و ایمنی و شادمانی به‌هیچ کاری باز نیاید. و تو گردی برانگیختی که او را جز عقلی تمام ننشاند، و دردی را راه برگشادی که جز کمال خردش چاره نداند، چنانکه بیمار را که فساد صفرا و هیجان خون و استیلای بلغم فرا دید آمد، او را چاره و درمان جز بزشک استاد نداند.

و بدان که دانش خوانده از مرد عاقل مستی جهل ببرد، و بی‌خرد را مستی غفلت بیفزاید، همچنانکه روشنائی آفتاب نور دیدهٔ بینا بیفزاید. امّا از شب پرک آن قدری نیز که باشد برباید. و مرد کامل اگر چه بزرگ گردد و سرافرازی یابد، از پایگاه خودشناسی قدم برندارد، مانند کوهی که هر چند باد سختر بود، او را ذره‌ای از جای خود در نجنباند؛ و مرد دون همت به اندک مایه جاه و پایگاهی که بیابد مُعجب گردد و خود را فراموش کند، مانند خاشاکی ضعیف که به هربادی، واگرچه اندک بود، لرزان شود، گاه به جانب راست کژی گیرد و گاه به‌جانب چپ خم پذیرد؛ و این معاملت که تو به‌جای ما کردی و این شور که از معاملت تو آشکارا گشت، مرا سخنی خوش یاد آورد که وقتی شنیده بودم، و آن آنست که گفته‌اند که پادشاه را چون وزیران و پیش‌نشینان بد نمای و کم‌خرد باشند، راحت او به‌هیچ کسی نرسد، همچون آبی (۴۴ الف) که نهنگان دارند، اگرچه خوش گوار و صافی و پاکیزه باشد، و مرد اگرچه شناور و آب آزمای بود، گرد وی گشتن نیارد که از وی آب بردارد یا ماهی برآرد، از بیم آنکه نهنگش بیوبارد.

و بدان که آزمایش پادشاه به‌لشکر و وزیران باشد و به کارگران، و شکوه دولت به‌سیاست بود همچنانکه سهم دریا در موج است، و تو خواستی که به‌شیر جز تو هیچ کس نزدیک نبود و پیش او جز توکسی را سخن نرود، و این محال بود، که به‌یک تن نام پادشاهی نتوان یافت، و هرکه به مصلحت کار خود نگرد و از آنِ یار غافل گردد، آن رنگ روزی به‌وی باز گردد. هر چند ای برادر، من بگفتم و سخت بگفتم و سرزنش تو از اندازه ببردم و ترا راه ادب و صحبت ملوک باز نمودم، می‌دانم که هیچ سود ندارد، چنانکه آن مرد آن پرنده را گفت که به‌راست کردن آنچه راستی نپذیرد مکوش، و از آنکه بی‌خرد بوَد خرد منیوش که رنج بری و هیچ بری حاصل نگردد. دمنه گفت آن چگونه بوده است؟ کلیله گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

گروهی از حمدونگان شب تابی دیدند و بر وی گرد آمدند، پنداشتند که آتش است، و از هر سوئی هیزم گرد آوردند و برنهادند و دمیدند و هر چند بیش دمیدند، به‌هیچ مقصودی نرسیدند، زیرا که چون رنج بدان جایگاه بری (که نشاید) هیچ بری حاصل نگردد. و در همسایگی ایشان مرغی بود. آواز برآورد. گفت: ای بیچارگان، عمر خود به‌یاد مدهید و بدین شب‌تاب رنج مبرید که این آتش نیست. نشنیدند. از درخت به‌زیر آمد که برود و ایشان را پند دهد.

مردی آن جایگاه بگذشت و گفت: ای مرغ، رنج مبر بر آنکه به‌راه نیاید و به‌راستی مکوش آن را که در نهاد او سستی بود. سنگی که بریدن نتوان، بر وی شمشیر آزمودن شرط نیست، و چوبی که خم نگیرد، راستی هم نپذیرد؛ و هر که رنج بیهوده برد، بناچار پشیمانی خورد و از کرده کیفر برد.

و آن مرغ نیز نپذیرفت و پیش رفت که حمدونگان را از ان کار باز دارد، حمدونه‌ای را خشم آمد، در جست و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت. اکنون (۴۴ب) ای دمنه، این مثال تو است که نه‌از ادب خودت سود هست و نه پندت سود می‌دارد، و با این همه دو آفت دیگر است: یکی سراندرونی و دوم نازیرکی، و از این هردو سراندرونی بتر است، و تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرار و سراندرون. دمنه گفت: این چگونه بوده است بازگوی. کلیله گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

دو مرد بوده‌اند: یکی طرار و دیگر ابله. هر دو به‌بازرگانی همباز گشتند و روی به‌راه نهادند. پس اتفاق چنان افتاد که این ابله باز پس ماند و بدره‌ای بیافت در وی هزار دینار. بیامد و طرار را آگاه کرد. پس اتفاق کردند که ما را بازگشت اولی‌تر که از این بازرگانی خود این سود به‌ما نرسد.

بازگشتند. چون به‌شهر و جایگاه خود رسیدند، این ابله گفت بیا تا قسمت کنیم، نیمی تو بردار و نیمی من.

طرار با خود گفته بود که سگالشی باید کردن که مگر همه با من بماند. گفت: ای برادر، مرا انبازی تو مبارک آمده است، نمی‌خواهم که با یک‌دیگر باز بخشیم، تو از این جمله نفقاتی بردار تا من نفقاتی بردارم، و آنکه بماند، جایگاهی پنهان کنیم، و هرگه ما را حاجت بود بیائیم و نفقاتی برداریم، اندی که مرا از تو جدا نباید گشتن. بر همین اتفاق کردند و به‌نزدیک درختی بزرگ رفتند و زر زیر درخت پنهان کردند.

چون روزی چند بر آمد، آن انباز طرار بیامد و زر برداشت و برفت. چون ماهی دیگر بگذشت، برخاست و به‌نزدیک انباز ابله رفت و گفت که ما را نفقات حاجت افتاده است، بیا تا برویم و چیزی برداریم. چون آنجا رسیدند، زمین را بکندند و هیچ نیافتند.

انباز محتال دست فریاد و گریه و زاری برد و بانگ بر آورد که هیچ کس مباد که بر کسی اعتماد کند خاصه در این روزگار، و ابله را گفت که زر برداشتی و ببردی، و آن بیچاره آواز می‌داشت و می‌گریست که آگاه نیستم و خبر ندارم، با محتال سود نداشت. ریش (۴۵ الف) آن بیچاره گرفت و پیش داور برد. چون پیش قاضی رسیدند، دعوی کرد و حال خود باز گفت و از دست ابله فریاد کرد. حاکم از آن مرد ساده جواب خواست. گفت: خبر ندارم و آگاه نیستم. آن طرار گفت که: آخر دانی که جز من و تو هیچ کسی دیگر ندانست.

قاضی محتال را گفت: گوا داری؟ گفت: دارم! گفت: بیار. گفت: آن درخت که زر در زیر او بود از بهر من گواهی دهد. داور را این سخن شگفت آمد. گفت: ای عجب، درخت گواهی چگونه دهد؟ گفت: فردا بامداد او را بگویم تا گواهی بدهد، و ساده را به پایندان بداد تا دگر روز.

پس به‌خانه آمد و با پدر خویش این قصه یاد کرد و گفت: ای پدر،

من این درخت را که به‌گواهی خواندم از بهرکاری خواندم که با خود سگالیده‌ام، اگر تو که پدری با من یار گردی، این هزار دینار با ما بماند و پانصد دیگر از ابله بستانم و قسمت کنیم. پدر گفت: آن چیست که تو سگالش کرده‌ای؟ گفت: آن درخت را میانه کاواک کرده‌ام، چنانکه اگر کسی خواهد از هر گوشه‌ای که بایدش در رود، هیچ کسی نداند. باید که امشب برخیزی و به‌زیر آن درخت روی و در میانهٔ او پنهان‌گردی. فردا که من قاضی را آن جایگاه آورم قاضی از درخت باز پرسد؛ تو از میانهٔ درخت آواز دهی که زر انباز ابله برداشت.

پدر گفت: ای پسر، اگر تدبیری دیگر دانی بساز که بسا حیلت که به سگالنده باز گردد و رنجهای درازش پیش آورد؛ نباید که مکر تو ترا زیر پای خود بکوبد، همچنانکه آن سنگ‌پشت نر را افتاد. پسر گفت: آن چگونه بوده است؟ پدر گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

به‌روزگار سنگ‌پشتی نر بوده است در آبی، و به‌همسایگی او ماری مقام داشت. هرگاه بیامدی و بچگان این سنگ‌پشت را بخوردی، سنگ‌پشت آن درد می‌کشید و زادوبود خود نمی‌توانست به‌جای گذاشتن، و همواره به‌آن سبب غمگین بود تا روزی خرچنگی آنجا فرا رسید، (۴۵ ب) او را دید غمناک. گفت: ای برادر، ترا چه غم رسیده است و چرا غمناکی؟ مرا بازگوی تا مگر چاره سازم. سنگ‌پشت احوال خود با خرچنگ یاد کرد و درددلی که از مار به‌وی رسیده بود باز گفت. خرچنگ گفت: من ترا چاره‌ای بیاموزم که تو داد دل خویش از وی بستانی. سنگ‌پشت گفت که آن چیست؟ گفت: دراین سنگ راسوئی هست که دشمن مار است و راسو ماهی دوست دارد. تو برو و ماهی بسیار گرد آور و به‌سوراخ راسو بنه و یکی از پی یکی می‌نه تا به درسوراخ مار، که راسو بیاید و همچنان ماهی می‌خورد تا به‌مار برسد، و ناچار او را بکشد. همچنان کرد. راسو به درآمد و ماهی خوردن آغاز کرد و

غلتها (؟) می‌خورد تا نزدیک مار رسید، مار را هلاک کرد و بازگشت که دیگر ماهی جوید، بسیار بجست و نیافت. گردان گردان بر بچگان سنگ پشت افتاد و بخورد.

و این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که هر که سگالش کند و انجام را بر نه‌اندیشد، به کاری از آن بتر گرفتار گردد.

طرار گفت، ای پدر، بشنیدم این که تو گفتی، امّا روزگار مبر که کار از دست برود. پدر برخاست و برفت و به کاواک درخت بر شد، تا دیگر روز که قاضی بیامد و از درخت باز پرسید، مرد آواز برآورد که این زر ابله برداشت. قاضی ازاین کاربه‌شگفت ماند و گرد بر گرد درخت برگشت، هیچ نیافت و گفت: بروید و هیزم آورید. آتش بیاوردند و زیر درخت دود کرد. مردک ساعتی صبر بکرد. چون دود غلبه کرد، مردک فریاد و فغان بر آورد. قاضی بانگ او بشنید، بفرمود تا او را بیاوردند به‌حال مرگ رسیده، و بفرمود تا او را ادبی بواجبی بکردند، و طرار را بفرمود تا غرامت زر بکشد، و بفرمود تا جمله زر به‌آن سادهٔ راست کار دادند.

پس کلیله گفت: ای دمنه، من این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که نه هر که مکر کند به سر برد، و نه هر که به‌سربرد انجام راحت یابد، و کمتر کاری که ازاین مکر تو پدید آمد، این است که این شیر را خسته بکردی (۴۶ الف) و در میان خلق رسوا کردی، وبَرِ این کار پدید آید و طرفی ازاین رنج به‌من باز گردد که مرد دوروی و دو زبان هم زبان خود بود و هم زبان دیگران. و آب رود چندان خوش بود که به‌شوری دریا نرسد، و صلاح خاندان چندان بود که دو زبان در وی راه نیابد، و من زبان ترا مانند ماری می‌بینم که با کسی همسایه باشد، بناچار او را روزی بگزاید، و مار افسای هر وقتی مار را نوازد و افسونهای خوش خواند، ولکن اگر دست یابد بجز گزیدن هیچ کاری نکند؛ و بزرگان گفته‌اند که: تا توانی با عاقل صحبت کن و با کریم گستاخی نمای، و از بد کردار و سراندرون بجز دوری مجوی، و

با عاقلی که کردارش بد بود صحبت می کن، امّا از سرشت بدش پرهیز کن و از عقلش فایده‌ای برمی‌دار؛ و سرشت بد تو با مهتر تو که به‌وی بزرگ گشته‌ای و ترا به‌این محل رسانیده است، این کردی که می‌بینم، و مثل جز آن نیست که گفته‌اند: زمینی که موشان او صد من آهن بخورند، اگر بازان او پیل ربایند عجب نبود.

دمنه گفت: این چگونه بوده است؟ (کلیله) گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

درولایتی بازرگانی بوده است خواست که به‌سفر رود و صد من آهن داشت. نزدیک کسی به ودیعت نهاد. چون باز آمد، آهن باز خواست. اتفاق را آن کس آهن بفروخته بود و به‌خرج کرده گفت: آهن تو به‌گوشهٔ خانه نهاده بود، موشان بخوردند. مرد بازرگان گفت: سپاس آن خدای را که ترا از آن موشان نگاه داشت. مرد خیانت کار از گفتار وی شادمانه گشت. خداوند آهن گفت که مرا می‌باید که امشب ساعتی به هم عشرت کنیم. گفت: روا بود.

چون به درآمد دید که پسری آنِ مرد خیانت کار ایستاده بود. برگرفت و جائی پنهان کرد، وسوی مرد خائن رفت که او را به‌خانه مهمان بَرَد. مرد که او را بدید، گفت: ای برادر، هیچ جائی پسری کوچک از آن من دیدی؟ گفت: این ساعت بازی دیدم که از هوا در پرید و کودکی را برگرفت و ببرد، مگر پسر تو بود. مرد خائن آواز برداشت که ای عجب، هرگز که دیده است (۴۶ب) بازی که کودک رباید. خداوند آهن گفت که در شهری که موشان او صد من آهن بخورند، عجب مدار که بازان او پیل ربایند خاصه آدمی. مرد خائن بدانست که آن چه سخن است. گفت: ای برادر، بیا تا هر دو راست به میان‌آئیم. آهن خود باز استان و کودک من بازده.

و این مثل با تو به‌آن گفتم تا تو هشیار باشی که این غدر که با ملک

و خداوند خویش کردی، با آن همه راحت که تو از وی یافتی، مکافات او باز یابی؛ و مرا معلوم گشت که دوستی را نزدیک تو هیچ قدری نبست. هیچ چیز نیست ضایع‌تر از دوستی نمودن با کسی که سپاس ندارد، و آموختن ادب کسی را که جز خود کسی را دانا نشمارد، و راز نهادن به‌نزدیک کسی که به‌صحرا آرد. و اگر درخت تلخ را هزار بار به‌انگبین و روغن بیندائی، جز تلخی نیفزاید و ننماید. و هر چند که من دعوی زیرکی و مردشناسی می کنم، آخر صحبت تو بر من پوشیده گشت، که صحبت نیکان جز نیکی نفزاید، و صحبت بدان جز محنت ننماید. همچنانکه باد اگر بر مشک و عنبر گذر کند به هر جائی که برسد مغزها را تازه گرداند، و اگر بر مکروهی گذر کند هر جا که رسد مغزها را خیره گرداند؛ و به هر حالی که می نگرم، می‌دانم که ترا سخن من ناخوش و گران می‌نماید، و تا بوده است چنین بوده است که دانا بر دل نادان، و سخی بر دل بخیل، و سبک سار بر دل بردبار گران بوده است.

چون سخن کلیله با دمنه تمام گشت، شیر کار شنزبه تمام کرده بود و خشم او با سری شده، و پشیمانی آمده و دامن او گرفته که ای دریغا خرد و رای شنزبه! ای دریغا نصیحتهای وی در وقت صحبت! ای دریغا اندیشه های وی در هنگام معاملات! آیا گوئی گناه کار بود؟ و بدینچه دید سزاوار بود؟ و یا پاک و بی‌جرم بود و اینچه بر وی رفت ستم بود؟ و بغایت پشیمان گشت و غمناک بنشست.

دمنه دریافت که چه افتاد. کلیله را بر جای بگذاشت و پیش شیر آمد و گفت: سپاس آن خدای را که خداوندان را بر دشمن چیره گردانید و دشمن شاه به‌دام هلاک گرفتار کرد، (۴۷ الف) و غدر او را پای دام او ساخت و خاطر خداوندگار از او بپرداخت؛ و شاه را اندک مایه فرو رفته می‌بینم، ارجو که جز خیر نبود. شیر گفت که دلم از بهر شنزبه تنگ شده است که چاکری عاقل بود و الحق دلم بر وی همی بسوزد.

دمنه گفت: بر خداوند باد که خاطر خوش دارد و ازاین یاد نیارد، که پادشاه را از آن چاره نبود، که گاه یکی را دور گرداند و از نزدیک خود مهجور کند و به‌لباس حرمان تن او را بپوشاند، بازش نزدیک گرداند و پیش خویش خواند و بر بساط نواختش بنشاند، و گاه یکی را بنوازد و به‌محلی بزرگ برساند و یکی از خود گرداند، آنگاه چو داند که از وی آفتی سر بر خواهد کرد، او را به‌دست سیاست بست کند و به‌تیغ انتقام مادت آفات او را منقطع گرداند، همچنانکه اگر مار انگشت کسی بگزد و ترسد که زهر سرایت کند، تدبیر همان بود که انگشت را ببرد و بیندازد. شیر این سخن بشنید، پاره‌ای تسلی یافت و از آن افکنده و شکرهٔ خویش پاره‌ای بخورد ، و دمنه را باز نزدیک کرد.

فیلسوف گفت: بقای ملک باد، این بدان گفتم و شرح دادم تا خداوند تجربت کند که این کار بدین بزرگی به‌دست دمنه بدان حقیری چگونه برآمد ، که اگرچه درجنب شیر وگاو او به‌هیچ نسنجد، چون دست به‌مکر و حیلت برد، آن دوستی مؤکد را چگونه دشمنی کرد. و تا هر که این داستان برخواند و بداند گوش به‌هر کسی ندارد، و سخن بدگویان را از گوش سر به گوش دل نگذارد، و از هر که چیزی بشنود، تجربت را کار فرماید، که این راه نیک‌بختان است و عادت زیرکان است، و هر که درکارها به‌حزم و حصافت فرو رود، هرگز پشیمان نگردد. ان‌شاءالله تعالی.

سپری شدن داستان شیر و شنزبه و آمدیم به

داستان دمنه که کجا رسید

(۴۷ب) چون شیر از کار شنزبه بپرداخت و بیدپای فیلسوف این قصه به‌این جایگاه رسانید، ملک هند خواست که بازداند که کار دمنه به‌چه رسید. فیلسوف را پیش خواند و گفت که ما را از لفظ و گفتار تو این فایده حاصل گشت که بدانستیم که بسیار دوستی پایدار و مودت قرار گرفته از بدگوی دوروی و دو زبان به‌زیان آمده است، و هر که‌گوش به‌سخن مکار و محتال دارد، او را هیچ دوست نبود. اگر صواب بینی ما را آگاه گردانی که دمنه این کار بکرد، چه عذر نهاد و چه گفت، و بعد قتل شنزبه حال دمنه به‌چه رسید، و انجام کار او چگونه بود؟

فیلسوف گفت که ما در کتب بزرگان یافته‌ایم در اخبار دمنه و غدر او که چون به‌این حال روزگاری برآمد، اتفاق چنان افتاد که پلنگی ماهر و اوستاد معلم و صاحب شیر بود، و او را شگفت‌نگار گفتندی. شبی از پیش شیر بیرون آمد. به‌خانه می‌رفت. به‌گذر به‌آن خانه افتاد که کلیله و دمنه در آن خانه بودندی. چون به درخانهٔ ایشان رسید، سخنی شنید که به عتاب مانند بود، چنانکه کلیله دمنه را می‌گفت که بد کردی که میان شنزبه و شیر بد گفتی و فساد کردی، و هر گونه ملامت و سرزنش می کرد. پلنگ

ایستاده و گوش می‌دارد؛ و اندر میان سخن گفت که: ای دمنه، این فساد و بدگوئی که تو کردی، به‌هر حال روزی ظاهر گردد و شیرازاین حال آگاه شود، و تو به‌هیچ حال از پاداشن این کار بنرهی و عقوبت و بادافره بیابی؛ و من از آن روز بازنه برادری تو خواهم و نه‌دوستی تو، و هرگز دیگر چشم مدارکه من هیچ رازی با تو بگشایم و یا ترا به‌هیچ گونه راهی نمایم، که دانم که به‌هر حال رنج خود فزایم.

از بهر آنکه بزرگان گفته‌اند که دوری جوی از صحبت آن کسی که به بدی بیش ازآن گراید که به نیکی؛ و خود را نگاه‌دار ازآن کسی که سخن‌چینی کند و در فساد خلق رایهای بد زند؛ و از هر که از تو دوری جوید، من اولی‌ترم، که دوست از بهر آن به‌کار آید که راهی نیک نماید و از چشمهٔ دل او آب صلاح زاید؛ (۴۸ الف) و ترا در صلاح پیاده می‌بینم، و در فساد سواری مبارز می‌شناسم، و آن بود که ترا بر آن داشت که خداوند ما را بر شنزبه آغالش دادی و صورتهای بد پیش دیدهٔ وی نهادی، و بر دانش و عقل و خرد و کاردانی شنزبه نبخشودی، و انجام به‌آن آوردی که شنزبه هلاک شد، و پادشاه ما به‌صفت غداران و مکاران برآمد.

چون پلنگ این سخن بتمام بشنید، او را همه احوال معلوم گشت. از آن جایگاه بازگشت و جمله قصه با مادر شیر یادکرد و شرح حال باز داد. چون دیگر روز بامداد شد مادر شیر برخاست و به‌نزدیک شیر درآمد. او را دید نشسته، دل تنگ و غمناک و اندوهی بسیار بر دل خود نهاده از بهر شنزبه.

گفت: ای پادشاه بزرگ بردبار دانا و هوشیار، ایزد سبحانه و تعالی ترا همتی بزرگ داده است که کارها را نیامده بشناسی و آمده را هزار چاره و درمان بدانی، چیست تراکه چنین اندوهگین و دل تنگ می‌باشی؟ اگر دانی که ترا دراین غم که می‌خوری و اندوه که می‌بری راحتی و فرجی هست، مرا و همه لشکر را آگاه کن تا ما نیز در غم با تو یار باشیم، و اگرنه پس بدان که تو به‌راستی گواهی می‌دهی که آنچه تو کردی با شنزبه ستم و بیداد بود، زیرا

که دانـا (آ)ن گفته‌اند که اگر خواهی که بدانی کسی را که او دوست تو است یا دشمن تو، دل خود را برگمار و حاکم خویش ساز و بنگر تا خود دل تو او را چگونه می‌خواهد. اگر دل تو نیک خواهد او را، پس دل او با تو همچنان است؛ و اگر دل تو او را بد خواهد، پس دل او همچنان است؛ و اگر تو دل برگماری، ترا همه معلوم گردد.

اکنون تو در نگر اگر دل تو از بهر هلاک شنزبه به‌تنگ نمی‌گردد، پس او خود بدانچه دید سزاوار است، و اگر خاطر و دل تو برفراق او رنجور است، بدان که او بی‌گناه بوده است؛ و من این باز گفتم که من دانم که ترا در کارها نظری هر چه تمام‌تر است و بصری هر چه صافی‌تر است، و آنچه تو به‌اندک مایه اندیشه و تفکر به‌جای آری، بسی زیرکان به‌اندیشهٔ بسیار نتوانند به‌جای آوردن. همچنانکه مرد (۴۸ ب) در آینه نگرد و صورت خود ببیند، تو که درآینهٔ دل نگری، همه کارهای بسته را برگشائی.

شیر گفت مادر خویش را که من این تجربت کرده‌ام و کناره‌های خاطر خود را باز جسته‌ام، هر چند که با خود اندیشه می کنم، از آن گاه باز که شنزبه را شناختم، هیچ چیز مرا یاد نمی‌آید که بدان چیز واجب کند که من از وی کینه‌توزم، و همواره دل من در باب وی تقاضای خیر کرده است؛ و اکنون تا این کار بیفتاده است، هر چند می کوشم که این درد را بر دل خود آسان گردانم نمی‌توانم و هر روز سخت‌تر است، و مرا روشن گشته است که این کشتن من شنزبه را نه‌بر جرمی و گناهی بوده است، بل که از تخلیط مخلّطان افتاد و از آغالش بدکرداران، و تا روز امروزین مرا در این باب هیچ کس سخنی نگفت که بدین سخن ماند، و تو به‌همه حال یافه‌گوی و خام‌سخن نه‌ای و بی‌قاعده و تحقیق هیچ نگوئی و کارها جز از در راستی نجوئی، باید که مرا از حقیقت این کار آگاه گردانی تا خود اصل وی چیست، و از کجا شنیده‌ای و این از کجا سر بر کرده است تا بدانم.

مادر شیر گفت: آنچه من می‌گویم بکن و بر گفتهٔ من اعتماد کن که

دانی که من گزاف‌گوی نیستم، و دل مرا بر راست گوئی خود آرام ده. امّا از من در مخواه که این سخن با من که گفته است، که من این نگویم، که بترین مردمان آن بود که سرّی که با وی بگویند آشکارا گرداند، که آنگاه بی‌امانتی باشد.

شیر گفت که دانایان این گفته‌اند و بجز این نیز گفته‌اند که هر که گناهی از آن کسی بداند که به‌زیان خلق خدای باز گردد و از پادشاه پوشیده دارد، روز قیامت چون گناه کار را عقوبت کنند، آن پوشنده را با وی عقوبت کنند؛ و از تو می‌خواهم که مرا از سرّ این کار خبر دهی و این اشکال از دل من برداری، که آن کس که این راز با تو بگفت، از بهرِ آن گفت که تو بر رای ما عرض کنی، و امانت آن از گردن خود برگرفت و بر گردن تو نهاد؛ اکنون تو نیز از گردن خود برگیر و بر دل من نه، تا دل من در وی اندیشه کند.

مادر شیر گفت که سخت (۴۹ الف) بگرفتی و چند بار پرسیدی و نیک کردی تا ترا درست شد که این سخن از سر غفلت نگفته‌ام و در این کار صاحب غرض هستم. اکنون چه ایستاده‌ای، چرا به‌آنچه گفتم کار نمی کنی، چرا گفتار مرا خوار گرفته‌ای؟ که هرگز از من سخنی نشنوده‌ای که آن خلاف بوده است.

شیر گفت: و ترا چه بوده است و چه باز می‌دارد که مرا آگاه کنی که گویندهٔ این سخن کیست و تو از که شنیده‌ای؟

مادر شیر گفت که مرا از این دو چیز باز می‌دارد: یکی آنکه از دیدهٔ این گوینده یقینم که گوید که او هیچ رازی را نشاید، و دوم آنکه گناه همه لشکر تو پوشیده ماند و دگر هیچ کسی مرا خبر نیارد داد، که ترسد که راز وی ظاهر گردد.

شیر گفت: حق به دست تست. اکنون اگر مرا از نام بیرون آورندهٔ این راز آگاه نکنی، باری حسب حال بازگوی که چون بوده است. مادر

شیر زبان برگشاد و آن عتاب که میان کلیله و دمنه رفته بود بشرح بازگفت، امّا نام پلنگ نگفت، و درمیان سخن او چنان بود که گفت این خیانت کار مکار غدار محتال را مگذارکه بیش از این زندگانی کند، که زندگانی او بهیچ حال صلاح نیست، و بزرگان گفته‌اند که فساد چیزها بیشترکه سر بر زند از دو نوع بود: یکی آشکارا کردن اسرار، و دوم عقوبت ناکردن گناه کار؛ و این فساد که میان تو و شنزبه افتاده است همه دمنه کرده است و ترا بر کشتن او داشته است، و ترا فریفتهٔ خود دانست و مکر و خدیعت خویش با تو پیش برد، اکنون خیانت او ترا معلوم گشت، کار او را چرا فرا گذاشته‌ای؟ و اگر فروگذاری ترا به‌خوارکاری منسوب کنند و هرکسی بر چنین کارها دلیری کنند، که دانـاآن ما درگـذاشتن را از گناه ستوده داشته‌اند، و در باب گناه کار بزرگ عفو روا نداشته‌اند، که اگر چشم از همه گناهی فرو گرفتن ستوده بوده است، پس قصاص درخونها و دیات درجنایتها و حد درگناهها و دست بریدن دزدان و بردار کردن راه‌دا،ان (۹۰ ب) از میانه برداشته آمدی، امّـا از ایـن فساد خیزد و فرق نیکی از بدی پدید نیاید، و سهم و سیاست، که یک بهره قوام ممالک بدو است معطل شود، و چه گناه باشد از این بزرگترکه دمنه کرد که با حقارت قدرت خویش ترا بفریفت، و دوست داری را از آن تو به‌دست تو هلاک کرد، و لشکری آرامیده را به‌جوش آورد، و دلهای آرامیده را رمیده گردانید، و این رنج که امروز بر دل تست و درموافقت دل توبردل ما است همه نتیجهٔ معاملت او است و تأثیر ناسزاواری او است، وخون بی‌گناهی ریخته است، و ترا می‌بینم که به‌خون آن بی‌گناه بشتافتی، و از خون این گناهکار روی برتافتی!

شیر گفت: کشتن دمنه آسان است، امّا آن یک کار بی‌اندیشه بکردیم و پشیمانی برآورد، دراین کاراندیشه باید کرد تا ندامت نخوریم.

پس بفرمود تا لشکر را جمع کردند و دمنه را بیاوردند. چون لشکر دمنه را بدیدند، شیر سر در پیش افگند از دل تنگی آنچه با شنزبه رفته بود و

خشم آنکه دمنه چرا زنده مانده است بعد ما که مرا مکر و خدیعت او معلوم گشته است.

چون دمنه آن حال بدید که شیر خشم‌آلود و دل تنگ سر فرو افگنده است، آهسته با یکی از آن جمله گفت که گوئی شاه را چیست و چه کار تازه گشته است که بر شیر نشان انده پدیدار آمده است و لشکر را جمع فرموده؟ مادرشیر گفت که: همه اندوه‌شیر و غم‌خوارگی او از بهرآن است که ترا تا امروز زنده چرا گذاشته است. ای نابایستهٔ ناشایستهٔ پرفریب ناراست کار و نابسامان روزگار، ای فتنه انگیز و شرآمیز.

دمنه گفت که: ای خداوند، چه گناه کرده‌ام و از من چه پدید آمده است که مستحق کشتن شده‌ام؟ مادر شیر گفت که به‌نزدیک پادشاه ما درست گشته است که تو هر چه در باب شنزبه گفتی دروغ گفتی و مکرو حیلت کردی، و او بی‌گناه کشته (شده) است، و خداوند تو در دل تو خوار و حقیر نمود، و اگر نه این دلیری نکردیی؛ و بهر حال ترا یک چشم زدن زنده گذاشتنی نیست.

دمنه گفت که حقا (۵۰ الف) که راست گفته است آن کس که گفت که: روزگاری بود که هر چند مرد به‌خیر بیش کوشد، بد به‌وی نزدیک‌تر بود؛ و از بهر این چنین حالها بوده است که زیرکان و خردمندان و زاهدان و فیلسوفان و نیک‌مردان دنیا راه مجالست و مجاورت و صحبت خلق رها کردند، و گوشه‌ای بگرفتند و رنج تنهائی اختیار کردند و عبادت را بر کسب دنیا بگزیدند، زیرا که دانند که اهل دنیا و برزندگان او به‌راستی کمتر می کوشند، و در بازار معاملت جز آخریان بدی نمی‌فروشند و با هر کسی کار بهسزای او نمی کنند؛ و آنچه با بدان می‌باید کرد با نیکان می کنند، و این صفت که یاد کردم بعینه به‌شأن من می‌ماند که مرا هوا خواهی و دوست‌داری خداوند من بران داشت که با دشمنان یکی نگشتم، و شرط نصیحت به‌جای آوردم و حق نعمت فراموش نکردم و به‌بدعهدی رضا ندادم، و کاری

را که از مادت بد او اندیشه کردم راه تدارک باز نمودم، و او را از احوال آن بدنشان طاغی و آن بدکردار باغی و آن بدسگال سراندرون و آن نیک‌نمای بدآزمون آگاه کردم، و یک به‌یک برگفتم که چه می‌گوید و چه می کند تا حال بدان جایگاه رسید که این نشانیها که من گفتم بعیان بدید از آهنگ کُردن و قصد کردن و سرو راست کردن، تا خداوند را حقیقت گشت که ظاهر او عنوان باطل است و آشکار اوگوای نهان او است، و قصد وی کرد و او را زیر آورد و حق سبحانه وتعالی او (را) ظفر داد. از بهر آنکه او برکژی بود و خداوند بر راستی بود؛ اکنون مکافاة او مرا آن است که کشتن من بر خود فریضه می‌داند و زندگانی مرا از روزگار گناهی بزرگ می‌بیند.

شیر چون این سخن از دمنه بشنید گفت: او را این ساعت از پیش من ببرید تا من درکار وی نظری بهترکنم و زیرکان و دانایان را بگویم تا از کار او نیک بر رسند، نباداکه بر عمیاکاری برود که در وقت ندامت دریافتن آن ممکن نگردد. پس بفرمودکه قاضیان را حاضرکنند تاکار (۵۰ ب) او را تفحص بکنند.

دمنه روی پیش شیر بر خاک نهاد و گفت: خداوند از آن مستغنی است که درکشتن من تعجیل نماید، که کشتن من هرگاه که خواهد تواند، امّا می‌خواهم که درکار من نظری فرماید و تفحص کند، که مرا معلوم است که هر چند بیش باز جوید، پاکی من ظاهرتر شود و دوستی و یگانه‌دلی من پیداتر گردد، و بزرگان گفته‌اند که به‌هیچ حالی هیچ رازی پوشیده‌تر از آن نبود که آتش درسنگ، و مردم زیرک و دانا آتش را از سنگ استخراج می کنند، به‌همه حال راز من از آتش در سنگ پوشیده‌تر نیست. چون ملک کار من باز جوید آشکارا شود و پاکی من پدید آید، و خداوند مرا معلوم است که این سخن مرا بر پاکی من دلیلی ظاهر است، که می‌خواهم که شاه از حال من باز داند که مثال گناه مانند مرداری است که در خاک نهان بود، که هر چند بیش شورانی، بوی مکروه ظاهرتر شود و طبعها از وی ملول‌تر

گردد؛ و اگر من خود را گناه‌کار دانستمی این کار را به‌هر گونه‌ای که بودی سر بسته فراهم گرفتمی. اِمّا به‌شفیعان و اِمّا به‌غیر آن.

امّا مرا معلوم است که از پاکی هر چند بیش باز جویند و پرسند پاکی بیشتر آید، چنانکه آفتاب را هر چند ابر بیشتر باز رود نور بیشتر نماید؛ و التماسی دیگر به‌خداوند خویشتن دارم که اگر مرا به کسی سپارد که نهان کار مرا برآرد، بفرماید تا هر چه روز به‌روز رود، بر رای شریف عرض کند، که بر خاطر هیچ کس آن اعتماد نیست که بر خاطر ملك، تا خداوند سخنان مرا که گویم و عذرها که ظاهر گردانم، از گوش سر به‌گوش دل گذراند، و سخن اول را به‌آخر قیاس کند، و به‌گفتار خصم بدگوی در باب من ننگرد و در حال من تعجیل نکند، که اگر خدای نکرده در حال من به‌گفتار بدگویان کار کند، داوری ما با خدای افتاده بود، که من خصمی دیگر جز او ندارم و یاری جز از وی نخواهم؛ و امروز در کارها تفکر و احتیاط کردن اولی‌تر از خود را به جواب آن سری گرفتار کردن که هر که به‌مانند کار کند آن سر کار ناجسته، (۵۱ الف) بیم آن بود که او را هم آن پیش آید که آن زن را، که بنده بروی دست یافت و کامران گشت بر وجه تلبیس.

شیر گفت که آن چگونه بود بازگوی. دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در ولایت کشمیر شهری بود که او را باثریون نام بود، و در شهر بازرگانی بود سخت منعم که او را جبل خواندندی، و این مرد را زنی بود بغایت نیکوروی؛ و در همسایه‌ای ایشان مردی نقّاش بود، و با این زن دوستی داشتی و هر وقتی ایشان را به‌هم مجالست بودی. زن روزی گفت مر این مرد صورتگر را که هرگه که تو می‌بیائی و مرا می‌خواهی که از آمدن خویش معلوم گردانی، می‌ترسم که کسی را دیده در احوال ما افتد. اگر بتوانی کردن که چیزی بسازی که نشان بود میان ما، تا هر گاه که تو بیائی

من آگاه گردم و به‌نزدیک تو شتابم.

مرد صورتگر گفت که نیک آمد. برفت و چادری منقش بساخت و چنان بساخت که درست مانند ماه رخشنده بودی و چون چراغ نور نمودی. و در پوشید و نزدیک دوست خود رفت و او را بنمود و گفت که این میان ما نشان باشد. باید که هر گاه که تو این چادر را بینی، ترا از آمدن من نشانی باشد، برخیزی و پیش من آئی به‌وعده‌گاهی که ما را هست. زن آن قبول کرد و هم آن قاعده نگاه می‌داشت و بر همان ترتیب می‌رفت.

روزی غلامی را از آنِ شوی بر حال این زن اطلاع افتاد، و او را در باطن با این زن میلی بود، با خود گفت: اگر روزی به‌مراد خود بخواهم رسیدن، وقت آمد. برخاست و به‌وقتی که صورتگر به‌خانهٔ پادشاه به‌کار مشغول بود، به‌خانهٔ صورتگر رفت و کنیزک او را گفت که خواجهٔ تو آن چادر بنگار می‌خواهد. برگرفت و در شب بیامد و بر کدبانوی خویش عرض کرد. چون زن بازرگان چادر بدید به‌غلط افتاد. برخاست و بیامد و غلام شوی خود را طاعت داشت. چون غلام به‌مراد خود برسید، چادر باز برد و بسپرد.

چون ساعتی از شب بگذشت، صورتگر از خانهٔ پادشاه باز آمد، عادت بدش تقاضا کرد، برخاست و چادر بنگار (۵۱ ب) برداشت و به‌خانهٔ دوستگان خویش رفت. چادر نمود. زن برخاست و بیامد و گرم سریها کرد و گفت: هیچ وقتی از تو این حرص و آرزومندی ندیده‌ام که امشب دیدم که مرا به دیدار خود دوبار شادمانه کردی. مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت و گفت: این حال چگونه بوده است؟ زن از احوال خبر داد. مرد بازگشت و به خانه آمد و کنیزک را به‌چوب گرفت. چون از عقوبت بی‌طاقت گشت، آنچه گذشته بود باز گفت. مرد صورتگر آن چادر را بسوخت. و من این حکایت از بهر آن پیش خداوند خویش یاد کردم که هر که در کارها نیک‌نظر نکند، به‌عاقبت پشیمان گردد، و بسی کارها باشد که در پوشیده بگذرد که نهانش

به‌خلاف آشکارا باشد. و می‌دانم که چون کار بن سر بر زند، خداوند رحمت کند و شفقت نماید و راستی من پدید آید و به هیچ حال ظلم نکند و ستم نفرماید، که داند که به‌قیامت جواب ستم باز دادن دشخوار بود، و چنان نیست که در علامتها که پادشاه برآن گیاه‌خوار دید از دشمنی نمودن و در جنگ و محاربت فزودن، روشن نیست که من بر حق بوده‌ام و جز درِ راستی نزده‌ام، و خداوند من چرا باید که بر مرگ آن گیاه‌خواره اندوه برد و بر کشتن او پشیمانی برد، و چون تو ملکی که رای تو بر رای همه ملوک بچربد و همت تو بر همه بیفزاید، شاید که از خود روا ندارد که بر کشتن گناهکار و بد-کردار و مبارزت نمای پشیمان بود، و در باب چون من بی‌گناهی که هرگز گناه نکرده‌ام و عداوت ننموده‌ام، سخن هر کسی بشنود و قبول کند. و من این عذرها به‌آن نمی‌گویم که مرا بر جان خود بخشایش و دریغی هست، که من خواستمی که مرا هزار جان بودی فدای خداوند کردمی، اما اگر دانمی که بدین مایه تسلی حاصل گشتی یا آرامی فرا دید آمدی، که بزرگان گفته‌اند که هر که بر وی گناهی بگذرد یا گناهی به‌وی منسوب کنند، اگر وی خود را نشانهٔ آن کار گرداند و جان تسلیم کند تا بلائی از برادری بگرداند، بدین جهان از آن بلا ایمن باشد و به‌آخرت از همه عقوبات برهد، و چون من حقیری که خود را بندهٔ پادشاه بینم.(۵۲ الف)........................

....

(بی)گناهی به‌سخن سخن‌چینی بدسگالی بدکرداری کشته شود. باید که هر که از شما در این باب چیزی داند بگوید، مگر این دروغزن نمام به‌مکافات کار خود برسد، و خون آن پاک‌ساحت بری ذمت از وی ستده شود؛ و دوم بدانید که چون گناه گناهکار آشکارا شود، خلق از بسی بدیها ایمن گردد و هر کسی دیگر دلیری نیارد کردن، از بیم آنکه بناچار مکافات باز یابد، و سیوم بدانید که چون بدان و بیهوده کرداران و یافه‌گفتاران از میان خلق کمتر شوند، پادشاهی را رونق بیفزاید و لشکر را دل قوی‌تر شود و رعیت را چشم

روشن‌تر بود و خاطرهای رمیده آرمیده شود و همتهای تاریک روشنی پذیرد و سینه‌ها را آسایش و راحت و شادی بیفزاید. مکنید و هرچه دانید آشکارا گردانید.

چون حاکم این سخن به‌آخر رسانید، بسی بگذشت و آن قوم ایستاده و نشسته جمله خاموش می‌بودند و هیچ کس نطق نگشاد.

دمنه به‌آواز آمد و گفت: چیست رای شما را که جمله خاموش گشته‌اید و به‌هیچ گونه زبان نمی‌گشائید؟ همچنانکه نادانسته گفتن زور و عقوبت است، دانسته گفتن مزد و ثواب است و گوائی باز گرفتن اثم و عقاب است. هر که چیزی می‌داند بگوئید و هر که نداند مگوئید، که هر که چیزی که نداند باز گوید بر جهل و نادانی او را همان کار پیش آید که آن برزندهٔ طب را پیش آمد که چیزی را که نشناخت گفت می‌شناسم. قاضی گفت که آن بجشک که بود و او را چه پیش آمد؟ دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در ولایت سند بجشکی بوده است اوستاد و دانا و امام و در علم طب بغایت رسیده، و حق عزوجل خلق را در دست و زبان او شفا نهاده، از بهر آنکه نیتی صافی و همّتی داشت با شفقت، و صحت ایشان را چنان نگاه داشت که بیماری به‌ایشان کم راه یافتی. روزگار برآمد، پیر گشت و درگذشت، و از وی بسیاری شاگردان بماندند و کتبی بی‌شمار، و از کتب او و هر کسی بهره و فایده برمی‌داشت؛ و در آن ایام پادشاهی بود بزرگ و دختری داشت، (۵۲ ب) و دل در آن دختر بسته بود و هرگز نخواستی که رنجی به آن دختر رسانیدی، و هزار رنج بر تن خود خواستی و یک رنج بر تن دختر نخواستی؛ و او را به‌برادرزادهٔ خود به‌زنی داده بود، و از وی بار گرفت و بیمار گشت و فرزندش در شکم وی بیمار گشت، و آن رنج بر تن دختر و دل پدر سخت شد. این پادشاه به‌هر گوشه بفرستاد و هر بزشکی را که جائی نشان

دادند بخواند، هیچ کسی چاره و درمان آن دختر ندانست، تا روزی که او را خبر دادند که به‌چپ و راست چرا می‌گردانی، بعد ما که بدین ده فرسنگی بزشکی هست بغایت استاد، از شاگردان آن طبیب استاد که در ما تقدم بوده است. پیش وی کس فرستادند که مگر بیاید. چون آنجایگه رسیدند، دیدند که او را دیدهٔ ظاهر برفته بود از بسیاری سال، و از آمدن باز مانده بود به آن سبب. پس حال بر وی عرض کردند. بفرمود که از بهر وی شربتی بسازید از داروی که اورا زامهران گویند، آنگاه به‌شرابی نرم کنید و بگذارید که به‌آب سوس پرورده بود، که شفای او در آن است.

چون فرستاده از آنجا بازگشت، پادشاه را از آن حال خبر داد. بفرستاد که جائی بزرگ بزشکی جویند که آن اخلاط شناسد و بداند آمیختن. بفرستادند. در آن نواحی بزشک نامی بود کم‌دانش و از طب بی‌خبر، او را بخواندند تا مگر آن کار به‌دست او برآید. بیامد و ملک او را پرسید که: ترا در معرفت این دارو علم ازکجا حاصل شده است؟ گفت: ازکتابهای آن بزرگ استاد که دراین دیار بوده است، و از هر استادی آموخته‌ام. پادشاه بفرمود تا در خزینه ازکتب آن استاد بزرگ هر چه بود بیاوردند، و ازگونه گونه در خزینه دارو بود از آن بزشک باز مانده؛ عرض کردند. چون الوان داروها بدید، گفت از هر چه به‌دست من سبک‌تر آید شربتی بسازم. نگاه‌کرد صره‌ای دید درگوئی پاکیزه. دست درکرد و از وی پاره‌ای آمیخت و به‌خورد بیمار داد، بر موجب‌آن که این زامهران است، بعد ما که به‌شرابی چنانکه فرموده بودند نرم کرد. پادشاه چون نظر کرد و تیزدستی او بدید، گفت بغایت ماهر است. او را خلعتی بسیار (۵۳ الف) بداد از هر نوعی، و آن برگرفت و ببرد. دیگر روز که از روز هفت ساعت زفته بود، بیامد تا نظر کند. چون بدید، دختر پادشاه درگذشته بود، از بهر آنکه آن دارو که داده بود، زهر قاتل بود، هر چه روده و امعا و درون شکم بود، پاره پاره ببرید و فرود آمد. پادشاه گفت که ما بروی ستم نکنیم. هرچه او با فرزند ما کرده است ما با وی همان کنیم

که سیرت ما چنین است که هر کسی را عقوبت به‌آن نسق کنیم که جرم وی باشد. غلامی را بخواند تا ورا بیفکند و از همان دارو در گلوی او ریختند، در حال برجای بیفتاد و جان بداد، بر موجب آن جهل که کرد و چیزی گفت که نه دانست.

و من که دمنه‌ام این حکایت از بهرآن یاد کردم براین جمع و ملا، تا شما را معلوم گردد که نادانسته گفتن شرط نبود و انجام آن محمود نیاید، و همان پیش آید که آن جاهل را پیش آمد، که دانایان گفته‌اند که گفتار و کردار اگر نیک بود و اگر بد بی‌مکافات نماند، و اینک من بی‌گناهی و جرمی، پاک دل از خیانت و پاک‌تن از نابکاری پیش شما ایستاده‌ام چنین که همی بینید، پس دانسته مپوشید و به‌دروغ گفتن مکوشید.

مهتر نانبایان آنجا حاضر بود بر معوّل آنکه به مادر شیر قربتی داشت و بر خوان شاه معتمد بود. به‌سخن آمد و گفت: ای خردمندان و دانایان و بزرگان، گوش به‌من دارید و فکرت را کار فرمائید و دانش را پیش‌رو سازید و بدانید که ظاهر هر چیزی را چون به‌دانش در نگری باطن پوشیده نماند، و اهل هندسه و فراست به‌جای آورده‌اند که علامت بد کردار چیست و نشان نیک کردار کدامست، و شما بحمدالله از هر که بوده است و هست به‌دانش کمتر نیستید، و به‌همه حال در کتب بزرگان و اهل حکمت نظر کرده‌اید، و حق عزوجل نعمت دانش و کمال عقل به‌شما ارزانی داشته است، و در صورت هر که نگاه کنید بناچار سیرت و سریرت او باز دانید، و به‌اندک از هر کاری بسیار او به‌جای آرید، و به‌ظاهر هر چه فکرت برگمارید، غور آن از شما پوشیده نماند، و هر چه از علامات بدمعاملتان (۵۳ ب) گفته‌اند و بیش شنیده‌ام و دیده‌ام، بر ظاهر آن دمنهٔ بدبخت عیان است. پس بشنوید که آنچه می‌گویند بر صفحات احوال او دلیلی است اصلی، و یقین دانید که این بدفعلی و سخن چینی او کرده است، که همه باطنها از باطن او می‌رمد و بوی مکر و فریب از ظاهر خلقت او می‌دمد.

پلنگ و جوّاس، که مهتران مجلس بودند، روی به‌مهتر نانبایان کردند که این سخن که تو می‌گوئی سخنی نیکو و خوش است، امّا ترا معلوم است که نه هرکسی این علامت بشناسد که به‌اول نظر نیک از بد و صالح از طالح بتواند معلوم کردن؛ باید که تو بازگوئی که این علامات کدامین است که تو در این (بدبخت) می‌دانی، و در کتب بزرگان چه دیده‌ای تا ما را نیز معلوم گردد.

مهتر خبازان بر سر جمع بیامد و دست دمنه بگرفت و گفت: همه دانایان در کتب آورده‌اند و آگاه کرده‌اند که هرکرا چشم چپ کوچک‌تر از چشم راست بود و همواره چشم چپ او اختلاج می‌کند، و بینی او سوی چپ مایل باشد و ابروهای او از هم دور باشد، و چون بر تن او نگاه کنی مویها به‌هر جای سه‌سه رسته باشد، و چون به‌راه رود به‌چپ و راست کمتر نگرد و همه نظر او در زمین باشد، و هر گاهی بناگاه باز پس نگرد، باید دانستن که او بداندیش و ناپاک پیشه است، و آنچه در زمین می‌نگرد و از پس نگاه می‌کند، از اندیشه‌های بد بود که با خلق اندیشد، و چاه کند از بهر نیک‌کرداران و کینه کشد از هم‌صحبتان، و این جملهٔ علامات در این بدبخت ناهموار ناسزاوار آشکار است.

دمنه گفت: ما جمله زیر آسمانیم و در نظر عنایت و فرمان خدائیم و هیچ کسی بالای آسمان نیستیم، و این خصم من این سخن بگفت و شما همه بشنیدیت، اکنون من نیز سخنی بخواهم گفتن، باید که اندازهٔ این سخن مرا بنگرید و به‌ترازوی عقل برسنجید، که من این سخن پیش شما همچنان می‌گویم که پیش خدای عزوجل، و به‌همه حال امروز همان خدای است که فردا خواهد بودن؛ و روی سوی مهتر نانبایان کرد و گفت: احسنت ای سخنگوی نیک‌دان و پرفضل، اگر چنانکه (۵۴ الف) علم تو به‌آن جایگاه رسید که تو در ظاهر آفرینش خلق نگاه می‌کنی، خوی و سرشت و طریقت ایشان بدانی، پس در عالم چون تو دانا دیگر نیست، و بعد امروز خود باید

که از خلق خدای عزوجل هیچ کسی را به‌نیکی و بدی مکافات نکنند، بل که در خلق نظر کنند و آن علامات که تو گفتی و شرح دادی در بدکرداران ببینند، و ضد این علامات در نیک‌کرداران بشناسند، و هرکسی را برموجب خلقت او عزیز و ذلیل دارند، و ملامت بدکرداری از میان برخیزد و ثواب نیکی منقطع گردد، از بهر آنکه چون بد و نیک به‌خلقت است، در معاملات سخن گفتن محال بود و هیچ کس نتواند که این خلقت اصلی بگرداند؛ و اگر تو می‌گوئی که این نشانه‌ها که بر ظاهر است دلیل می‌کند براین کار که به من نسبت می‌کنند، اگر ترا این علم اکنون پدید آمده است، چیزی را تا نپروری و نیک ندانی و به‌تجربت در سینهٔ تو قرار نگیرد، در انجمن میاور، و اگر درست دانسته‌ای و سرّ من از حضرت شاه خود دورنکرده‌ای، پس خیانت‌کار تو بوده‌ای نه‌من، که اگر من چنانم که تو می‌گوئی، سرشت خود ظاهر کرده‌ام، و تو که نیک‌دان و نیک‌کردار بوده‌ای نیکی نهان داشته‌ای؛ و با این همه من این مناظره که می‌کنم نه‌به‌آن می‌کنم که از مرگ می‌ترسم، که هیچ کسی جاوید بنماند، امّا از نام بد می‌ترسم که در نسل و خاندان من بماند؛ اکنون تو میانجی بکن تا داری بزنند و مرا بردارکنند و پس فرو گیرند و به‌گور کنند، و بر سرگور من سنگی خاره بنهند و بر وی نقش کنند که: دمنه را از بهر آن کشتیم که خلقت او چنین بود؛ اندی که مرا به‌نام خیانت نکشند، امّا مثل تو با من چنان است که آن مرد که زن خویش را گفت که اول عمل چارهٔ عورت خویش ساز، آنگاه سخن عورت دیگری گوی. مهتر خبازان گفت که این چگونه بوده است؟ دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

دیهی بود که او را رحدمد گفته‌اند. بعضی از دشمنان بیامدند و زنان ایشان را به‌برده گرفتند و به‌شهر خویش بردند. در آن میان مردی بود برزگر و دو زن داشت، (۵۴ ب) و هر دو را گرسنه و برهنه می‌داشت، و هر سه کس

به‌یک جای بدان حال گرسنگی و برهنگی نبهره بیفتادند. اتفاق را ایشان را هر سه به‌هم به‌هیزم کندن فرستادند. هیزم می کندند. از آن میانه از آن دو زن یکی پاره‌ای رگوی کهن بیافت، برگرفت و به‌آن عورت خود را بپوشید. این زن دیگر روی به‌شوی خویش کرد و گفت: این نادان را ببین که چه کرده است رگوی پرگزنده برداشت و بر خود پوشید. مرد روی سوی زن خود کرد و گفت: ای زن، چرا چنین می‌گوئی عورت خود را برهنه می‌بینی و هیچ چاره نمی‌دانی، و به‌آن که بعضی پوشیده است، زبان درازکردی و او را ملامت و سرزنش می کنی.

و تو که مهتر خبازانی امروز همچنانی و راست به‌او مانی، که عیب خود رها کرده‌ای و عیب دگران می‌جوئی، بی‌آنکه در من هیچ عیبی دیده‌ای؛ و کار عیب من آسان است، عیب تو دشخوارتر است که نان پادشاه به‌دست تو است و پیش پادشاه تو بری بدان آلودگی و زشتی که توی، و آن کار که تو به‌دست داری پاکی خواهد، و تو پلیدی؛ و من تا امروز که عیب تو پنهان داشتم به‌دو معنی بود: یکی آنکه جز من بسیار بزرگان می‌دانستند، گفتم بزرگان به‌باز نمودن این حال اولی‌تراند، و دیگر که اگر ترا پادشاه عزیز دارد، مرا چه زیان باشد، و اگر از نعمت ملک نصیبی به‌تو رسد، مرا چه کمابیش افتد؛ و اگر من این عیب آشکارا کنم، از این چه صلاح ظاهرگردد ملک را و رعیت را. امّا امروز که تو سرشت خود باز نمودی و به دروغ زبان در من کشیدی و دشمنیی که نهان بود آشکارا کردی، از سر بغضی که در تو بود، بناچار من آنچه در تو حقیقت می‌دانم بگویم، که آنکه در وی این خصال بود که در تو است، چرا در مجلس ملوک باشد خاصه به‌وقت مائده و خوان، که پاکیزگی خواهد.

چون مهتر خبازان این سخن بشنید گفت: ای دمنه، مرا می‌گوئی؟ گفت: آری، ترا می‌گویم ای بواسیریِ برگشته پایِ باد پلید و مردار. مهتر خبازان گریان گشت و از چشم او آب روان شد. دمنه گفت: چندان که خواهی

می‌گری که ترا گریه هنوز از پس است، تا پادشاه ازاین احوال (۵۵ الف) آگاه گردد و برسر نان از آلایش تو یاد آورد و ترا معزول کند؛ آنگاه بواجب بگری.

پس در میان آن قوم جانوری بود که او را شعهر گویند و نام وی روزبه بود و پادشاه را به‌وی اعتماد بود و او را به‌همه وقتی آزموده بود و فرستاده، که در نگرد و گوش دارد تا خود آن جایگاه چه رود، شاه را آگاه کند. چون این سخن بشنید، برخاست و پیش شاه رفت و جملهٔ مجارای ایشان باز گفت. پس شیر آن ماجری بشنید به‌تعجب بماند و به‌شگفت فرو رفت و بفرمود تا دمنه را به‌زندان بردند و مهترنانبایان را از عمل معزول کردند.

پس هر چه در آن محفل بگذشت و ببود بر نسخه‌ای نبشتند و مهر پلنگ بر وی نهادند و مجمع برخاست، و پراکنده شدند.

پس چنان افتاد که شعهر نامی دیگر بود که دوست دمنه بود و با کلیله صفای هر چه تمامتر داشت، و پیش ملک هم نزدیک بود. پیش دمنه رفت به‌زندان و او را از وفات کلیله آگاه کرد. بغایت غمناک شد و بسی بگریست وگفت: دریغا آن برادر هم‌پشت و دوست همراز، دریغا آن برادر دوست و دوست برادر، اکنون بعد امروز هر چه مرا پیش آید روا دارم و باک ندارم که مرا جان با صحبت وی، یار گرامی و برادر شایسته و دوست مخلص، خوش بود، چون او برفت از پس او زندگانی را چه خوشی بماند، در عیش چه راحت بود، و بسی نوحه بکرد و گفت: دیر است که گفته‌اند که چون روزگار محنت باشد، رنج و بلا از هر دری درآید، و هر دم زدنی محنتی دیگر باشد و اندوه و دل‌شکستگی دروبان بگیرد چنانکه امروز مرا است، حرمت رفته و به‌زندان گرفتار آمده، دشمنان از هر گوشه‌ای زبان طعنه درازکرده و خصمان دست یافته و آشنایان برگشته، و از چنان دوستی ویژه و برادری یگانه داغ بر دل من نهاده، و اکنون درد او را به‌هیچ

تسلی نمی‌دانم، جز آنکه اگر او برفت ترا باری دارم، و اگر (از) وی باز ماندم از تو باز نماندم، و مرا در این رنج که هستم جز دیدار تو تسکین نیست، اکنون برو به فلان جایگاه (۵۵ب) و بنگر آنچه آنجا یابی از جمع کردهٔ کلیله و آنِ من بیاور پیش من.

شعهر برفت و بیاورد. دمنه هر چه از آنِ کلیله بود به‌وی داد و دل وی خوش بکرد و گفت: تو امروز بر پادشاه هر گاه که خواهی در رفتن توانی. باید که هر گاه که آنجا شنوی که سخن من می‌گویند مرا آگاه کنی، و از هر چه رود خبر کنی و باز نمائی؛ و آنچه شیر گوید، مرا بگوئی و لفظ او یاد داری؛ و بر سخن او هر که سخن گوید بشنوی و در دل نقش کنی؛ و آنچه به تو دادم، نه به آن دادم که حق تو بشناختم، امّا از بهر آن بود که تو مرا جای کلیله آمدی در دوستی، من آنچه بهرهٔ او بود به‌تو دادم، و از خدای عزوجل می‌خواهم که مرا توفیق آن دهد که بعضی از حقهای تو بشناسم و دل تو باز جویم.

شعهر آن جمله برگرفت و برفت. روز دیگر برخاست و پیش درگاه شیر شد تا خود چه پدید آید. چون وقت بار آمد، بزرگان بیامدند و پیش شیر بار خواستند و درآمدند، و آن نسخهٔ ماجری پیش وی بنهادند. برخواند و درنگرید و نظر کرد، برخواند و تجربت کرد در سخن ایشان، و در هر سخنی که دمنه گفته بود، نظری بسیار کرد و بفرمود تا نسخه برگیرند. مهتر محفل نسخه برگرفت و صحیفه برداشت، و شیر بفرمود تا دگرباره مجمع ساختند و دمنه را بخواندند. قاضی سخن او بشنید گفت: فرمان ملک را است.

چون ایشان بیرون شدند، مادر خود را بخواند و جریده بر وی عرض کرد و هرچه بود بشرح بر وی بخواند و بازگفت، و نیک و بد سخن با وی ظاهر کرد. مادرشیر این سخن بشنید، آواز بلند بکرد و گفت: اگر من ترا سخن گرم گویم و عتاب سخت کنم، باید که مرا ملامت نکنی، بدانکه تو نیک از بد نمی‌دانی و دشمن از دوست نمی‌شناسی. تا من بوده‌ام همواره با تو این

گفته‌ام که سخن این خیانت‌کار را در آینده و گذشته مشنو و قول او بر کار مگیر. اکنون با این همه هنوز دل‌وجان در سخن او بسته‌ای. این بگفت و خشم‌آلود برفت. آن شعهر که دوست دمنه بود آنجا حاضر بود. برخاست و در حال پیش دمنه آمد و از هر چه (۵۶ الف) مادر شیر با شیر گفته بود، دمنه را آگاه کرد.

شعهر و دمنه دراین سخن بودند که خواننده‌ای بیامد و دمنه را در مجمع حاضر کرد. پلنگ و جواس روی به‌دمنه کردند و گفتند که: ای دمنه، ما را احوال تو از مخبران راست‌گوی درست گشته است و ما را بدان حاجت نیست که دیگر تفحص کنیم و بازجوئیم، که دانایان گفته‌اند که حق عزوعلا هر چیزی را اندازه‌ای پدید کرده است و هر کاری را بر راستی نشانی نهاده است، و جزای هر جرمی در دنیا و آخرت پدید کرده است، و ما را از آنکه سخن او مقبول است معلوم شده است، ولکن خداوند و پادشاه ما را به‌مراجعت تفحص فرمود، از فرمان عدول کردن روی نبود.

دمنه گفت: تا بوده‌اند حکام و قضات به‌عدل بیازیده‌اند و به‌رهانیدن مظلومان بکوشیده‌اند و درماندگان را دستگیری کرده‌اند، خاصه که دیده‌اند که برایشان ستم می‌رود، و ترا می‌بینم که ضد این حال بر دست گرفته‌ای و به‌هلاک من می کوشی بر من هیچ حال درست ناگشته؛ و بر مراد و هوای خود کار می کنی و بر من در باب تو هیچ زلتی نارفته؛ و به‌قول خصمان من بی‌حجتی و برهانی کار می کنی، و بزرگان راست گفته‌اند که چون مردی را نیکی بسیار گردد، عجب نبود که نیکی بر دل او خوار گردد، و شیر در دیدهٔ آن کِش بسیار بیند حقیر نماید.

جّواس گفت: حاکم باید که کردار نیکان بداند و عمل بدان بشناسد، تا هر کسی را بر اندازهٔ عمل او مکافات کند، تا هر دو گروه بد کردار و نیک‌کردار چون به‌جزا رسند، این بر نیکی بیفزاید و آن از بدی بکاهد، و ترا ای دمنه، آن بهتر باشد که به‌خود بازگردی و از روز عقوبت آخرت بیندیشی

و به‌گناه خود مقر آئی، و نکوئی که بوَد که از من در گذرانند، که اگر تو معترف گردی و سزای آن عمل به‌تو برسد ترا بهتر بود، از بهر آنکه علما و حکما گفته‌اند که: هر که گناهی بکند و به‌گناه خود پیش خلق مقر آید، او را بهتر بود از آنکه جاحد و منکر بمیرد؛ از بهر آنکه عقوبت مقر به‌این جهان گذران است (۵۶ ب) و عقوبت منکر به‌آن جهان جاودان است.

دمنه گفت: ای حاکم راست و حکیم دانا، نیک می‌گوئی و در گفتار خود جز راستی نمی‌جوئی، و سخن ترسکاران این است که تو گفتی، امّا در کتب پیغامبران به‌جز این نیز آمده است که گفته‌اند که: هر که بتواند کرد که تن را سپر جان سازد و جان را در مخاوف و مهالک نیندازد، حق جان بشناخته بود، و هر که بخلاف این کند، تن‌پرست بود نه‌جان‌پرست، و تن‌پرست همسر چهارپایان باشد؛ و جسم پرستیدن تأثیر عالم ظلمانی باشد و جان را ورزیدن و نگاه داشتن تأثیر عالم نورانی باشد؛ و گفته‌اند مردم باید که از هر چه زیان کسی در آن بود دست و زبان نگاه دارد، و من همواره زبان و دست از رنجی که از آن کمتر نبوده است نگاه داشته‌ام، خاصه از چنین گناهی و دروغی که آن بزرگترین گناهان است. و چون پیغامبران گفته‌اند که نگر هیچ سخنی نگوئی که در وی رنج کسی باشد، و بر هیچ کسی دروغ نگوئی، مرا چگونه روا بود که بر تن خود دروغ گویم و خود را به‌چیزی منسوب کنم که من از آن پاک باشم، با آن که متبحران در علم گفته‌اند که: هر که از بیم مخلوقی گناهی کند و به‌گردن خود فرو گیرد که زیان آن به‌جای وی باز گردد، روز قیامت حشر وی با آن کسانی بود که گلوی خود به کارد بریده باشند به‌دست خود؛ و اگر چنانکه مرا با این دروغی که در شأن من گفته‌اند بکشند، هم روا دارم که اگر این جایگاه به‌داد خواستن خود نرسم، بازگشت همه به‌آن حاکم عدل است که بر وی هیچ کاری فرو نرود، به‌همه حال حشر من با آن کسی کند که پاک دل و پاک تن باشد؛ و من امروز ترا که حاکمی و پلنگ را که مهتر این قوم است، و سایر اهل این محفل را

می‌گویم که از شمار آخرت یاد آورید، و از هیبت روز عذاب براندیشید و بدانید که اهل عالم چون به‌این جهان آمدند سر برهنه و تن برهنه آمدند، و همه را همچنان می‌باید رفت، و هیچ کسی به عرصات قیامت مال و کالا و فرزند و نعمت نبرد، و خانه و آلات خانه و مال اندوخته هم بر جای بماند، و آنچه (۵۷ الف) خود برد، کردار و گفتار است؛ پس بر عاقلان واجب است که آن گویند که جواب باز دانند دادن، و آن کنند که چون پیش آیند خجالت و شرمساری نبرند، که هر که آن گوید که نداند، همانش پیش آید که آن بازدار را پیش آمد که مردم خانهٔ خود را گفت که دیدم با مردی غریب داری می کرد. جوّاس گفت که آن چگونه بوده است؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

به‌شهر مرو مرزبانی بود و زنی خوب روی داشت پاک دامن، و غلامی داشت بازداری کردی، و این بازدار این زن را دوست داشتی و به‌دفعات او را به‌مراد خود خواند، و این زن پاک دامن اجابت نکرد. چون از حال وی نومید گشت، بر وی کینه‌ور شد، دست حیلت برد که مگر وی را رسوا گرداند. برفت به‌نزدیک نخچیرگانی و گفت می‌باید که از بهر من دو طوطی بگیری و بیاوری. صیاد برفت و بیاورد. بازدار بستد و در قفصی کرد و از همشان جدا کرد، و آن یکی را تلقین کرد که بگوید که من دیدم که دربان با کدبانوی خانه ناهمواری می کرد بر جامهٔ خداوند خانه، حاشاالسامعین. و آن دیگر را بیاموخت که گوید که من نیز دیدم و هیچ نمی‌گویم. به‌هفت ماه این دو سخن نرم بکردند، تا روزی همی این مرزبان با قوم خود خوش و شادمان نشسته بود. بازدار درآمد و هر دو را در قفص بنهاد پیش وی، تا هر دو به بانگ بلند این دو سخن را یاد کردند. آن مرد مرزبان آن بشنید، او را آواز ایشان خوش آمد، (امّا معنی آن درنیافت) از بهر آنکه ایشان آن سخن به‌زبان بلخ آموخته بودند، و آن بازدار را گرامی کرد و ندانست که چه

می‌گویند؛ و آن دو مرغک را به‌زن داد تا نیکو دارد پیش خویش؛ تا روزی چنان افتاد که آن مرد محتشم را دو مرد بلخی مهمان رسیدند.

چون نان بخوردند و دست به‌شراب بردند و عشرت می کردند، خانه خدا بفرستاد و آن دو مرغ را بیاورد از بهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. آن مرغکان آواز برآوردند و هر دو به هم آن دو کلمت به‌آواز می‌گفتند.

چون آن دو مرد بلخی آن دو سخن بشنیدند، سوی یک‌دیگر به‌تعجب نگریدن گرفتند و سر در پیش (۵۷ ب) افگندند از شرم آن سخن که به‌گوش ایشان رسید. آن امیر گفت که: شما را چه افتاد که چنین فرو ماندید، شرمساری شما از چیست؟ گفتند: ازسخن این دو مرغک. گفت: چه می‌گویند که نمی‌دانـم، امّا مرا آواز ایشان خـوش می‌آید. گفتند: اگـر چنانکـه بر ما خشم نگیری بگوئیم که چه می‌گویند، زیرا که به‌زبان بلخی می‌گویند. گفت: بگویید. باز گفتند هر دو کلمت را و شرح باز دادند، و گفتند که ما عهد کردیم که هرگز به‌خانهٔ هیچ نابکاری هیچ نخوریم. بـازدار نیز از بیرون گفت: من نیز گواهی دهم و بسیار بارها دیدم.

مرد خداوند خانه شمشیر بخواست و غلام را بفرمود که گردن زن بزند. زن کسی پیش وی فرستاد که درکار من تعجیل مکن ودراین کار نیکوتر نظر کن، که ممکن بود که ترا آشکاره شود که من ستم دیده‌ام و ساحت من از این گناه که برمن گفته‌اند پاک است. مرد گفت: این را چگونه باز دانم؟ زن گفت: این دو مرد میهمان را بفرمای تا به‌زبان بلخ به‌این دو مرغک دیگر سخنها گویند، اگر چنانکه ایشان جواب و سؤال دانند، پس از آنچه می‌گویند آگاهند، آن گاه هر چه کنی فرمان ترا بود، وگر چنانکه دیگر ندانند و نگویند بجز این دو سخن، پس معلوم شود که دو سخن آموختهٔ کسی است که از من به‌بدی چشم داشت و ندید، و جست و نیافت.

آن مهتر چنان فرمود کردن. بلخیان با آن دو مرغک به‌سخن آمدند. هر چه بگفتند، در جواب ایشان هم این دو سخن گفتند، بیش نه. معلوم

جمله حاضران گشت که آن آموخته است به‌قصد، نه‌دیده و دانسته. پس بفرمود که بازدار را بخوانید. گفت: تو چه می‌گوئی؟ آنچه گفتی دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: اکنون که می‌پرسی والحاح می کنی، دیده‌ام. و بازی بر دست داشت، برجست و منقار بزد و چشم بازدار بکند.

زن گفت: سپاس آن خدای را که به‌خلق باز نمود دروغ تو و ترا عقوبت کرد در همان اندام و جارحه که گوائی به دروغ بدو منسوب کردی و گفتی که من دیده‌ام؛ و نه‌دیده‌ای؛ و من شما را این حکایت از بهر آن گفتم تا شما را دانش بیفزاید (۵۸ الف) و حقیقت بدانید که هر که گواهی دروغ دهد، پشیمانی خورد و کیفر برد هم بدین جهان و هم بدان جهان.

روز سوم که در محفل آن بزرگان رفت این بود تا نماز پیشین دبیر بیامد و بر صحیفه بنشت و به‌مهتر آن قوم دادند تا مهر کرد، و به خداوند خویش برداشتند. بفرمود تا دمنه را باز به‌زندان بردند تا چه پیدا شود و چگونه سر برکند؛ و لشکر جمله پراکنده شدند. و هفت روز دمنه در زندان بماند، تا کسی در کار وی چه عذر نماید و غدر او چگونه ظاهر گردد. چون معلوم گشت که هیچ کسی او را به‌سخن قهر نمی‌تواند کردن و به حجت هیچ بر وی درست نمی‌شود، شغل وی در توقف نهادند.

مادر شیر بیامد، به‌حکم آنکه او را بحقیقت معلوم بود که دمنه گناهکار است، شیر را گفت که: تو از پس امروز که دمنه را به‌این گناه بزرگ که از وی در وجود آمده است در گذاشتی، اگر از کسی دیگر جرمی و گناهی بزرگ در وجود آید، هیچ کس را ملامت مکن و سرزنش منمای جز خود را، که چون مردمان را معلوم شد که تو هیچ کس را بر گناه عقوبت نمی کنی و جرم نمی‌نهی، بناچار دلیری بیفزاید، و زیان به‌ملک و رعیت تو بازگردد و ایمنی برخیزد.

چون شیر این سخن از مادر بشنید و خیانت و فریب دمنه و ناهموار-کاری و مکاری و سگالش بد و دروغ او شیر را معلوم گشت، بفرمود که دمنه

را بسته در زندان بگذارند و در زندان برآرند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد، و هرکه حال وی بیند پند گیرد.

پس هرکه این قصه بشنود، باید که عبرت گیرد و پند پذیرد و زبان کسی در سود خویش نجوید و دروغ و مکر نگوید، و بر راهی که زبان خلق بود نپوید، که هرکه راه راستی بگذارد و عنان زبان به‌دست دروغ سپارد، تخمی همی نشاند که از وی جز رنج بر ندارد، و هرکه در میان مرغزار صحبت و باغ الفت نشیند و نیک‌سامانی را بر بداندیشی بگزیند، از شاخ زمانه گل راحت بچیند. (ص ۵۸ ب) و از گردش زمانه بجز مراد و کامرانی نبیند، ان شاءالله تعالی.

سپری شدن داستان شیر و شنزبه و کلیله و دمنه و آمدیم به

داستان کبوتر حمایلی و زاغ و موش و سنگ‌پشت و آهو

دبشلیم ملک، بیدپای فیلسوف را پیش خواند و بنواخت و او را گفت که این مثال که یاد کردی در باب دو دوست یگانه که در میان ایشان بدگوی سگالش‌گر به بدگوئی جدائی افگند معلوم ما گشت، اکنون می‌خواهم که مرا مثالی گوئی در باب برادرانی که یگانه دل زندگانی کنند و پیوند ایشان بریدگی نپذیرد، و بر سخن ایشان اعتماد بود هم ایشان را و هم شنوندگان را.

فیلسوف گفت که: مردم با خرد هرگز با برادران یگانه هیچ چیزی را برابر نکند، و اگر چه بزرگتر جوهری باشد و یا سودمندتر مکسبی، زیرا که برادران یگانه در همه کار نیکی یارند و هر جا که رنجی پیش آید حق دوستی بگزارند، و در این باب بزرگان مثالی نیکو گفته‌اند از کبوتر و موش و زاغ و سنگ‌پشت و آهو.

پادشاه گفت که آن مثل چگونه است؟ فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در ولایتی که او را دیشابد گفته‌اند شهری بود که از هاروات

خواندندی، جایگاهی خوش و پرنخچیرگاه و مردم آنجا به‌شکارسخت راغب بودند و همواره آن کارکردندی. و در آن شکارگاه درختی بود بزرگ و شاخه‌های او سردرهم آورده و اغصان او به‌عنان هوا پیوند یافته، و برآن درخت کلاغی آشیانه داشت.

اتفاق چنان افتاد که روزی‌آن کلاغ بر شاخ درخت نشسته بود، دید که دام‌داری بـه‌شتاب می‌آمد ناخوش دیدار، ژنده روزگار، خراشیده حال، دامی بر گردن نهاده و چوبی در دست گرفته.

کلاغ را دل از آن حال بهراسید و اندیشید که به‌همه حال این مرد (۵۹ الف) به کاری آمده است، و ندانم که قضا و قدر این جایگاه این مرد را بهرهلاک من آورده است یا از بهر هلاک عزیزی. و هرآینـه خویشتن را از او نگاه داشتنی است و نگریدن تا خود چه کند.

دام‌دار دام بگسترد و دانه بپراگند و به‌آن نزدیکی پنهان شد. بس روزگار برنگذشت که کبوتری که او راکبوتر حمایلی گفتندی و مهتر هزار کبوتر بود، آنجا برگذشت با جغاله‌ای ازکبوتر. دام ندیدند و دانه افشانده یافتند، بر طمع دانه آن مهتر حمایلی پر گران کرد و به‌دام در گردانید؛ و دیگران با وی جمله به‌دام گرفتارگشتند. صیاد شادمانه بشتافت تا بگیرد، و کبوتران ساختند خود را چاره‌ساختن درطپیدن و پریدن و کوشیدن.

کبوتر حمایلی گفت که در چاره ساختن راه بی‌وفائی مسپرید و چاره چنان سازید که جمله را رستگاری بود، که مرادهای جهان به‌هم پشتی بهتر برآید که به‌تنهائی. امّا جهد کنید که به‌هم زورکنیم و این دام را از جایگاه برکنیم. همچنان کردند و دام را برگرفتند و بپریدند؛ و دام‌دار در قفای دام می‌رود و اومید نمی‌برد و با خود می‌گوید که: کبوتر در دام گرفتار آخر چند پرد! آخر جائی بیفتد.

زاغ گفت به‌همه حال من در پی اینان بروم تا بنگرم که حال به‌چه رسد، که ایمن نیستم که روزی همچنین در دامی نمانم. حمایلی باز نگرید،

صیاد را دید که در قفای ایشان می‌نگرد و می‌رود. گفت مادام که ما در صحرا می‌رویم بروی پوشیده نگردیم و طمع از ما نبُرد، چاره همان است که راه بگذاریم و در دره‌ها و بیشه‌ها پنهان گردیم تا او طمع از ما بِبُرد و باز گردد. چون ایشان این چاره ساختند و ناپدید گشتند، صیاد باز گشت.

حمایلی گفت که اکنون از این خصم ایمن گشتیم، به همه حال چاره باید کرد تا خود را از این دام باز رهانیم. گفتند: مهتر توئی چاره ترا باید ساخت. گفت: مرا در این دشت موشی دوست است و اگر ما آنجا رسیم او این دام را ببرد. و روی بدان جایگاه نهادند. کلاغ در پی ایشان ایستاد و می‌نگرد تا خود چه حیلت کنند؛ بوَد که مرا روزی به کار آید. رفتند تا آنجا رسیدند و به‌در سولاخ موش فرو آمدند. (۵۹ ب) دیدند که گرد بر گرد جای خود صد گریزگاه ساخته بود.

کبوتر آن موش را به‌آن نام که میان ایشان بود بخواند، و نام وی زیرك بود. موش جواب داد و از خانه بیرون آمد و گفت: ای خواهر، این چه سختی است و ترا در این رنج که افگنده است؟ کبوتر گفت: ای خواهر، بر تو پوشیده نیست که هرچه برآفریدگان می‌رود از خیر و شر و رنج و راحت و محنت، اندازه‌ای است کرده و کاری است پرداخته؛ و در جریده‌ای که دست همه از وی کوتاه است ثبت کرده و بر پیشانیهای ما نبشته است؛ و به‌وقتی معلوم و اجلی مقسوم می‌رسد، و همان قدَر بود که دام را بر من پوشیده کرد و دانه را به‌من نمود تا در این دام گرفتار گشتم، و پرهیز من و مانند من از قضا و تقدیر چه سود دارد؟ بعد ما که ماه و آفتاب را چون دست قضا و قدر به‌ایشان یازد گرفتار خسوف و کسوف شوند؛ و ماهی که در دریا است، که هیچ آدمی را به‌وی راه نیست گرفتار دام گردد؛ و پرنده‌ای از هوا، چنین که من درمانده‌ام، گرفتار و متحیر شود؛ و به هر وجه که نظر کنی یک‌سبب است که گاه عاجز را به‌مرادهای بزرگ برساند، و گاه دانایان را بر بساط عجز و محنت بنشاند، از وی رهائی که را بوَد؟

پس آن موش آهنگ کرد که آن گوشه از دام که مهتر کبوتران در وی بود بُبَرد. کبوتر حمایلی گفت: اول دیگران را برهان و پس مرا. هر چند بیشتر گفت موش کمتر شنید، و جز به‌آن جانب نکوشید که کبوتر حمایلی بود، و گفت که چنان می‌نماید که ترا بر خود هیچ منفعتی نیست؛ چند بار این سخن با من مکرر کردی. کبوتر گفت که: مرا به‌این کار ملامت مکن که آنچه مرا به‌این آورده است آن است که من نام ریاست و مهتری این قوم بر خود گرفته‌ام، و این معنی کوچک کاری نبوَد که قومی از هم‌جنسان تو ترا، که هم چون ایشان باشی در خلقت، مهتر و بزرگ خویش خوانند، و این حقی بزرگ بود؛ و تا مرا مهتر خود گفته‌اند روزی مرا خلاف نکرده‌اند و از طاعت من گردن نکشیده‌اند، و اگر نه فرمان بری و موافقت ایشان بودی، ما را ازاین دام رهائی ممکن نگشتی؛ و مرا اندیشه می‌بود که اگر تو به‌من آغاز کنی، چون به‌ایشان رسی، (۶۰ الف) بوَد که ترا ماندگی و یا کاهلی حاصل گردد، آن گاه دیگران بسته بمانند. امّا اگر آخر به‌من رسی، اگر هزار کاهلی و ماندگی بود، مرا بسته نگذاری. موش گفت که: این خصلت خوب است که ترا مهتری داده است و دوستان را روی به‌تو آورده است؛ و آغاز کرد به‌بریدن دام، تا تمام ببرید و کبوتران و مهترشان جمله برفتند.

کلاغ دید که موش چه کرد و ایشان را چگونه رهانید. او را در دوستی موش رغبت افتاد و گفت که تا جانور در عالم بود، او را از بلا ایمنی نیست و از دوستان ناصح نگزیرد، و پیش سولاخ رفت و موش را به‌نام خودش بر خواند و گفت که چون من بدیدم که تو با دوستان چه وفا کردی و سود تو به‌ایشان چگونه رسید مرا در برادری تو رغبت افتاد و بدین جایگاه بدان آمدم.

موش گفت که: میان من و تو صحبت ممکن نگردد بهیچ حال، و خردمند باید که چیزی جوید که بیابد، و دری کوبد که او را اومید گشادن بوَد. و از جنس آنچه در معقول نباشد دور بوَد، که آنگاه نام جهالت بر

وی افتد، که هیچ عاقل طمع آن ندارد که بر خشک به‌باد کشتی راند، و یا بر آب گردون برد؛ و میان من و تو پیوند چگونه بود، و من طعام و تو خورنده.
کلاغ گفت که: این سخن را در به راستی است امّا به‌وجه عقل به یک‌چیز در نگر که دانی که از خوردن تو مرا چه خیزد، امّا بقای تو در عمر مرا مؤانستی باشد، و به‌هیچ حال به‌تو آن چشم ندارم که مرا نومید بازگردانی؛ و مرا احوال وفای تو بر وجه تجربت معلوم گشت، و اگر چه تو قصد اظهار نکردی؛ که خداوند فضل و مردمی اگر چه بپوشد فضل او پوشیده نماند، مانند مشک که بوی او پوشیده نماند، و آفتاب را نور پنهان نماند. تو نیز خوی خویش که خوش است، در حق من مُغیّر مگردان و مرا از دوستی تو محروم مکن.
موش گفت که: سخت‌ترین دشمنی آنست که در گوهر و سرشت و جبلت باشد، و این بر دو وجه است: یکی آنکه سود و زیان او از هر دو سر بود، چون دشمنی شیر و پیل که‌گاه آن بر این و گاه این بر آن چیره گردد؛ و دیگر آنست (۶۰ب) که زیانش از یکسر بود، چنانکه میان من و گربه و میان من و تو، و دشمنی ما نه‌از سر رنجی است که از ما به‌شما بازگردد، بل که رنجی است که از شما به‌ما رسد، و هر رنجی که از نهاد جوهر بود، در وی دشمنی محکم بود و دوستی ممکن نگردد و پیوند صورت نبندد؛ و اگر باشد پاینده نبود. دوستی دشمن از آن نبوَد که بر وی اعتماد شاید کردن یا غره شاید بودن، که آب را اگر چه به‌آتش گرم کنی بغایت چون بر آتش ریزی، گرمی که از آتش یافته باشد، او را از آن باز ندارد که آتش را بکشد؛ و پرورندهٔ دشمن مانند کسی بود که مار در آستین دارد، بناچارش بگزد؛ و مرد عاقل با دشمن اگر چه زیرک بود نیارامد.
کلاغ گفت که: هر چه تو گفتی معلوم من است، و من در یگانه دلی باز سزاوارم و اهل آن هستم که تو با من خوی نیک خود را کار فرمائی، و بر عادت پسندیدهٔ خود بروی، و مرا راست‌گوی داری و کار من سخت نگردانی،

و مرا این سخن نشنوانی. و هر که کریم بود به‌هر چه داند که خیر او به برادری بازگردد میل کند و جهد نماید؛ و هر که سرنیکنامی دارد، دوستی او زود پیوندد و دیر بریده شود؛ و مثال او چون کوزهٔ زرین بود، که اگر چه در ساختن او رنج بوَد، دیر شکند و زود به‌صلاح آید؛ و دوستیی که میان بدکرداران بود، زود شکند و دیر پیوند گیرد؛ و مثال آن چون سفال باشد که به اندک چیزی که به‌وی رسد، بشکند و هرگز دیگر پیوند نپذیرد؛ و نیک مرد را به‌دیدار و صحبت یک روزه نشاید شناخت، و مرد دون همت صحبت نکند با کسی الاّ از بهر اومیدی یا بیمی، و تو کریمی و من به تو و دوستی تو حاجت‌مندم، و به‌هیچ حال ازاین دربرنخیزم و هیچ طعامی و شرابی نخورم، تا مرا به‌دوستی نپذیری.

موش گفت: فرمان ترا است، برادری تو پذیرفتم که من هرگز هیچ حاجتمندی را نومید نکرده‌ام، و من این فصل که با تو گفتم از بهر آن گفتم، تا تو نگوئی که این موش چه نازش حال و چابک فریب است؛ (۶۱ الف) و اگر تو روزی بر من غدر کنی، نگوئی که ندانست و من او را بفریفتم. پس از سولاخ بیرون آمد و بر در بایستاد.

کلاغ گفت که تو بر در سوراخ چرا ایستادی و بیرون نیائی، مگر هنوز از من بر دل تو شکی مانده است؟ بیرون آی تا به‌هم مؤانستی کنیم.

موش گفت: بدان که مردمانی که در دنیا با کسی صحبت دارند دوگونه‌اند قومی آنند که صحبت برنصیب جان کنند، و قومی آنند که صحبت برنصیب تن کنند؛ امّا آنکه صحبت ایشان بر نصیب جان باشد، گروهی‌اند که به یاری و مکافات مشغول باشند و به‌سود یک‌دیگر کوشند، و هر که نیکی از بهر آن بکند که تا به‌وی منافع دنیا کسب کند؛ مثال او مثال صیاد باشد دام افکنده و دانه پراکنده از بهر مرغان، نصیب و مقصود او نه‌سود مرغان است، بل که چیزی چشم دارد بهتر از دانهٔ خود به‌درجات. و صحبت اصحاب جان اولیتر از صحبت اصحاب تن؛ و من با تو صحبت جان خواهم کردن نه‌صحبت تن؛ و

اینچه من بیرون نمی‌آیم نه‌از آنست که مرا بر تو گمانی بد است، یا در صحبت تو بروجه تحقیق مرا شکی هست. امّا آنچه مرا از بیرون آمدن باز می‌دارد آنست که ترا هم جنسان و هم نوعان‌اند که در نهاد جوهر ایشان با جوهر من خلاف اصلی است، و می‌ترسم که یکی از ایشان مرا با تو ببیند و قصد من کند و مرا هلاک گرداند.

کلاغ گفت که: این اندیشه مدار که دوست آن باشد که دوست را دوست باشد و دشمن را دشمن بوَد، و آنچه یار و همجنس و دوست من بود باید که ترا دوست بود و اگر کسی بود که با تو دشمنی کند، جواب او بر من باشد، و من این آسان کنم که هر که شاهسپرغم کارد و در وی خاری برآید، داند که صلاح ریحان در آن بود که آن خار را ببرد؛ و هر که خواهد که میان دوستان بریدگی افکند، زیان او بیش از زیان خار باشد. چون این سخن به‌سر آمد، موش پذیره رفت و با کلاغ عهد و زنهار کرد و صحبتی بواجبی بر دست گرفتند و دل (۶۱ ب) در یکدگر بستند.

کلاغ گفت موش را که ای برادر، به‌این جایگاه ایمن نیستم که جایگاه تو سخت بر سر راه است، و می‌ترسم که کسی بر ما گذرد و مرا به‌سنگ بزند و یا تیری در من اندازد؛ و من جایگاهی می‌دانم سخت خرم و خوش و آبادان، و آبهای روان و سایهٔ درختان، به‌گوشه‌ای از جهان، و مرا آن جایگاه سنگ‌پشتی دوست است، و الحق دوستی شایسته است، و آنجا هیچ نعمتی کم نیست، و مرا عزم می‌باشد که آن جایگاه روم و آخر عمر با وی به‌سر برم.

موش گفت: اگر صواب باشد من نیز با تو بیایم که مرا نیز این جایگاه خوش نیست. کلاغ گفت که آنچه این جایگاه بر دل تو ناخوش کرد چیست؟ گفت: قصهٔ من در این باب دراز است و تا به‌آن جایگاه به‌ایمنی نرسم به‌قصه گفتن نپردازم. این بگفت و اتفاق کردند، و کلاغ دم موش بگرفت به‌منقار و پران گشت.

چون بدان چشمه رسیدند که سنگ‌پشت در وی بود، سنگ‌پشت نگاه

کرد. کلاغی دید که می‌آمد موشی به‌منقار گرفته؛ از ان حسب حال بهراسید و ندانست که این آن زاغ است که با وی عهد و صحبت دارد. سر به‌آب فرو برد.

کلاغ موش را بنهاد و بر درخت رفت و سنگ‌پشت را نامی بود معروف، به‌آن بخواند. آواز او بشناخت. به‌درآمد، و او را دوست‌وار باز پرسید و گفت که از کجا می‌آئی؟ کلاغ قصهٔ خود با دام‌دار و کبوتر و موش باز گفت. چون سنگ‌پشت از قصهٔ موش آگاه شد، او را وفا و نیک‌عهدی او خوش آمد. پیش آمد و او را بپرسید و بر وی آفرین خواند و گفت: ترا به‌این نواحی چه سبب آورد؟ کلاغ گفت موش را که با من وعده داده بودی که قصه و احوال خویش با من یاد کنی، اکنون وقت آمد که بگوئی.

*

موش قصهٔ خویش آغاز کرد و گفت: اول حال من چنان بود که من در شهر مازوراث در خانهٔ مردی عابد جایگاه داشتم، و آن عابد را عیال نبود؛ و هر شب او را یک سبد طعام بیاوردندی و شبانگاه بدان روزه گشاذی، (۶۲ الف) و آنچه بماندی بالای سر خود بیاویختی و من نگاه داشتمی. راست که عابد بیرون رفتی یا به‌شغلی مشغول گشتی، برجستمی و هر طعامی که در سلّه بودی بخوردمی، و از بهر موشانی که در زیر دست من بودندی نصیبی فرو ریختمی، و به‌هیچ حال آن عابد چاره‌ای بر آن کار نمی‌دانست، و هر جا که او سبد بیاویختی من به‌جلدی راه یافتمی. تا روزی چنان افتاد که عابد را مهمانی رسید. چون از نان بپرداختند، عابد مهمان را گفت: ای برادر، از کجا می‌آئی و عزم کجاداری و اصل تو از کجا است. مهمان جهان دیده و عالم گردیده بود و بسی عجایب بر سر وی گذشته. قصهٔ سرگذشت خویش آغاز کرد و می‌گفت، و شگفت هر شهری و هر جایگاهی یاد می‌کرد، و عابد در میان سخن او هر گاه دست بر هم زدی، تا مرا از سبد براند. مهمان در خشم شد. گفت: سخن خواستی و من می‌گویم و تو هر ساعتی دست بر هم می‌زنی،

مگر سخن من ترا بی‌اصل می‌نماید؟ آخر بگوی که آنچه ترا بر این داشته است چیست؟ عابد از مهمان عذر خواست و گفت: گوش هوش من به‌سخن تست، ولکن من دست از بهر آن زدم که مگر موشان برمند که مرا بغایت رنجور کرده‌اند، و هیچ طعامی ننهم الاّ که حالی نخورند. مهمان گفت که یک موش است یا موشان بسیار؟ عابد گفت که در خانه موش بسیار است، امّا آنچه مرا چنین رنجور بکرده است یکی است. مهمان گفت: به‌هر حال که هست در زیر این کار سرّی است و مرا این حال تو آن سخن یادآورد که آن مـرد گفت آن زن را کـه به‌هر حال این کنجید پوست بازکرده با کنجید با پوست بگزاف بدل نکرده است. عابد گفت که چگونه بوده است؟ مهمان گفت که آورده‌اند در امثال که:

*

وقتی مهمانی جائی رسید. او را مهمان داشتند و طعام بیاوردند و بخورد، و جامهٔ خواب بازکردند از بهر مهمان، و ایشان در خانهٔ دیگر رفتند، و میان ایشان و میان مهمان چپری بود. خانه خدای زن خویش را گفت می‌باید که چیزی بسازی که فردا قومی را مهمان خواهم آوردن. زن گفت کـه مردمان را (۶۲ب) مهمان آوردن چگونه توان، و در خانه هیچ طعامی نیست که از عیال تو زیادت بود که تو هیچ نگاه نداری از باد دستی. مرد گفت: بر چیزی که به‌دست خویش خرج کنی دریغ مخور و پشیمان مباش، که بسی ادخار و پس افگند باشد که انجام او ناپسندیده بود، چون انجام کار آن گرگ. زن گفت که: ای شوی، آن چگونه بوده است؟ مرد گفت که آورده‌اند که:

*

روزی مردی از نخچیرگانان تیروکمان برگرفت و به‌شکار رفت. پاره‌ای راه برفت. آهوئی دید. چون تیـر بینداخت، آهـو از پای درآورد و برگرفت و روی به‌خانه نهاد. در راه گرازی بروی بازخورد و بروی حمله کرد. مرد آهو را زیر پای نهاد و یک چوبه تیر دیگر بر خوک بینداخت، بر پهلوی

خوک آمد و از آن پهلوی دیگر بگذشت. گراز زخم خورده و خشم‌آلود در مرد یازید و زخمش بزد، و تیرو کمان از دست وی بپرید، و هر دو از زخم یکدیگر هلاک شدند؛ و هم در آن حال گرگی گرسنه به‌آن جایگاه فرا رسید و آن مرد و آهو و گراز دید، گفت: ای نفس، خوردِ مدتی یافتی نه به‌جلدی و نه به‌کوشش نیک که تو کردی، بل که به‌مساعدت قضاوقدر، و دیراست تا بستگی کار، کوشش با آلتان را بی‌بر کرده است، و آسودگی بی‌کوششان را براومند گردانیده است، امّا اسراف مکن که زیرک آن باشد که با امروز، فردا را نیز یاد آورد و احتیاط را دست باز ندارد. و من اینچه یافته‌ام به‌قناعت به‌کار برم، و امروز بر زه کمان اختصار کنم. و در آمد تا زه کمان را بخورد. چون زه کمان ببرید، کمان گوشه بجست و بر گلوی گرگ آمد، و گرگ نیز بر جای بیفتاد و بمرد.

و من این مثل از بهر آن یاد کردم، ای زن، تا تو بدانی که بر وجه آز و نیاز جمع کردن نه بس پیروز بود. و زن گفت که سخت نیک می‌گوئی. اکنون قدری کنجید داریم و قدری برنج، چندانکه شش هفت کس را بس باشد، و اینک پگاه برگ ساختن طعام کنم، و تو کار خواندن مهمان کن.

و بامداد برخاست و کنجید پاک کردن گرفت و به‌آفتاب بنهاد، و گفت که مرغان و سگان را ازاین کنجید بران. (۶۳ الف) مرد غافل شد. سگی بیامد و کنجید خوردن گرفت. زن بدید دلش بزد و نخواست که از آن طعام سازد. آن کنجید برداشت و به‌بازار برد و بداد، و کنجید با پوست بستد؛ و آن مرد مهمان آن جایگاه بود. شنید که مردی دیگر با دیگری می‌گفت که ای عجب، آخر اندیشه باید کرد که کنجید بی‌پوست دادن و با پوست ستدن بی‌معنی نبود، و دم آن کار داشت تا درست بکرد. و من ترا که عابدی همین می‌گویم، که این موش این قوّت بگزاف ندارد، از بهر من تیشه‌ای طلب کن تا جای او بکنم، بود که سبب قوّت او را به‌جای آرم. عابد برفت و از همسایه‌ای تیشه‌ای بیاورد و به‌دست مهمان داد، و من اندر این حال اندر

سوراخ پنهان گشته و سخن ایشان می‌شنوم.

مهمان زمین کندن گرفت. همی ناگاه سَرِ تیشهٔ او در چیزی آمد. نگاه کرد هزار دینار زر بود که کسی آن جایگاه نهان کرده بود و مرا از آن هیچ خبر نه. برگرفت و عابد را گفت که زور و قوّت این موش همه از این زر بوده است که مال از اول تا به آخر سبب زور و قوّت است، و تو خودبینی که این موش هرگز به‌این زور و قوّت باز نگردد، و یا هرگز به‌این جایگاه بر نتواند جستن، و دیگر آن موشان طاعت وی ندارند و فرمان او نبرند، و آنچه او می‌گفت من می‌شنیدم و در خود می‌دانستم که راست می‌گوید، و از خود نومید گشتم. و در حال زر برداشتند و در باطن من ضعفی پدید آمد و از آن وطن که داشتم به‌جائی دیگر نقل کردم.

چون دیگر روز بامدادان گشت، موشان پیش من گرد آمدند بر موجب هر وقتی، و گفتند که ما را گرسنگی ضعیف کرد، و از آنچه هر روز به‌آن خو کرده بودیم، از آن محروم ماندیم، و ما را تا به‌امروز اومید جز به‌تو به کسی دیگر نبود. در کار ما نظری بکن. چون زاری ایشان بشنیدم، برخاستم و به همان جایگاه رفتم که هر روز رفتمی، و سوی آن سبد قصد کردم و چند بار بجستم، بهیچ وجه به‌آن جایگاه نرسیدم. چون ضعف من بدانستند و معلوم ایشان گشت که آن قوّت برفت، ساختند با یک‌دیگر جمله موشان حدیث گفتن که برخیزید تا برویم و سر خویش (۶۳ ب)گیریم و طمع از وی ببریم، که او بعد از امروز آن قوّت ندارد که ما را بدارد، بلکه چندان به‌دست نتواند آوردن که بخورد. مرا به‌جای بگذاشتند و پیش دشمنان من رفتند، و هر جا که مرا عیب‌جوئی و بدگوئی بود، با وی به‌عیب من مشغول شدند، و دیگر گرد من نگشتند و به من باز ننگریدند.

با خود گفتم که برادران چندان برادراند و دوستان چندان دوست‌اند و یاران چندان یاراند و خویشان چندان خویش‌اند که مرد را مال و کالا باشد، و مرد را بزرگی و مروت تا آن‌گاه باشد که دستگاه دارد، و رای مرد آنگاه

سدید بود که به‌نعمت دل قوی بود، و هر که از مال باز ماند، هرگاه که خواهد مرادی حاصل گرداند، دست او از آن کوتاه گردد، و نیستی میان او و میان حاجت و مراد او حجاب گردد، مانند آبی که در رود کده بماند از باران تابستانی، و قوّت آن ندارد که سوی دریا بکشد، بناچار اگر خواهد و اگر نه، به زمین فرو رود و ناچیز گردد، مگر بارانش مددی و قوّتی کند؛ و دیدم که هر که برادران ندارد هیچ پیوند ندارد؛ و هر که فرزند ندارد هیچ نام ندارد؛ و هر که خرد ندارد از دین و دنیا هیچ به‌دست ندارد؛ و هر که دنیا ندارد، هیچ قوّت و شکوه ندارد، که چون مرد را سختی فراز رسد و بی‌برگی دست در دامن وی زند، بر دل برادران گران گردد و خویشان از وی ببرند؛ و حاجت او را از بهر خود و عیالانِ خود و نیاز او به‌معیشت، او را بدان آورد که در جستن روزی دست به‌حلال و حرام فرا کشد؛ و بود که در کارهائی افتد که در وی بیم جان بود؛ و همی ناگاه ندای خسرالدنیا والآخره بر وی خوانند. پس از درویشی سخت‌تر هیچ چیزی نیست؛ و چون به‌حقیقت در نگری آن درختی که در شوره زمین برآمده بود، و از هر جانبی کرم او را سولاخ کرده بود، حال او خوبتر و بواجب‌تر از آن کسی باشد که او را از کسی چیزی باید خواست، و درویشی با همه محنتی دشمن روئی برآورد، و کمال عقل را و مروت را حجاب‌گردد و دانش و ادب را کم گرداند و معدن تهمت گرداند.

و فی‌الجمله (۶۴ الف) گرداب بلاها جز درویشی هیچ نیست، و هر که درویشی به‌وی راه یافت، به‌هر حال او را دست از شرم و نام و ننگ باز باید داشت؛ و هر که را شرم برفت شادی برفت و دشمن روی گشت؛ و هر که دشمن روی گشت رنج به‌وی نزدیک شد؛ و هر که رنج به‌وی نزدیک گشت غم بر سر وی مستولی گشت؛ و هر که غم بر وی مستولی شد عقل از وی رمید؛ و هر که عقل از وی رمید وهم و حفظ او کند گشت؛ و هر که حفظ و وهم او کند گشت، کردار او همه چنان گردد که به‌زیان نزدیک‌تر بود که به

سود؛ و من می‌بینم که چون مرد گرفتار تنگی گردد به‌دست زمانه، به‌نزدیک هرکه امین بود، تهمت زده‌گردد، و هر که در باب وی نیک‌گمان بود، بدگمان گردد و جایگاه هرتهمتی و محل هرمحنتی شود، تا اگر به صد فرسنگی او گناهی رود، و به‌همه حوالی جز وی درویشی نبود، گمان جز به‌وی نبرند؛ و در جمله هر خصلتی که از توانگربه مدح بردارند، از وی به‌عیب برگیرند، تا اگر مردانه بود، گویند متهور است؛ و اگر سخی بود گویند مبذر است؛ و اگر بردبار بود گویند زبون است؛ و اگر اندک سخن بود گویند کند و گنگ است؛ و اگر زبان‌آور بود گویند هرزه‌گوی و یافه‌درای است؛ و اگر آهسته بود گویند که مرده طبع است. پس چون دیدهٔ تجربت بازکنی، مرگ در باب وی به‌از زندگانی بود. پس اگر او را حاجت افتد به‌ناکسی، آن خود مرگی بود که هیچ مرگ از آن صعبتر نبود، که مردم بزرگ دل آنکه دست به‌گلوی اژدها فرو برد و چیزی برآورد و از وی غذا سازد، دوستر دارد از آنچه او را حاجت بـه ناکسی بر باید داشت؛ و گفته‌اند کـه هرکه بـه بیماریی گرفتار گردد که بناچار او را از یاران دور باید ماند، یا به‌غربت افتد بر صفتی که هیچ جای خواب و آسایش و آرام را محل نیابد، یا ضرورت او را بدان آرد که از ناکسی او را چیزی باید خواست، او را زندگانی مرگ است و مرگ راحت است، و بوَد که مرد را دشمنی سؤال به‌آن آورد که دزدی کند و راه زند، و فی‌الحقیقه چون بنگری، این مرد از باران در زیر ناودان گریخته بود، که پیشینگان گفته‌اند (۶۴ب) که گشنگی به‌از دروغ گفتن، و دروغ به‌از به نامحرم نگریدن، و نامردی به‌از زناکردن و درویشی و تنگ‌حالی به‌از توانگری به‌مال کسان.

پس چون حال من چنین گشت، گفتم مرا جان بر کمر باید بستن، مگر زر خود به‌دست آرم، و آن نیمه که مهمان برد از دست رفت. این نیمه که به عیان می‌بینم که عابد درکیسه کرد و نزدیک خویش نهاده است، با وی بکوشم، مگر به‌چنگ آرم. برخاستم و خواب عابد نگاه داشتم تا بخفت، و

فراز آمدم که زر بجمله یا نیمی بردارم. عابد خفته بود امّا مهمان بیدار بود، چوبی در دست گرفته بود. برآورد و بر سر من زد، و من از آن جایگاه باز گشتم دردمند و غمناک و خسته به خانهٔ خود. چون درد پاره‌ای ساکن گشت، دگرباره شره و حرص و آز بیامدند و دست در دامن من زدند، و راه خرد بر من بسته گشت. دگرباره آهنگ زر کردم، و مهمان در نگاه داشت من دگرباره چوب برآورد، و این بار بر سر من زخمی زد که هوش و خرد من خیره گشت و جهان بر چشم من تیره گشت، و خون از سر من روان گشت و افتان‌خیزان به جای خود بازگشتم و بی‌هال‌وقرار بیوفتادم. از این پهلو بر آن پهلو می‌گردیدم؛ و دردی به‌من رسید که مرا مال فراموش شد، و چنان گشتم که اگر کسی پیش من حدیث مال کردی، دل من بلرزیدی. پس به‌خود بازگشتم و گفتم که دری که از بلا بر مرد گشاده شود، از سر حرص و آز بود؛ و مرد دنیا جوی تا مادام که خود را سخرهٔ حرص و آز می‌دارد و تخم آز و شره در دل می کارد جز محنت ندرود، و از منادی زمانه جز ندای بلا نشنود؛ و میان زفتی و رادی مرحله‌های بزرگ یافتیم، و مرد آزمند را دیدم در دو کار سخت مانده: یا بناچار رنج سفر و حضر بر تن نهد و بارهای گران بر پشت و دل گیرد، و عنان روزگار به دست رنجوری سپارد؛ و یا دست بناچار پیش کسی دارد، و بار این رنج سؤال کشیدن هزار بار از رنج کوه کندن و دریا انباشتن سخت‌تر و صعب‌تر آمد. و هیچ شرابی خوش‌گوارتر (۶۵ الف) از قناعت ندیدم؛ و از علما شنیدم که گفته‌اند: هیچ خردی چون کارشناسی نیست، و هیچ پارسائی چون دست کشیده داشتن نیست، و هیچ بزرگی چون خوش‌خوئی نیست، و هیچ توانگری چون به‌قضا رضا دادن، نیست، و هر چه دست به‌وی نرسد دست از وی کشیدن بر وجه شکیبائی اولی‌تر؛ و نیز گفته‌اند که بهترین کارها رحیم‌دلی است، و سر همهٔ دوستیها آن است که سازگار باشی، و سر همه کارها کار شناختن است و دانستن بودنی و نابودنی، تا بودنی بجوئی و از نابودنی دست بشوئی؛ و سر

همه آسایشی آن است که از راهی که به‌آخر نرسد پیش از مانده شدن باز گردی، پس مرا این اندیشه بر آن داشت که قناعت پیشه کردم و روی از طلب بیشی برگاشتم، و خانهٔ آن عابد بگذاشتم و روی به‌صحرا آوردم و بر گیاه قناعت کردم تا به‌این وقت که این کلاغ را با من صحبت افتاد، و از آن دوستی که میان شما است مرا آگاهی داد و عزم دیدار تو درست کرد؛ و مرا از تنهائی ملال گرفته بود، رغبت صحبت و دیدار تو کردم، که هیچ شادی در جهان مرا برابر دیدار یاران نیست؛ و مرا از طریق تجربت معلوم گشته است که خردمندترین خلق خدای عزوجل آن باشد که از دنیا جز آن مقدار نجوید که بایست بود، و آن بیش از خوردی نیست که رنج گرسنگی از وی بگرداند؛ و بیش از آرامگاهی نیست، که به‌وقت آسایش سر به‌وی باز نهد؛ و پوششی که او را از دیدهٔ هر کسی بپوشاند؛ و اگر مردی را همه جهان سراسر در زیر دست بود، بیش از این به‌وی باز نگردد، و هرچه ازاین فرا گذشت، یا برود یا بازماند؛ و اکنون مرا آن عزم و اندیشه به‌آن آورد که پیش تو آمدم و دل در برادری تو بستم، و از تو چشم دارم که با من به‌همین دل باشی.

چون موش ازسخن خویش بازپرداخت، سنگ‌پشت آواز برآورد و او را جوابی خوش و لطیف باز داد وگفت: اینچه بگفتی بشنیدم، و الحق سخن ترا خوش‌ترین همه سخنها می‌بینم، اما در سخن تو می‌نگرم و از مضمون آن به‌جای می‌آرم (۶۵ب) که از آنچه گذشته است، از رنجوری قدری در خاطر تو مانده است و اندک‌مایه از غربت یادآوردی، و مرا نمی‌باید که تو خاطر عزیز خویش را بستهٔ این دو معنی داری؛ و بدان که تا عروس گفتار را به پیرایهٔ کردار برنبندی، آرایش او تمام نگردد؛ که هرگه که بیمار را داروی خویش معلوم گشت، تا به کار ندارد به‌مجرد علم او را هیچ فایده‌ای حاصل نگردد و بیماری او سبک نشود. پس آن را که به‌دانش باز نمودی به‌عملش تمام گردان، و بدانکه مال از دست تو برفت اندوه مبر و غم مخور، که چون مرد را دانش و بزرگی در نهاد باشد، بساط حرمت او به‌رفتن مال بر نوشته

نگردد؛ مانند شیر که اگر چه خفته و آرمیده بود، هر که به‌وی درنگرد، از وی شکوه آورد؛ و توانگر که دون همت و بی‌سامان بود، در دیدهٔ همه عقلا خوار نماید، که مثال او چون سگ بود که اگر هزار زیور بروی بندی، در هیچ محفلی و محلی نشستن و قرارکردن نیارد؛ و نگر که از بهر غربت خویش دل تنگ نگردی، که مرد عاقل و کامل اگر چه به‌غربت افتد، غریب نبود و هر جا که رسد از دریافت خویش باز نماند، هم مانند شیر که در چپ و راست جهان که بگردد، هیچ توشه با خود نبرد، و دیگر خود را بر نهاد نیکو تعهد کن که هران وقت که آلت خیر به‌دست آوردی، خیر خود ترا بیش ازان جوید که تو خیر را، مانند آب که همواره‌جویان باشد تشنگی را، و مرغابی که آب را می‌طلبد. و پیوسته بیشی و پیشی مرد بیداردل هشیار خاطر را بود، اما هر که کاهلی و عشوه‌پرستی و ناراستی پیشه‌گیرد، همه دلها از وی برمد؛ همچنانکه زن نیکو روی با جمال از پیرمرد بی‌جمال بگریزد. پس بدان مشغول مباش که گوئی من روزی مال داشتم و امروز ندارم، که تا جهان بوده است کار دنیا و مال دنیا چنین بوده است، که چون روی به‌آمدن دارد، هیچ کوه و دریا او را منع نکند، و چون روی به‌رفتن نهاد، هیچ عنان‌دار عنان او بازکشیدن نتواند، مانندگوئی که سبک از زمین برآید و سبک فرود آید؛ وگفته‌اند که چند چیز است که آن را بقا و ثبات نبود: سایهٔ ابر و دوستی (۶۶ الف) با ناکسان و عشق زنان و ستایش دروغ وکالای بسیار. و مرد عاقل را بسیاری مال وکالا مغرور نگرداند، که مال خردمند خرد او است، و خزینهٔ اوکردار نیک او است که پیش فرستاده بود، از بهر آنکه دلش ایمن است که از وی باز نستانند، و به‌هر چه کرد مکافات یابد و هر چه نکرد از وی نخواهند؛ و چون این حال معلوم گشت، باید که ازکار آن سری و زاد آن جهانی غافل نبوَد، که آن سفری است که ناگاه پیش آید و ندانی که کی باشد؛ و هر چند که تو از پند من استغنا داری و بدانت حاجت نیست که ترا بیدارگردانند، اما من خواستم که دل

دوستی خود ترا باز نمایم و از یگانگی من در برادری ترا آگاه کنم.

کلاغ چون این سخن از سنگ‌پشت بشنید که با موش گفت و نوازش او بدید، شادمانه گشت و سنگ پشت راگفت که: همواره دل تو شادمانه باد که دل من خوش کردی و سخن خوب ازاین برادر شایسته دریغ نداشتی و دوست مرا دوست خویش دیدی، و به شکر خدای باید که مشغول گردی که ترا به‌این سرشت و خو آفریده است، و ترا از میان یاران به‌این نهاد خوب برگزیده است؛ و دیر است تا گفته‌اند که سزاوارتر کسی به‌شادی در جهان آن کس بود که توفیق آن بود او را که درِدل خود را بر برادران گشاده دارد، و بدانچه او را دست رسد زفتی ننماید، و درِ خانهٔ خود را بردوستان بسته ندارد، و صحبت دوستان به‌غنیمت انگارد، تا هم ایشان به‌وی شادی کنند و هم وی به‌ایشان دل شاد باشد، و توانائی خود را بر یاران پای از جای رفته وقف گرداند؛ که هرگاه که عزیزی را پای از جای برود، او را به جای خود جز کریمان باز نتوانند آوردن؛ همچنانکه چون پیل در گل بماند او را بجز به‌زور پیلان از آنجا برنتوان آوردن؛ و چون مرد را تکاپوی در راه خیر بود، نباید که رنج آن را به‌رنج انگارد و تعب آن را تعب شمارد، که آن فانی است که در مقابل باقی به کار می‌برد، و گذرانی است که در طلب پاینده بذل می کند، و کوچکی است که در به‌چنگ آوردن بزرگی (۶۶ ب) هزینه می‌سازد؛ و گفته‌اند که بر هیچ کسی در جهان رشک بردنی نیست، جز بر کسی که آستانهٔ قبلهٔ قاصدان گردد و توفیق آن یابد که حاجت ایشان را به‌روائی مقرون گرداند، و هر توانگریئی که یاران را در وی مشارکت نبود، عین درویشی باشد؛ و هر زندگانیئی که در دشمن روئی و بدنامی بود، عین مرگ بود؛ و هر غرامتی که غنیمت ثمرت او بود آن را غنیمت انگار؛ و هر غنیمتی که غرامت ثمرت او بود آن را نفس ملامت شمار.

ایشان دراین سخن بودند که آهوئی دیدند پویان روی به‌ایشان نهاده و روان می‌آید. سنگ پشت در آب رفت و موش آهنگ سولاخ کرد و کلاغ

بر پرید و بر درخت نشست، و آهو به‌آب فراز رسید و سر در آب نهاد. کلاغ در هوا پرید و چپ و راست بنگرید تا خود این آهوی پوینده را هیچ جوینده هست؟ نیک بنگرید و هیچ ندید. باز آمد و یاران خود را از ایمنی خبر داد و از نهان جایهای خود بیرون آورد. ایمن شدند و جمله جمع آمدند.

سنگ‌پشت روی به‌آهو کرد که دید که در آب می‌نگرد و نمی‌خورد. گفت: اگر تشنه‌ای از این آب بخور و هیچ اندیشه مبر که ترا از این جایگاه هیچ بیمی نیست. آهو نزدیک‌تر آمد و سنگ پشت و موش و کلاغ را بدید و ایشان او را به‌دلی صافی باز پرسیدند و به‌زبانی خوش بنواختند و گفتند که از کجا می‌آئی؟ گفت که من وطن در این بیابان داشتم و هر روز و هر ساعت از گوشه‌ای سواری در تاختی و مرا به چپ و راست می‌دوانیدی، و چون از این بگریختمی این تن من به‌دیگری درماندی، اما به‌نیروی توانائی و تگ‌آوری از ایشان جان می‌بردم تا امروز از دور پیری را دیدم که می‌آمد. دل من از وی بترسید که نبادا که دام‌دار بود و از وی به‌پای جان بردن نتوان، که نیروی حیلت از نیروی مکابره صعب‌تر است. لاجرم بگریختم و پناه به‌این جایگاه آوردم؛ و نیز اندیشه کردم که جهان همواره به یک‌سان بنماند، تندرستی با بیماری است و قوت با ضعف است و جوانی با پیری. پیش از آن‌که احوال چنان گردد که اگر خصمی پدید آید و مرا توانائی آن نباشد که جان برهانم، پناهی و ایمن جایگاهی به‌دست آورم.

سنگ پشت گفت که (۶۷ الف) اندوه مبر و این اندوه از دل خود بردار که ما سالها است که این جایگاهیم، هرگز هیچ دام‌دار ندیده‌ایم؛ و ما را به دوستی تو رغبت می‌باشد، و جای از تو دریغ نیست و دوستی ما ترا مبذول است، و ما را چراگاههای نزدیک است.

آهو را دل به‌صحبت ایشان مایل گشت و هم در آن جایگاه مقام ساخت؛ درختستانی نیک بود آنجا، نزدیک و خوش و پاکیزه. هرگاهی این جمله یاران آنجا جمع شدندی و تنزه و تماشا کردندی، و روز به‌لهو و مذاکره

به‌سر بردندی؛ تا همی روزی درآن جایگاه به‌هم آمده بودند و سخن می‌گفتند و می‌شنودند که آهو غایب گشت، و غیبت او دراز بازکشید و از وقت درگذشت، و دلهای ایشان بروی بترسید، که پنداری او را کاری افتاده است و زمانه دری از بلا بروی گشاده. کلاغ را به‌اتفاق بفرستادند تا بنگرد که آهو را چه رسید.

کلاغ بر پرید و به‌هر سوئی بنگرید. آهو را دید در دام گرفتار شده و تیر غدر زمانه او را افگار کرده. باز آمد و یاران را خبر داد؛ و کلاغ و سنگ‌پشت و موش به‌هم تدبیر کردند که این کار را چاره جز به‌دست موش برنیاید، و این بند را جز او کسی دیگر نگشاید؛ و جمله آنجا رفتند و موش را پیش بفرستادند. برفت. او را دید آنجایگاه به‌دام درمانده. گفت: ای برادر، با زیرکی دل تو دراین دام چگونه افتادی؟ گفت: ای برادر، چون لشکر قضا کمین برگشاید، پرهیز چه سود دارد، که دفتر حکم و قضا از دیدهٔ نیرنگی پنهان است و به‌زیرکی تعلق ندارد.

ایشان دراین سخن بودند که سنگ‌پشت فراز رسید. آهو سنگ‌پشت را گفت که ترا این جایگاه آمدن هیچ صواب نبود از بهر آنکه اگر این دام‌دار بیاید و مرا گشادگی حاصل شده بود، به‌تک پای بروم، و موش را گریزگاه بسیار است، و کلاغ به‌تیزی پر خود را برهاند، و ترا از این هیچ نیست، ترسم که درمانی. سنگ‌پشت گفت که: راست گفتی اما به‌نزدیک من هر زندگانی که در جدائی دوستان بود از شمار عمر نباید گرفتن، و نیز که دوستان را در وقت رنج تنها گذاشتن شرط نبود، که در وقت رنج هیچ تحفه‌ای از دیدار (۶۷ ب) دوستان بزرگتر نیست، که آتش غم جز به‌آب دیدار دوستان نتوان نشاندن، و باراندوه را جز به‌گفتن با دوستان سبک نتوان کردن؛ و هر که از دوست بازماند، چنان دان که از عیش و شادی و خرمی و بی‌غمی بازمانده است.

ایشان هنوز ازاین سخن پرداخته نبودند، که دام‌دار ازاین جانب در

رسید، و موش ازآن جانب دام را جمله ببرید، و هر دو حال برابر آمد. آهو بجست و دام‌دار ازگوشه‌ای درآمد. آنجا جز سنگ پشتی هیچ دیگر ندید. او را بگرفت و سخت بربست، و یاران از دور می‌نگریدند، غم می‌خوردند و اندوه می‌بردند و زاری می کردند و خود را به‌زمین می‌زدند.

موش از میانه گفت که: ای زمانهٔ غدار، این چه بازی است که تو با ما می کنی و این چه دستبرد است که تو به‌ما می‌نمائی. ما هنوز از بلائی نارسته، ما را به‌دیگری درمی‌افگنی، و عقبه‌ای از محنت ناگذشته، به‌عقبهٔ دیگرگرفتار می‌گردانی. اما دیر است که گفته‌اند که مادام تا مرد را قاعدهٔ کار پایدار بود و قدم برنقطهٔ انداخت استوار بود، هرگز هیچ بلائی به‌وی راه نیابد. اما چون یک بار پای وی به‌سراندر آید، رنجهای زمانه به‌وی راه یابد؛ و این طالع برگشتهٔ من و اختر وارون بدان رضا نداد که مرا از خان و مان و فرزندان و دودمان دورافگند، و از توانگری به‌درد درویشی مبتلا کرد و به‌غربت مبتلا گردانید، که بر سر من این چندین بلا و محنت از یاری گرامی و دوستی یگانه و رفیقی یک دل که به‌دست آمده بود و دلم از آن زخمها مرهم کرده، جدا کرد؛ و مرا از دیدار دوستی جدا گردانید که دوستی او نه از بهر مکافات بود؛ و مراعات او نه در مقابلهٔ مجازات بود، بل که دوستی کرم و صفا بود و مودت خرد و وفا بود؛ دوستی که مهر پدران در جنب مهر وی ناچیز نمودی، و پیوند پدران با اضافت پیوند وی آشنای هم نبودی. اما این چه تن است که هیچ راحتی او را پاینده نیست، و هر دری که از راحت درباب وی گشاده گردد، در برابر وی دری از محنت باز کنند؛ مانند ستاره‌ای که نزدیک روز برآمدن و فروشدن او در یک حال باشد، گاه سر از مشرق برآرد و رخساره بنماید و هم در زمان در مغرب سر فرو برد و جهان را (۶۸ الف) از نور خویش محروم گرداند؛ و دردی که مرا پیش آمد بعینه بدان می‌ماند که کسی را ریشی باشد سر فراهم آورده و روی به‌صلاح نهاده، همی ناگاه در جنب وی زخمی دیگر رسد. دردش دو شود، یکی

درد زخم و دیگر تازه گشتن زخم کهن.

کلاغ و آهو روی به‌موش کردند که تو همواره خوش و نیک‌دان بوده‌ای و گفتار تو سزاوار آن است که به‌آب زر نبشته آید اما در این حال آنچه ما را سود دارد حیلت و چاره است که بزرگان گفته‌اند که مردی درگاه جنگ پدیدار آید، و امانت به‌گاه بده و بستان معلوم گردد، و خویش و پیوند به‌گاه سختی و رنج روزگار ظاهر شود، و دوستان یک دل هنگام غدر و بند زمانه به کار آیند.

موش گفت که من این کار را جز این چاره نمی‌دانم که تو که آهوئی بروی و به‌جائی که ترا این دام‌دار ببیند، خود را مرده‌سازی و بیفکنی، و کلاغ بیاید و بر تو نشیند و چنان نماید که از تو می‌خورد، تا مرد دام‌دار آهنگ تو کند، و من آهنگ دام. اومید دارم که چون او از تو بازگردد، من از کار دام پرداخته باشم و این دوست عزیز ما رسته گردد.

هم چنان کردند و دام بریده گشت و ما دوستان جمله به هم جمع شدیم و دام‌دار بازگشت، بعد ما که بسی رنج کشیده بود و بسی تعب دیده، دام دریده و سنگ پشت رفته. مرد با خود گفت که هیچ خلاف نیست که این زمین جادوان است، و اگر نه آهو خود را از دام من چگونه رهانید و سنگ پشت دام من چگونه درانید؟ از آن حال بهراسید و شگفت ماند و برخاست و برفت و گفت: از این زمین هر چند که زودتر گریزی بهتر، و هر چند زودتر جان بری اولیتر،

و ما جمله به‌هم آمدیم و خوش زندگانی کردیم، از آفت زمانه رسته و دل در یک دیگر بسته و به کام دل خویش رسیده و بر بساط آسایش و راحت و امن آرمیده.

پس فیلسوف گفت: یا ملک، چون دوستی چهار جانور ضعیف بی‌زور و قوت بدین جایگاه رسد که در هر بلائی که افتادند به‌چاره و حیلت خود را برهانیدند، بنگر که (۶۸ ب) اگر آدمی که کمال خلقت و جمال خرد و شرف

دانش دارد، اگر در دوستی هم پشتی نماید، چند هزار راحت پدید آید و چند هزارگل رامش سربرزند.

سپری شدن داستان کبوتر و کلاغ و موش و سنگ پشت و آمدیم به

داستان کلاغان و بومان

پس ملک گفت فیلسوف را که این مثل که یاد کردی در باب، دوستان مخلص و یاران یک دل معلوم گشت و از اسرار وی آگاه گشتم؛ اکنون خواهم که مرا آگاه گردانی که از دشمن پرهیز چگونه باید کرد، و خود را از مکر و فریب و غدر و حیلت او چگونه نگاه باید داشت، و اگر چه چاپلوسی نماید و در فروتنی بیفزاید.

فیلسوف گفت که هر که به‌چاپلوسی و عشوه و غرور و فریب دشمن فریفته گردد او را همان پیش آید که آن بومان را از آن کلاغ پیش آمد.

ملک گفت که این چگونه بود بازگوی. فیلسوف گفت که آمده است در حکایات که:

*

در کوهی از کوههای جهان درختی بوده است سخت بزرگ، بیخ به تخوم زمین فرو برده و سر به‌اوج هوا برآورده و برآن درخت هزار کلاغ آشیانه داشتند و یکی را برخود پادشاه کرده بودند، و دل به‌فرمان او نهاده و زمام حکم خویش به‌وی داده، و در همان کوه غاری بود هزار بوم در وی مقام کرده، و یکی امیر و شاه خویش ساخته، و به هر چه او فرمان دادی،

طاعت داشتندی وگردن از حکم او به‌هیچ حال نکشیدندی.

تا روزی چنان افتاد که از سر دشمنی قدیم و کینهٔ دیرینه که میان بوم وکلاغ است، این بار بوم بیرون آمد و بر جایگاه و وطن کلاغان تاختن کرد، و بسی کلاغ بکشتند و بخستند و بازگشتند.

چون روز دیگر بامداد گشت، ملک کلاغان بنشست و جمله لشکر خود را جمع کرد وگفت که می‌بینید که ما را از این دشمنان غدار چه پیش آمد که هیچ آشیانه‌ای نیست که در وی خسته‌ای یا کشته‌ای نیست، و از این رنج که دیدیم (۶۹ الف) آن صعب‌تر و بتر است که برما چیرگشتند و در محاربت دلیر شدند، و از اندازهٔ زور و شوکت ما آگاه شدند، و بعد امروز هر زمان دست به‌ما یازند ما را زبون خویش سازند، و به‌هر حال تا ما را آواره نگردانند دست از کار ما بندارند؛ اکنون شما جمله رایها به هم آرید و خاطرها به‌هم برگمارید که تا خود ورای این کار چیست، و چارهٔ این واقعه چگونه می‌باید ساخت؟

و درآن میانه پنج کلاغ بود که آن همه به‌دانش ایشان مقر بودند و بررای و تدبیر ایشان اعتمادی تمام داشتند، و هرگاه که پادشاه را در حادثه‌ای به‌رای و تدبیر حاجت بودی، به‌ایشان بازگشتی. هر پنج را نزدیک خویش خواند و روی به‌آن اول کرد وگفت: دراین کار چه رای می‌بینی؟ گفت: جز آن چه گویم که عقلای متقدم گفته‌اند که با هرکه نتوانی آویختن، گریختن به؛ و با هرکه برنیائی، کشتی گرفتن جز افتادن هیچ بری بازندهد.

پادشاه آن بشنید و روی به‌آن دوم کرد وگفت که: تو چه مشورت کنی؟ گفت: اما این که اوگفت در معنی گریختن، به هیچ حال رای من نیست و من بدین همداستان نیستم، اما رای من آن است که کار ساخته داریم و برگ مقابلهٔ عدوی خویش به‌چنگ آریم، و طلایه و جاسوس برگماریم و سر به‌مذلت و خواری فرو نیاریم، تا اگر دشمن روی به‌ما نهد ما

غافل نباشیم و مردوار به‌جنگ بکوشیم و جان فدا کنیم، و راه پرهیز و حصافت سپریم، و سرحدها و ولایت و جای خویش نگه داریم، و اگر بتوانیم روزی چند مدافعتی می‌دهیم، تا بود که در این میانه فرصتی یابیم که داد خود از دشمن بستانیم.

پادشاه این بشنید و سیوم را گفت: تو چه مشورت کنی؟ گفت: این که این هر دو گفتند رای سدید نیست، اما تدبیر آن است که ما اولاً احکام خود بکنیم و طلایع در میان به‌پای کنیم و جاسوسی بفرستیم که ما را خبر کند، که این دشمن سر چه دارد، اگر چنانکه بدانیم که سر صلح دارد و از ما به‌تحفه‌ای و خدمتی رضا دهد، جائی را هیچ زیانی ندارد اگر چیزی برگردن گیریم و آمنی خود بجوئیم و برجای خویش بمانیم، که این عادتی قدیم است که چون (۶۹ ب) خصم قوی باشد، ملوک خزینه را سپر ولایت و رعیت سازند، تا آنگاه که به کاری دیگر پردازند.

پادشاه این سخن بشنید چهارم را گفت: آنچه ترا می‌نماید چیست؟ گفت: از اینچه ایشان گفته‌اند هیچ مرا نیک نمی‌نماید. رای من آنست که وطن گذاشتن و غربت اختیار کردن و به‌سختی زندگانی رضا دادن، هزار بار خوشتر و آسان‌تر از خود را ذلیل و خوار کردن و گردن نهادن کسی را که ما به‌اصل از او بهتریم و به‌صورت مقدم‌تریم و به‌نهاد شریفتریم، و نیز که مرا معلوم است که اگر ما این خضوع بنمائیم و این فروتنی بکنیم، ایشان از ما قبول نکنند، و اگر بکنند، تحکم و بارنامه فرو ندارند. و گفته‌اند که تا توانی با دشمن جلدی می‌نمای و بیک بارگی اسپر میفکن که آن گاه دلیر شود، و خصم چون چیره گشت، لشکر دل شکسته شود و یاران را همت ضعیف شود، و آنگاه کار مانند آن چوبی گردد که او را به‌زمین فرو برند؛ اگر اندک مایه میل دهد، سایه بیفزاید؛ و اگر تمام کژ گردانند، سایه یکباره برود، پس به‌هیچ حال گردن نهادن روی نیست. تدبیر جز برابری کردن و مردی را کار بستن و توکل کردن هیچ نیست، تا خود از تقدیر چه زاید.

پادشاه این سخن بشنید و روی سوی پنجم کرد و گفت: تو چه صواب بینی، جنگ و برابری یا صلح و فروتنی یا فراق وطن و غریبی؟ جواب داد که: اما جنگ به‌هیچ حال ممکن نیست که گفته‌اند که هر که با کسی برآویزد که پای وی ندارد دلیل جهالت بود و هلاک را به کمند نادانی و تهور به‌خود کشیده بود، با آن که مرد عاقل آن باشد که هرگز دشمن را کوچک ندارد، و کوچک را بزرگ شمارد، و بزرگ را بر خود مستولی داند، تا شرط احتیاط به‌جای آورده بود؛ و هر که نه این کند، مغرور گردد؛ و هر که در کاری غره گشت، از سلامت دور باشد؛ و ما را این بوم دشمنی کوچک نیست که ما خود از وی می‌ترسیدیم بی‌آنکه او بر ما دست یافته بود، امروز که او و قوم او ما را در جنگ خویش زبون دیدند، به‌ایشان مقابله کردن ممکن نیست؛ و کاردانان گفته‌اند که مرد هشیار آن بود که از حملهٔ دشمنی که زیر دست بود، ایمن نباشد؛ و از به‌سر درآمدن (۷۰ الف) او بی‌پرهیز نبود. و اگر دشمن را برهنه یابد، از طرد و کرّ او ایمن نباشد؛ و اگرش تنها یابد، از مکر و فریبش غافل نباشد؛ و بزرگترین خلق آنست که تا کار را چاره‌ای دیگر داند به‌جنگ و کارزار نکوشد، که نفقهٔ عزل هم جان است و هم مال. پس جنگ ایشان رای نیست که هر که با پیل هم کاسگی کند، دلش به‌گرسنگی باید نهادن.

ملک کلاغان گفت که: چون جنگ رای نیست، آنچه تو می‌بینی چیست؟ جواب داد که به‌هم رای زنیم و مشاورتی بکنیم که بسی مشکلها به‌مشاورت برخیزد و بسی بندهای سخت گشاده گردد؛ و بسی مرادهای بزرگ پادشاهان را به‌رای و تدبیر و مشاورت برآمده است که به‌خرجهای بسیار و لشکرهای بی‌شمار برنیامده است؛ و مشورت پادشاه با وزرا و زیردستان از بهر جستن مدد دانش بود، مانند دریا که اگر چه آب او از همه رودهای عالم مستغنی است و بی‌نیاز، امّا بی‌آن نبود که آب رودها را هم قبول کند؛ و به‌همه حال غلبه هم رای ملوک را بود، همچنانکه آب رود چون به‌دریا

رسد، صفت عذوبت بگذارد و صفت شوری دریا گیرد. و مرد کاردان چون پردهٔ غفلت به‌دست تجربت از روی کفایت در کشد اندازهٔ کار دشمن و قوّت خویش و راه فرصت کار در جنگ و کارزار و محل آهستگی و بردباری و جایگاه تیزی و سبک ساری و کمین گاه کید و سگالش و وقت نوازش و مالش بروی پوشیده نماند، و در هر ساعتی کارها را بر دیدهٔ دل عرض می‌دهد و با خود قرار می‌دهد که ازاین کارها پیش داشتن چیست و بازپس افگندن چیست؟ و این کار به‌یاری که تمام گردد و به کدام برگ و ساز نظام یابد؛ و اگر در وقت مشاورت، رای کسی را از همت بلند خود متقاصر یابد، آن کس را از دیدهٔ خود بیفکند، که دانش بخشیده‌ای است، و هرکسی را به‌اندازه داده‌اند؛ و به‌هر حال پیرایهٔ عقل بر کوه بلند و درخت شاخ‌آور نبسته‌اند بل که آدمی به‌این فضل مخصوص آمد؛ و حرمت هرکسی به‌اندازهٔ آنچه داند واجب است، و اینکه نمودم مثال پادشاه است با من بنده که از من چیزی پرسیده است، و مرا می‌باید (۷۰ ب) که آنچه دانم بر رای خداوند خویش عرض کنم، تا هر چه گوهر بود بردارد، و هر چه آبگینه بود، بیندازد، که گوهر شناس فی‌الحقیقه رای سدید او است.

اما می‌خواهم که برخی به‌سِرّ بود و برخی به‌آشکارا. اما آنچه به آشکارا بود، آن است که همچنانکه جنگ صواب نمی‌بینم، گردن نهادن و خضوع کردن و خراج پذیرفتن و به‌غربت شدن و به‌مذلت جاودان و ننگ همه عمر هم رضا نمی‌دهم، که عاقل رنج تن دوستتر از خواری جان دارد، و من می‌خواهم که به‌تقصیر و تهاون رضا ندهی، و در ساختن این کار تأخیر روا نداری، که آنگاه بیم آن بود که کار از دست برود و تدارک آن دشخوار گردد؛ و اما آنچه می‌باید که به‌سرّ بود، خلوتی باید، اگر رای خداوند اقتضا کند، تا گفته آید، که آمده است از بزرگان که پادشاه به‌چند چیز به‌مراد و کام خود برسد: به‌استوارکاری و بر انداختن کارها برطریق رای و تدبیر؛ و پنهان داشتن راز.

و نهان کارها به‌چند چیز به‌دست توان آوردن، از مشاورت کردن با یاران دانا و مشفق، و از بر رسیدن اخبار صاحب بریدان و رسولان، و از گوش داشتن به‌سخن محافل و انجمنها، و از نگریدن به‌دیدهٔ دل در آینهٔ قیاس، و از این جمله هیچ یاری نیست برآمدن مراد را قوی‌تر از نهان داشتن راز، زیرا که در وی دوفایده است: اگر به‌مراد نرسد، از ملامت و سرزنش ایمن بود؛ و اگر به‌مراد برسد از منت هر کسی رسته بود. اما به‌هیچ وجه از وجوه از هم مشورتی که رای بروی عرض کند نگزیرد، که رای صائب به‌مشورت کمال پذیرد، همچنانکه کارد و شمشیر اگر چه برنده بود، چون بیش برزنی تیزتر گردد، و آتش چون مدد روغن یابد روشن‌تر گردد.

و برآن کسی که با وی مشورت کنند واجب است که درمشورت نگاه کند، و رای عرض کننده را بر محک هدایت بزند، اگر صواب باشد بدانش قوت دهد و حریص گرداند، و اگر در رای وی خطائی بود، او را بر وفق آهستگی ازسرآن ببرد؛ و از هر چه به‌شک باشد، چندان براندازد که آنچه صواب باشد به‌دست آرد. پس اگر نه چنین باشد، او یار دشمن بود، و مشورت او به‌بدی روی باز پس کند، همچنانکه مرد مُعَزِّم که دیوافساید تا برکسی گمارد، (۷۱ الف) چون در کار خویش ماهر و حاذق و زیرک نبود، آن کار به‌وی بازگردد و آن دیو بروی تسلط یابد و او را در پای افگند.

و چون پادشاه با حصافت بود و از اسرار کارها آگاه باشد، (اندازه) نگاه دارد و به‌دانش صاحب سرّی بداند گزید، و در دل عامهٔ خلق هیبتی دارد، و هر کسی را بر نهاد خود واقف نکند، و رنج نیک کرداران را بی برنگذارد، وگناه کاران را بی‌سیاست یله نکند، اومید بود که دولت او پاینده و مملکت او فزاینده بود. و رازها را منازل و درجات است: راز بود که دوتن را در وی جای بود، و راز بود که جماعتی را در وی راه باشد، و راز بود که تا به رهطی بزرگ با زحمت در وی یاری نخواهی بر نیاید، و من این سر را با خداوند خواهم گفت، و هیچ اهل نمی‌بینم جز چهار اهل. دوگوش و دو

چشم خداوند.

پادشاه از جای خود برخاست و خلوت کرد، و با وی به‌مشاورت مشغول گشت، و آنچه اول از وی پرسید آن بود که گفت که: هیچ می‌دانی که سبب این دشمنی که ما را با بوم است چیست؟ گفت: آری، دانم. ملک گفت: آن چه بود؟ وزیر گفت که: یک سخن بود که روزی کلاغ گفت. پادشاه گفت آن چه بود؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

وقتی چنان افتاد که مرغان به‌هم آمدند و گفتند که ما را از مهتری ناچار است، و رعیت بی‌پادشاه همچون تنی بود بی‌سر. بومی را پیش کشیدند که پادشاهی به‌وی دهند، و برآن اتفاق کردند، و در این مجمع بودند که همی از دور کلاغی پدید آمد. گفتند: این مرغی زیرک است با وی مشورتی کنیم. زاغ در پرید، و با وی مشورت کردند. جواب داد که: این نه بس رای است، بایستی که اگر (از) مرغان جهان هیچ مانده نبودندی و طاوس را نسل منقطع بودی، و از کلنگ و بط و کبوتر نشان مانده نبودی، و از عقاب و باز و شاهین بر روی زمین دیّار نبودی، شما را دل نیامدی که بوم را که زشت مرغان است پادشاه نام کردیی به‌آن کم خردی که در او است، و به‌آن زود خشمی و سنگ دلی و برجای ماندگی و روزکوری شما را به‌وی چه حاجت است. این رای بگذارید و کار خود به‌هم پشتی و دانش به سر برید، هم چنانکه آن (۷۱ ب) خرگوشان کردند. مرغان گفتند که آن چگونه بوده است؟ کلاغ گفت که:

*

زمینی بوده است به‌ولایتی، و در وی پیلان بسیار بودند. سالی از سالها بارانها باز ایستاد و آب چشمه‌ها کم گشت و پیلان را تشنگی صعب برسید. آن رنج و شدت به‌مَلِک خویشتن برداشتند. شاه پیلان رسولان و آب جویندگان برگماشت و به‌هر ناحیتی بفرستاد، تا جای آب درست کنند. بعد

از روزگاری از آن قوم فرستاده یکی باز آمد و گفت: به‌فلان جایگاه چشمه‌ای پر آب یافتیم که آن را چشمهٔ ماه می‌خوانند؛ آبی بسیار و خوش و صافی و گوارنده.

ملک پیلان روی به‌آن جایگاه نهاد با جماعت پیلان خود، تا آن جایگاه آب خورهٔ خود سازد. و در آن زمین بسی خرگوش مقام داشتند. پیلان بسی از آن خرگوشان زیر پای پست کردند. خرگوشان جمله پیش مهتری که داشتند گرد آمدند و گفتند که: آخر می‌دانی که از این جماعت پیلان بر ما چه آمد و چه دیدیم!؟ درکار ما نظری بکن و تدبیری بساز، پیش از آنکه دیگر باره بازگردند، که اگر یک‌بار دیگر به‌آب خوردن باز آیند، از ما هیچ کسی بنماند. پادشاه گفت: هرکه از شما خداوند رای و تدبیر است باید که در این باب تدبیری کند.

خرگوشی نر پیش آمد نام او پیروز. پادشاه را بر رای وی اعتمادی بودی هر چه تمامتر. گفت: اگر خداوند صواب بیند مرا بفرستد و امینی با من بفرستد تا هر چه من بگویم بشنود، و هر چه من بکنم ببیند. پادشاه گفت: بروکه ما با تو هیچ کس نمی‌فرستیم. بر تو اعتماد است، و هر چه تو کنی صواب بود، ترا به‌موکل حاجت نیست. برو و هر چه صواب باشد بگوی، و بدان که پادشاه که خواهد رای عقل و خرد و روش پادشاهی دیگری بداند، بر رسول وی نگرد و قیاس از آنجا گیرد. بر تو بادا که آهستگی نگاه داری و نرمی و مدارا کارفرمائی و از سبکساری و تیزی بپرهیزی که رسول هرگاه که آهسته باشد، دلها را نرم گرداند و به‌مراد خویش آورد، و هرگاه که گرمی و درشتی کند، سینه‌ها را برماند و از تحصیل مقصود بازماند.

این پیروز روانه گردید در شبی که ماه چهارده بلند برآمده بود؛ و برفت تا نزدیک رسید، و نخواست (۷۲ الف) که نزدیک‌تر رود، از بهرآنکه زیر پای پیل ماند، و اگرچه پیل را آن مقصود نبود. برسر تلی رفت و آواز داد پادشاه پیلان را که من رسول ماهم و تو دانی که بر رسول ملامت نبود،

اگر چه سخت گوید.

پیل گفت: بگوی تا خود پیغام چیست؟ پیروز گفت که ماه می‌گوید که دیر است که گفته‌اند که هر که بر قومی چیره دست گردد و غلبه گیرد، همه کس را برآن قیاس کند و از همان دست شمرد، و تو همواره بر حیوانات چیره بوده‌ای و دست تو بالای دست ایشان است، و زور تو ورای زور ایشان است، لاجرم آن حال ترا بدان آورده است که برخاستی و مرا همان قاعده نهادی و هم از آن دست شمردی، و به‌سرچشمه‌ای آمدی که به من مخصوص است، و آن را تیره کردی و آب او بخوردی، و جماعت پیلان را با خود آوردی، و اینک من رسول فرستادم تا ترا آگاه کند تا دیگر به‌سر این کار بازنگردی، که اگر دگر باره این دلیری کنی، از دست من جان نبری؛ و دیگر خوش نخوری، و روشنائی چشم تو بازگیرم و بعد امروز از تو هیچ عذری نپذیرم؛ و اگر ترا در این گفتار من شکی هست، باید که هم این ساعت به‌سر آن چشمه‌ها باز آئی که من آنجا خواهم آمدن. پیل را این گفتار پیروز عجب آمد. برخاست و با پیروز به‌سر چشمه‌ها رفت. نگاه کرد، روشنائی ماه را دید در آب تافته. شکوهی در دل وی آمد.

پیروز گفت: چرا ایستاده‌ای؟ گفت: به‌خرطوم آب برگیر و روی بشوی و ماه را سجده کن. چون پیل خرطوم به‌آب برد، آب بلرزید و ماه بر خود بجنبید. پیل بترسید و چنان پنداشت که ماه بر وی خشم گرفته است. پیروز را گفت که چه گوئی، ماه را چه بود؟ مگر از آنکه من خرطوم به‌آب فراز کردم خشم‌آلود گشت؟ پیروز گفت: آری. پیل ماه را سجده کرد و عهد کرد که دیگر گرد آن چشمه نگردد، و هیچ پیل را آن جایگاه نگذارد.

و به‌آن همه عیوب که من از بوم برگفتم، عیبی دیگر دارد که سخت بداندیش و سراندرون است، و هرگز از مکر و خدیعت خالی نبود؛ و هیچ مهتری از آن بتر نبود که با خلق به‌مکر و فریب و ناراستی زندگانی کند؛ و هر که به‌صحبت خیانت کاران گرفتار گردد و برایشان اعتماد کند، (۷۲ ب)

همانش پیش آید که خرگوش را و دم شکنج را پیش آمد که آن گربه را حاکم خویش کردند. مرغان گفتند که چگونه بوده است؟ کلاغ گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

وقتی خرگوشی جائی وطن داشت از آنجا او را کاری پیش آمد که وطن بگذاشت، و در همان نواحی دم‌شکنجی بود و آشیانه‌ای داشت. روزی چند از آن جایگاه غائب گشت. آن خرگوش بیامد و آشیانهٔ او به‌دست فرو گرفت، چون بعد روزگاری آن مرغک باز آمد، خرگوش را گفت که: این جایگاه من بازگذار که وحوش را این رسم و عادت نبوده است. خرگوش گفت که این جایگاه در دست من است و تو مدعی‌ای، این درستی بر تو است. مرغک گفت که این جایگاه ملک من است و بر این موجب گوا دارم.

خرگوش گفت که ما را ناچار به‌حاکمی حاجت باشد که حکم ما بکند و شغل ما را برگزارد. مرغک گفت که به‌این نزدیکی قاضیی هست، خیز تا آنجا رویم. خرگوش گفت که آن کیست؟ گفت که: این جایگاه بر کنار دریا گربه‌ای هست زاهد و عابد که هرگز از عبادت خالی نبود، و تا او است هیچ جانوری را بنازرده است و هیچ خونی نریخته است، و هرگز روزه نگشاده است، و هرگاه که شبانگاه روزه بگشاید جز به‌آب و گیا افطار نکند. خرگوش گفت که: خیز تا آنجا رویم.

هر دو آنجا رفتند. چون گربه نگاه کرد و خرگوش و دم شکنجک را دید که می‌آیند، در حال برخاست و پیش محراب رفت و بر دوپای در عبادت بایستاد، و این هر دو پیش رفتند با سکوت و وقار پیش او بایستادند، و از وی درخواستند که در حکم ما نظری کن و داوری ما بر موجب حق بگزار. گفت: حال خود بازگوئید و شرح کار خود براستی باز دهید.

هر دو آغاز کردند و قصهٔ خود یاد کردند. گربه گفت: بدانید که مرا پیری دریافته است و ضعف در من کار کرده است و گوش من گران گشته است

و دشخوار می‌شنوم. اگر پیشترک آئید بوَد که بهتر بشنوم. هر دو نزدیک وی رفتند و قصه برگربه عرض کردند. گربه گفت که آنچه گفتید بشنیدم، و پیش از آن که داوری کنم می‌خواهم که فصلی از پند و نصیحت یادآورم. شما را می‌فرمایم که جز حق مجوئید و بر راه باطل کاری مپوئید که خداوند حق را (۷۳ الف) اگر چه داوری بر وی آید، از رستگاری آخرت بی‌بهره نماند، و خداوند باطل اگر چه داوری او را آید، از رستگاری آخرت هیچ نصیبی نیابد؛ و از دنیا هیچ کسی چیزی نبرد بجزکرداری نیک که از پیش فرستاده بود. پس (بر) خردمند واجب است که فانی را فدای باقی کند و روی از این گذرنده به‌آن پاینده آورد؛ و بباید دانستن که منزلت مال به نزدیک خردمند منزلت کلوغ است، و منزلت زنانی که دل به‌دست ندارد منزلت مار افعی است، و منزلت مردمان در دل او چون منزلت او است آنچه ایشان را پسندد خود را پسندد، و هر چه خود را نپسندد ایشان را نپسندد. گربه همچنین آهسته‌آهسته سخن می‌گوید و ایشان را نزدیک می‌خواند تا همی ناگاه بجست و هر دو را زیر چنگ آورد و بکشت و بخورد.

پس کلاغ گفت که بوم را با همه عیبها این عیب بزرگ یار است که هرگز دل با کسی راست ندارد. چون مرغان این فصلها از کلاغ بشنیدند، جمله پراگنده گشتند و بوم از پادشاهی باز ماند. پس بوم روی به کلاغ کرد وگفت که: کینه‌ای در دل من کاشتی که آن را نپندارم که هرگز زوال بود، و زخمی بر من زدی که آن را نه همانا که هرگز مرهم بود، و هر چند من در خود تأمل می کنم هیچ بدی نمی‌دانم که در باب توکرده‌ام که مستحق این مکافات گردم. اکنون بدان که درخت را به‌تبر بزنند اما چون روزگار برآید، شاخ زند و باز بروید؛ و شمشیرگوشت را و پوست را ببرد، اما مرهم کنند و به‌حال درستی باز آید، و زخمی که به‌زبان کنند هرگز سر به‌هم نیاورد، و پیکان تیر درون گوشت بماند و او را به‌حیلت بیرون آرند و درمان و چاره بسازند، اما پیکان سخن چون به‌دل رسید، هیچ دستی به‌وی نرسد

که او را بیرون آورد، و هر سوزنده‌ای را کشنده‌ای هست: آتش را آب و زهر را دارو و غم را شکیبائی و عشق را جدائی؛ و آتش کینه به‌هیچ آبی فرو نمیرد، و اکنون ای گروه زاغان، بدانید که میان ما و شما درختی از دشمنی کاشته گشت که تا جاودان بماند و هر چند (زمان) آید بیخ او محکم‌تر شود و شاخ او عالی‌تر شود. این بگفت و خشمناک بپرید و برفت.

پس کلاغ برگفته و کرده پشیمان شد (۷۳ ب) و با خود گفت که: این سخن بی‌اندیشه گفتم با آن که من از آن مستغنی بودم، ومرا به آن چه آورده بود که خود را از همه مرغان داناتر و ممیزتر پنداشتم، و ممکن بود که این عیب که من دیدم همه دیده‌اند، و آنچه من دانستم همه دانسته‌اند. ایشان را پیش بینی و عاقبت اندیشی ازگفتار باز داشت، و مرا غفلت و بی‌نظری برگفتار حمل کرد، وکاشکی رویاروی نگفته بودمی که سخن مواجهه به‌کینه نزدیکتر باشد، و سخن مغایبه را بعضی از عذرها تدارک شاید کردن؛ و از آنجا که طریق عقل است اگر چه مردی قوی بود به‌زور و بطش و مبارزت و خصم‌شکنی خود اعتمادی تمام دارد، باید که جنگ و خصومت را به‌وقت استغنا پیشه نسازد و تا تواند از فتنه دوری جوید که مرد بجشک اگرچه تریاق دارد و داروهائی که دفع زهر کند تواند ساخت، بر زهر خوردن حریصی نکند براعتماد آن داروها که داند. دیگرگفتار اگرچه خوب و نیکو بود، کرداربهتر که کرداربی‌گفتار هزاربرو فایده باز دهد، وگفتار بی کردار هیچ حاصلی ندارد؛ و خداوند کردار را اگر چه گفتار به مراد نرساند، چون کار به‌آزمایش رسد، درون او بیرون او را بیاراید؛ وگوینده‌ای که سخن نااندیشیده و ناسگالیده گوید، اگر چه خوش و نیکو گوید، چون انجام کار او پسندیده نیاید، چه ارزد؛ و من آن گویندهٔ ناسگالیده‌ام. اگر نه از سست‌رائی و ضعیف‌اندیشگی وکم‌خردی من بودی، چرا دلیری بر سخنی که نه براندازه و پایگاه من بود؛ و چرا چون بخواستم گفتن اول اندیشه نکردم و برنینداختم و انجام او را ننگریدم و من دانسته و

شناخته ؛ که هر که مشورت دوستان و نیک‌خواهان و هم صحبتان عاقل دست باز دارد، جز پشیمانی نخورد و به‌آخر کار جز اندوه نبیند. من ازاین کار سخت بی‌نیاز بودم. اگر مرد دست و زبان از آنچه گزیرد نگاه داشتی، هرگز به ندامت گرفتار نگشتی. این عتاب با خود بکرد و دل خسته برگشت و با خود می‌گفت: آیا گوئی از این کار چه خواهم دید؟ پس از آنچه خداوند پرسید، بنده را جواب این بود و اصل این عداوت از اینجا خاست.

ملک کلاغان وزیر را گفت (۷۴ الف) که: آنچه گفتی بدانستم و فایده حاصل گشت. اکنون گاه آن آمد که بگوئی آنچه در این باب رای تو می‌نماید چیست؟ و باز نمائی که ما را با بومان چاره و درمان چیست؟ وزیر گفت که: اما جنگ را بگفتم که شرط نیست، و آنچه رای من بود شرح دادم، ولکن اومید می‌دارم که به‌دست من حیلتی برآید که مقصود تمام گردد و ما را ازاین اندوه‌فرج آید، که این در جهان بسیار بوده است که مرد زیرک به‌حیلت کارها پیش برد که به‌زور پیش نتوان برد، همچنانکه آن گروه که با آن ناسک آن مکر و حیلت کردند و آن گوسپند او از میان ببردند. پادشاه گفت: این چگونه بوده است؟ وزیر گفت که در حکایات آورده‌اند که:

*

راهبی گوسپندی فربه از بهر قربان بخرید و می‌برد. از قضا سه مرد طرار به‌وی باز خوردند و به‌هم راست کردند که او را بفریبند. همی یکی پیش رفت و گفت: ای راهب، این سگ را چه خواهی کردن که می‌بری؛ و آن دیگر گفت: ای عجب، مگر این راهب به‌شکار خواهد رفت که سگی را زیر دست می‌کشد، و آن سیوم بیامد و گفت که جامهٔ زاهدان داشتن و کار سپاهیان کردن خوب نیاید. گفت: سگ به‌دست عابدان چه کار دارد؟

زاهد را در دل آمد که هیچ خلاف نیست که این مردک که این جانور بر من فروخت جادو بوده است و چشم مرا بیفسوده است و سگ به‌نرخ گوسپند در من فروخته است، و دست ازگوسپند بداشت. طراران بگرفتند و

قسمت کردند.

و این مثل از بهر آن گفتم که من اومید می‌دارم که به‌چاره و حیلت و مکر و خدیعت مقصود خود برآورم. گفت: آن چیست که اندیشه کرده‌ای؟ گفت: می‌باید که در مجمعی و قومی از لشکر خویش بر من خشم گیری و بفرمائی تا مرا بزنند و خون آلودگردانند، و آنگاه پر و بال من بکنند و مرا در زیر این درخت بیفکنند، و آن گاه شما کوچ کنید و به‌فلان جایگاه روید، تا من آنچه اندیشه کرده‌ام به‌جای آرم. پادشاه آنچه وزیر گفت بکرد و برفت.

چون شب درآمد بومان همان شب قصد کردند و به‌در آمدند که بر کلاغان زنند. بیامدند و ایشان را ندیدند و آن کلاغ را بدیدند. او با خود گفت: نبادا که بازگردند و از من (۷۴ ب) آگاه نشوند. ساخت نالیدن و بر خود پیچیدن تا آنگاه که بومان آواز او بشنیدند. چون از وی آگاه گشتند، ملک خود را خبر دادند. یکی را گفت که بازدان که کار او چگونه است و دیگران کجا رفته‌اند.

کلاغ گفت: اولا من فلان پسر فلانم و اما آنچه می‌پرسی که کلاغان به‌چه رسیدند، تا آنگاه که خداوند را معلوم گردد که من استحقاق دارم که از اسرار آگاه باشم، آنگاه بگویم. ملک بومان گفت که من این را شناسم که این وزیر بزرگ آن غراب است و صاحب تدبیر او است. از وی باز پرسید که این با وی چرا کرده‌اند. کلاغ گفت که: اینچه با من رفت از سست‌رائی و کم‌خردی من رفت.

شاه گفت که آن کم‌خردی که تو کردی چه بود؟ گفت: چون شما بیامدیت و برگروه ما زدیت، آن پادشاه ما از هر کسی در این باب رای باز جست و بر من اعتماد کلی داشت. گفتم که ما را با جنگ ایشان پای نیست، از بهر آنکه ایشان به‌تن بنیروترانند و به‌دل دلیرتراند و به‌گاه محاربت چیره‌تراند. رای آنست که صلح جوئیم و به‌رضای ایشان درآئیم و خشنودی ایشان بطلبیم. اگر هدیه و باژ و صلح ما قبول کردند فهوا لمراد، و اگر نه

آنگاه جای بگذاریم و برویم؛ و ایشان را بردباری و فروتنی و تواضع فرمودم، و ایشان را درآن باب مثلی یاد کردم و گفتم که: هر که پای دشمن ندارد آن به که سر پیش او به‌طاعت فرود آرد. ندیدی که گیاه ضعیف چون با باد سخت پای نداشت، تدبیر همان دید که از هرکدام جانب که باد او را بگردانید بگشت و خم گرفت و میل پذیرفت.

از این گفتار من خشم گرفتند و دل برجنگ شما بنهادند و مرا به دوستی شما تهمت زده کردند و گفتند که: تو دل با ایشان یکی‌داری و ما را به‌این نواحی نمی‌خواهی و دل با ما به‌خیانت آلوده کرده‌ای؛ و مرا به‌این حال کردند و بگذاشتند و برفتند.

چون ملک بومان این سخن بشنید روی سوی یکی از وزیران خود کرد و گفت که: در این کار چه صواب بینی؟ آن وزیر گفت که: آنچه رای من است که هم این ساعت او را بکشند که این بزرگ (۷۵ الف) ایشان است و از وی ایشان را مددی عظیم است، اگر او را بکشیم فتحی عظیم باشد، و از کید و مکر و حیلت او ایمنی باشد، و کلاغان را یک‌باره پشت شکسته گردد؛ و گفته‌اند که هر که برکاری بزرگ توانا گردد و دست بدارد، دیگر در نتواند یافت؛ و هر که درکاری باشد و فرصت آن کار جوید، چون بیافت و به‌توانی فائت کند، فرصت کار از وی هم چنان برمد که شکار از شکره. و هر که دشمن را بی‌یارو پناه دریابد و مراد خود از وی برنیارد، پشیمان گردد آنگاه که دشمن باز قوت گیرد.

ملک بومان گفت وزیر دیگر را که تو در این کار چه گوئی؟ گفت: آنچه رای من است آنست که او را نباید کشت، که دشمن چون ذلیل و حقیرو خوار به‌دست آید به‌جای رحمت باشد، و هر که پناه به‌تو آورد از بیم کسی، واجب بود او را پناه کردن، که نه همه‌ساله دلها بریک نهاد و قاعده بماند؛ و دشمن بود که به‌اندک مایه حرمت جای دوستان گیرد، هم چنانکه آن مرد منعم بازرگان که با دزد کالای خود نیکوی کرد به راحتی که به‌سبب وی

به وی بازگشت. شاه گفت: آن چگونه بوده است؟ وزیر گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

مردی بوده است توانگر و بازرگان و پیر و زنی داشت نیکو روی و جوان، و مرد زن را بغایت دوست می‌داشت و زن را به‌هیچ حال دل با وی نبود، و هر چند بردباری و نیکوی بیش نمودی زن در سرکشی بیش فزودی، و آن سرکشی او مرد را روز به‌روز تیزتر می کرد در عشق وی؛ تا شبی چنان افتاد که دزدی در خانهٔ وی آمد و مشتی قماش برگرفت که ببرد. قضا را زن و مرد هر دو بیدار بودند. زن دزد را بدید، بترسید. بجست و در مرد آویخت و دست درگردن وی آورد. مرد که آن حال دید، گفت: ای عجب، این منم به‌این نعمت متمتع گشته، و این توی در من این چنین آویخته! پس بدانست که آن از بیم دزد بوده است. بانگ کرد که هر چه تو از خانهٔ من برگرفتی ترا حلال کردم به‌این نعمت که حق عز و علا به‌سبب تو مرا ارزانی داشته است. (۷۵ ب)

پس ملک بوم وزیر سیوم را گفت که: تو در این باب چه رای زنی و چه صواب بینی؟ وزیر گفت که: من چنان می‌بینم که او را نباید کشت و بباید گذاشتن و نیکوی کردن، که بود که چون نیکی ما بیند دل به‌ما بنهد و با ما یک دل گردد و نیک‌خواه ما شود؛ و عاقلان دشمنی دشمنان را با یکدیگر ظفری بزرگ دانند، که چون مردی را دشمنان باشند و قصد وی دارند، آنگاه میان ایشان دشمنی افتد، آن را غنیمتی دانند بزرگ، هم چنانکه کار آن راهب و آن دزد و آن دیو بوده است. ملک گفت که این چگونه بوده است؟ وزیر گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

مردی بوده است راهب و گاوی با شیر داشت. می کشید و به‌خانه می‌برد. دزدی بدید آمد و دم گاو او بگرفت که مگر دست یابد و بدزدد، و

دیوی با دزد همراه شد. دزد از دیو پرسید که: تو کیستی و تو کجا می‌روی؟ گفت: مرا می‌باید که چون شب درآید، این راهب را در خواب بگیرم و دیو زده بکنم. دزد گفت: و من می‌روم مگر دست یابم و این گاو را بدزدم. این بگفتند و هر دو برفتند. مرد زاهد گاو را ببرد و ببست و سر بنهاد و بخفت. چون شب درآمد، دزد با خود اندیشه کرد که اگر دیو این مرد را بگیرد، خلق آگاه گردند و من از مقصود باز مانم؛ و دیو را گفت که: چندان صبر کن که من گاو را بیرون آورم، آنگاه هر چه خواهی کن؛ و دیو اندیشه کرد که اگر دزد گاو را بگیرد بود که آگاه گردند و مرد بیدارگردد، و من از مراد محروم گردم؛ گفت: تو صبر کن تا مرد را من بگیرم، آنگاه در کار تو تو به دانی؛ و هر دو را به‌این کار خلاف برآمد. دزد را ملال گرفت. آواز برآورد و زاهد را آواز داد که بیدارباش و خدای را یاد کن، اینک دیوی درکمین کار تو ایستاده است؛ و دیو آواز برآورد که ای زاهد، غافل مخسب که اینک دزدی درکمین (گاو) تو ایستاده است. زاهد بیدار شد و همسایگان را آگاه کرد، و هر دو دشمن بگریختند.

چون وزیر سوم ازسخن بپرداخت، آن وزیر نخستین که (۷۶ الف) گفته بود که غراب باید کشت، گفت که: می‌بینم که این کلاغ شما را به‌این حسب حال خویش و این سخنان زراندود غره بکرده است و از سر رای سدید ببرده است؛ و به‌همه حال اگر من خاموش باشم، شما این کار را به‌زیان آورید، و این کاری بزرگ است آنگاه در یافتن دشخوار بود. در این کار آهستگی فرمائید و شتاب کاری مکنید، و نظر چنان کنید که خردمندان کنند به تدبیر، و کار چنان پیش گیرید که پیش بینان گیرند، و در کار آن نسق وسان ورزید که آنان ورزند که از کاردوستی و دشمنی آگاه باشند، وسخن دوست از فریبنده ومحتال بازدانید و به‌هرسخنی فریفته مشوید، تا کارشما چون کار آن مرد درودگر نگردد که به‌گفتار زن مکار چنان غره شد که آن را که به دیده می‌دید و به تحقیق می‌دانست فروگذاشت، ودانش خود را تبع گفتار دروغ

کرد بنادانی. شاه‌بومان گفت: آن چگونه بوده است بازگوی. وزیرش گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

به روزگار گذشته مردی بوده است درودگر، و زنی داشت خوب‌روی و او را دوست داشتی، و زنش جائی دیگر به‌ناهمواری سر راست کرده بود؛ و ازکسان درودگر کسی آگاه گشته بود و درودگر را خبر داد، و درودگر می‌خواست که از حقیقت آن آگاه باشد. زن را گفت: به‌فلان دیه پادشاه را کاری هست و مرد او آمده است و مرا آن جایگاه می‌فرستد، و روزی چند بخواهم ماندن؛ باید که از بهر من توشه‌ای بسازی.

زن سست قدم شادمانه گشت و برگ توشه بساخت. چون شب درآمد، زن را گفت که در خانه را محکمی بکن و گوش به‌خانه‌دار و چنان مساز که این روزی چند که من غایبم تو غافل باشی؛ و از در خانه بیرون رفت؛ و زن دیده تیز کرده و در قفا می‌نگرد. مرد همی از در بیرون رفت و چپ زد و ازگوشهٔ دیگر درآمد و در زیر تخت پنهان گشت. زنك ناراست بفرستاد و دوستگان خود را بخواند و خوردنی و آشامیدنی پیش آورد و بر تخت سر به‌بالین باز نهادند و به‌مراد خود (۷۶ ب) عیش می کردند.

چون ساعتی برآمد، درودگر کم‌خرد را خواب غلبه کرد. بخفت و پایهاش از زیر تخت بیرون آمد. زن را دیده برپای مرد افتاد دانست که درِ رسوائی گشاده است. گفت: اکنون به‌همه حال این کار را چاره‌ای باید ساخت. دوست خود را گفت: باید که آواز برآوری و از من بپرسی که مرا دوستتر داری یا درودگر را. مرد بیگانه همچنان کرد.

زن جواب داد که: ای دوست، ترا به‌این سخن چه حاجت است، مگر ترا معلوم نیست که گروه زنان چون وقتی بیگانه‌ای را به‌صحبت پذیرند از بهر مرادی و قضای حاجتی بود، به‌حسب ایشان ننگرند و به‌نسب ایشان نگاه نکنند و خوی ایشان را تجربت نگیرند. چون مراد خویش برآورده

باشند، او را و دورتر کسی را همان پندارند. اما کار شوی چیزی دیگر است که او را برابر پدر مهربان و برادر هم پشت و فرزند مشفق بود. خدای آن زن را هرگز خیر مدهاد که شوی او دردل او برابر جان نبود. نخواهم که دگر این سخن گوئی یا این اندیشه در دل داری.

چون درودگر از زن پرفریب این سخن بشنید، دلش تنگ شد و خاطرش بسوخت، و آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستی وی بنهاد، و برجای مقام کرد و نجنبید تا روز شد، و مرد بیگانه ایمن و ساکن از خانه به‌در رفت. شوی از زیر تخت به‌درآمد، زن را یافت خود را در خواب کرده، بادبزن بردست گرفت و مگس از وی می‌راند، تا آنگاه که برخود بجنبید و چنان نمود که اکنون بیدار گشته‌ام! شوی گفت: ای دوست عزیز و جان گرامی، بخسب که دوش بیدار بوده‌ای و اگر نه مهربانی تو دیدمی، آن مرد از دست من جان نبردی.

و من این مثل از بهر آن یاد کردم تا نباداکه دل شما میال و گردنده بود چون دل آن مرد درودگر، که آن را که به‌چشم می‌دید بحقیقت بگذاشت و به‌گفتار دروغ فریفته گشت. پندم بشنوید و برگفتار این کلاغ اعتماد مکنید که صدهزار دشمن آن است که مراد خود را در اظهار عداوت حاصل نتواند کردن، اما به‌دوستی نمودن و نزدیکی جستن مقصود خود برآورد؛ (۷۷ الف) و من هرگز از کلاغان نترسیده‌ام و نشکوهیده‌ام بجز این ساعت که این کلاغ را بدین صفت بدیدم و گفتار او در باب شما بشنیدم.

ملک بوم و وزیران به‌گفتار او ننگریدند و به‌وی هیچ التفات نکردند، و بفرمود تا او را ببرند و جای نیکو پدید کردند و مراعات او بر دست گرفتند، و آن وزیر که همواره می‌گفت که او را بباید کشتن، گفتار خویش مکرر بکرد و گفت: مکنید و او را بکشید، پس اگر نه بروی ایمن مباشید و او را دشمن دانید و از وی پرهیز کنید و خود را از مکر وی نگه دارید، که من این زاغ را می‌شناسم و می‌دانم که بس زیرک و کاردان است و سخت

مکار و سگالنده است، و به‌هیچ حال این آمدن این جایگاه بگزاف نیست، و جز صلاح خویش و فساد کار ما نیندیشیده است.

ملک به‌گفتار او فرو نیامد و از نگاه داشت و مراعات غراب هیچ کم نکرد؛ و زاغ هرگاه که پیش ملک درآمدی، به‌سخنان خوش و الفاظ شیرین دل او را سوی خود گردانیدی؛ و هرگاه که بومی را تنها یافتی ایشان را فصلهای خوب و خوش می‌گفتی، تا چنان شد که همه دل بروی بنهادند و به‌گفتار او فریفته شدند و بر قول او اعتماد هرچه تمامتر کردند.

پس روزی آن زاغ دستان باز حیلت ساز در میان جماعتی از بومان نشسته بود، و آن بوم که می‌گفت از وی ایمن مباشید، آنجا حاضر بود. گفت: مرا می‌باید که کسی از شما مردمی کند و با ملک بگوید که این زاغان مرا رنجی عظیم رسانیده‌اند و کینه‌ای سخت در دل من کاشته‌اند و مرا از خان و مان آواره گردانیده‌اند، و مرا ممکن نیست که دل آرام (گیرد مگر) که کینهٔ خود باز خواهم و دل خود برایشان خوش گردانم، و هر چند در می‌نگرم من مادام که زاغ باشم به این مراد نرسم؛ و از بزرگان و دانایان شنیده‌ام که هرکه ترک نفس خویش بگوید و تن خود را به‌آتش بسوزد، آن قربانیی باشد بزرگ، و هردعائی که در آن حال بگوید به همه حال مستجاب بود؛ اگر خداوند کرم فرماید کردن و مرا بفرماید سوختن تا من اندر حال از خدای عز و جل در خواهم تا مرا بومی گرداند، (۷۷ ب) آنگاه بر وفق آن حال مگر کینهٔ خود باز خواهم.

آن وزیر گفت که: چه مانندہ می‌بینم ترا در این ظاهر آراسته و باطن کاسته به‌آن خمری که بوی خوش دارد و لونی سرخ، زهر در وی آغشته؛ چه گوئی اگر ترا به‌آتش بسوزند آن گوهر و طبع اصلی تو با تو بسوزد یا نه، آخر به‌همه حال اصل و نهاد و گوهر و عنصر بنگردد، و به‌همه حال هر عنصری به‌عنصر اصلی رود، هم چنانکه آن موش که آفتاب را و ابر را و باد را و کوه را به‌جفت یافت، امّا این همه بگذاشت و جفتی هم گوهر خویش

طلب کرد. (زاغ) گفت او را که این چگونه بوده است؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

در روزگار گذشته مردی بوده است زاهد، و هر دعائی که بگفتی حق عز و علا مستجاب کردی. این زاهد روزی بر کنار جویباری نشسته بود، غلیواژی بالای سر او بگذشت. موش بچه‌ای ماده بر سر او بیفگند که در چنگال داشت. راهب را دل بروی بسوخت. برداشت و به‌خانه خواست بردن که بپرورد. اندیشه کرد که نبادا که قوم مرا دشخوار آید. دعا کرد تا کنیزکی شد، و آنگاه برگرفت و به‌خانه برد، و عیال خود را گفت که: این مرا دختر است، او را هم چنان بدار که فرزندان دارند؛ و بپروردش تا دوازده ساله گشت.

پس او را گفت که: ای دختر، بزرگ گشتی و ترا از شوی چاره نیست، اکنون اختیار کن که ترا به‌زنی به‌که دهم؟ اگر آدمی خواهی و اگر پری بگوی. دختر گفت که: مرا کسی بجوی که از وی گردن کش‌تر و نیرومندتر هیچ کسی نبود. راهب گفت: مگر آفتاب را می‌خواهی؛ و به‌نزدیک آفتاب رفت و گفت که: این دخترک مرا به‌زنی بخواه که شوئی می‌خواهد گردن‌آور و سرکش و با قوت. آفتاب گفت که: او را به‌زنی به‌ابر ده که از من بزورتر است که هرگاه که برآید مرا محجوب و تیره گرداند و روشنائی مرا بپوشاند. راهب پیش ابر رفت و همچنان بگفت. ابر گفت که: از من بزورتر باد است که مرا چنانکه خواهد بگرداند؛ گاه به‌مشرق برد و گاه به‌مغرب دواند. راهب نزدیک باد رفت و باد را هم‌چنان بگفت. باد گفت که: از من کوه با زورتر است که هر چند بکوشم، او را از جای نتوانم جنبانیدن. (۷۸ الف) راهب پیش کوه رفت و آن حال با وی بگفت. کوه گفت که آنکه از من با زورتر است، موش است که مرا سولاخ کند و من هیچ چاره ندانم. راهب نزدیک موش آمد که: این دخترک مرا به‌زنی کن. موش گفت که: من او

را چگونه به‌زنی کنم بعد ما که مرا جایگاهی هست تنگ و من خود در نفس و خلقت کوچکم. راهب دعا کرد، حق عز و علا آن دخترک را به‌دعای وی باز موش گردانید و او را به‌زنی به‌آن موش داد.

و مثال تو دراین فریب همچنین است، وگیرم که عنصر بسوزد، آخر کینه هم با وی بسوزد، پس به‌مراد خود هم نرسی.

از آن قوم به‌این سخن هیچ کسی کار نکرد، و غراب هر وقت این سخن را تازه می کرد و مانند این هر سخنی می‌گفت، و این بومان دل در وی بسته و او را به‌انس گرفته و همچنین می بود تا پر او برآمد و فربه گشت، و از احوال ایشان نیک آگاه شد، و روزی ناگاه بپرید و نزدیک زاغان رفت و فرا ملک کلاغان گفت که: مژده بادا ترا که دل از آن کار فارغ کردم و هر چه بر من بود به‌جای آوردم، آنِ شما ماند. اگر شما جد کنید و جهد به‌جای آرید، نگوساری دشمن آسان شد و دست یافتن ما برایشان نزدیک آمد.

پادشاه زاغان گفت که: ما بر موجب اشارت تو می‌رویم، بگو تا چه می‌باید کردن؟ وزیر گفت که: این بومان به‌فلان جایگاهند و روز به‌فلان جایگاه گرد می‌آیند و به‌شب به‌فلان جایگاه می‌باشند؛ و به‌نزدیک آن کوه جائی درست کرده‌ام که آنجا هیزم بسیار است خشک و نیکو. اکنون ما برویم و هر کسی چندان که توانیم برگیریم و بر در غار ایشان جمع کنیم، و من به‌آن نزدیکی گله‌ای می‌دانم که شبان او همواره آتش می کند. من بروم و از آن جایگاه پاره‌ای آتش بیاورم و در آن هیزم نهم، و شما تیز بدمید تا آتش افروخته گردد و دود برآید. هر که از ایشان بیرون رود به آتش بسوزد، و هر که بماند به‌دود بمیرد. کلاغان همچنان کردند و بومان جمله هلاک گشتند، و کلاغان ایمن و ساکن و بی‌غم به‌جای خویش باز آمدند.

پس ملک کلاغان مر وزیر خویش را گفت که: برصحبت آن بومان چگونه صبر کردی و چگونه به‌سرآوردی بعد ما که یاران را (۷۸ ب) با

آشنائی صحبت بدان شکیبائی کردن دشخوار بود، خاصه که ناهمتا و ناهم‌جنس. وزیر گفت که: چنان است که خداوند من گفت، اما مرد خردمند را چون کاری پیش آید که در آن او را بیم آفتی باشد بزرگ از هر رنجی که بکشد و از هر محنتی که به‌وی رسد باک ندارد، چون داند که عاقبت آن کار به‌صلاح باز آید. و اگر در میان آن احوال او را پیش کمتر از خودی تواضع و فروتنی باید کرد، آن را مذلت و خواری نشمرد، و آن همه رنج را بر امید راحتی که به‌آخر کار خواهد دید، عین آسایش انگارد؛ مانند کسی که در دریا نشیند به‌بیم و رنج همداستان گردد.

شاه زاغان گفت: مرا از اندازهٔ خرد بومان آگاه گردان. وزیرش گفت که در ایشان هیچ خردمند و کامل عقل ندیدم بجز از یک بوم که می‌فرمود که او را زنده مگذارید که از کار وی بوی آفت می‌شنوم. و چه ضعیف رای و سست اندیشه یافتم ایشان را که با خود اندیشه نکردند که آن غراب در میان یاران خود بزرگ بوده است و او را از خداوندان رای و تدبیر شمردندی، و دیدهٔ عقل او را روشن گفتندی؛ و به‌هیچ حال از مکر و دستان من ایمن نبودند و هیچ پرهیز نکردند؛ و چون آن مرد تیزْ بینِ نیکْ دانِ کارشناس ایشان را آگاه کرد و بیدارگردانید و پند داد، گفتار او رد کردند و فرمان او به‌جای نیاوردند، نه به‌خودی خود دیدند، و نه از آن بیدار همت بشنیدند؛ نه از من پرهیز کردند و نه راز خویش از من پوشیدند؛ و از حکمای سخت عاقل بودند که گفته‌اند که پادشاه را که خردمند بود باید که چند چیز را از اصحاب تهمت نگاه دارد و جز به‌کسان معتمد و آزموده نسپارد: راز را و کارهای بزرگ را و نامه‌ها را، و حوضی که دروی غسل کند، و جامه‌ای که پوشد و یا از بهر خواب دارد، و اسبی که از بهر بارگی خاص دارد، و طعامی که آن را غذا سازد، و روغنی که در خود مالد، و بوی خوش که به‌کار دارد، و ریاحینی که به بوی گیرد.

ملک زاغان گفت که کار ایشان از رعیت و پادشاه هیچ به‌زبان نیاورد

جز بغیت و بزرگ‌منشی کردن و در کارها به‌پای مرد مشغول شدن (۷۹ الف) و بر رای ناسدید تکیه کردن.

وزیر گفت که خداوند در همه حال راست‌گوی است و در این حال راست‌گوی‌تر، که گفته‌اند که هر که ظفر یافت، از بغی کم رهد؛ و هر که بر صحبت زنان حریص گشت، از رسوائی کم رهد؛ و هر که در طعام و شراب از اندازه بگذشت از بیماری کم رهد؛ و هر که به‌وزیران کم خرد درماند، از مهلکت کم رهد؛ وگفته‌اند که چند چیز را چند کس طمع باید که نکند که آن طمع جز محال نبود. متکبر در ثنای نیکو، و کینه‌ور در دوستان بسیار، و بی‌ادب در بزرگی، و بخیل در نیکی، و آزمند برکم‌گناهی، و پادشاه خود بین و خوار کار و بغیت کننده و اعتماد دارنده بر وزیران ضعیف در ثبات مملکت.

ملک زاغان گفت که: تو به‌آن تواضع و خضوع که پیش آن بومان کرده‌ای رنجی عظیم و مشقتی بی‌اندازه کشیده‌ای.

وزیر گفت که: هر رنجی که ختم او بر راحت بود و از وی خیری چشم دارند، آن را رنج نباید شمردن، همچنانکه آن مار که خود را مرکوب و حمال وزغی کرد از بهر راحتی که به‌وی می‌رسید. پادشاه گفت که آن چگونه بوده است؟ وزیر گفت که آورده‌اند که:

*

ماری بوده است به‌جایگاهی. روزگار بر وی بگذشت و پیر و ضعیف گشت، و دیگر شکار نمی‌توانست کردن. برخاست و نزدیک آبدانی رفت که در وی وزغی بود بسیار؛ هرگاهی در آب شدی و وزغی دوبگرفتی و بخوردی. روزی این وزغان نگاه کردند، او را دیدند غمناک و اندوهگین بر کنار آبدان افتاده.

یکی از آن وزغان گفت که: ترا چیست که چنین غمناک و اندوهمندی؟ گفت که: چرا غمناک نباشم، و مرا کاری سخت پیش آمده

است. گفت: آن چیست؟ گفت: مرا معیشت از آن بود که وقتی وزغی بگرفتمی و بخوردمی. اکنون مرا بلائی پیش آمده است که وزغ بر من حرام گشته است، تا حدی که اگر یکی از شما در چنگ من آید، به هیچ حال دلیری آن ندارم که او را بگیرم و یا بیازارم.

آن وزغ برفت و وزغان را مژده داد به‌آنچه از مار شنیده بود، و ملک وزغان را آگاه کرد. پادشاه بیامد و از آن مار باز پرسید که: کار تو چگونه بوده است؟ مار گفت: (۷۹ ب) مرا حال به‌جائی رسیده است که به هیچ گونه دگر بر وزغان ظفر نیابم بجز آنکه پادشاه ایشان مرا صدقه دهد. ملک وزغان گفت که: این از چه بوده است؟ گفت: از آنکه من خواستم که وزغی را بگیرم از پیش من برفت تا در خانهٔ تاریک گریخت. از پس وی برفتم. خانهٔ مردی بود از جملهٔ عابدان. در آن حال که از پس وی می‌رفتم، پسرکی از آنِ عابد خفته بود. انگشت وی در دهان من آمد. پنداشتم که وزغ است، بگرفتم، بیفتاد و بمرد. گریزان از آن خانه بیرون آمدم. مردِ عابد بیرون آمد و مرا دریافت و نفرین کرد و گفت: همچنانکه تو این گناه کردی بر این بی‌گناه و بکشتی، ذلیل و خوار و مهان بادی و درمانده و نگوسار؛ چنانکه مرکب وزغ باشی و ترا برایشان به‌هیچ حال دست مباد، و غذای تو جز از صدقات ایشان مباد. اکنون مرا معلوم است که آن دعا مستجاب گشته است. آمده‌ام تا مرا مرکب خود سازی. بود که من از جملهٔ به‌قضا رضا دادگان باشم.

مهتر وزغان برآن حال رغبت کرد و او را مرکوب خویش ساخت، تا بدین حال چند روز برآمد. آن مار روی به‌آن وزغ کرد و گفت: دانی که مار به‌نفرین گرفتار است و از غذا محروم است. اگر صواب باشد آن مهتر مرا اجریی فرماید تا به‌وی زندگانی کنم، که معلوم است که جانور را از غذا نگزیرد. وزغ گفت: راست گفتی. او را هر روز دو وزغ راتب کرد که بگیرند و به‌وی سپارند. به‌وی زندگانی می کرد و او را آن خضوع هیچ زیان

نداشت، که به‌وقت درماندگی فروتنی همه سراسر سود بود.

و صبر و بارکشی من در محنت بومان همچنان بود که من دانستم که انجام کار به‌این ظفر و نصرت بازگردد. سپاس خدای را که رنج من ضایع نگشت و گمان من خلاف نیامد. گفت: چون درمی‌نگرم افتادن به‌دست مکر و حیلت سخت‌تر از افتادن به‌تیغ و زخم مکابره است؛ و مانند مکابره و برابری مانند آتش می‌بینم که در درخت افتد، بیش از آن نتواند کردن که هر چه بالای زمین باشد بسوزاند از برگ و شاخ و نال، اما مانند مکر و حیلت و زیرسری مانند آب است که در زیر درخت راه یابد. هر چه به کندن خاک (۸۰ الف) و پوسانیدن رگها بتواند کردن بکند، و هر چه نتواند به‌وقت سرما رگ و ریشهٔ او را خشک گرداند؛ وگفته‌اند که چند چیز را کوچک نباید دید اگر چه کوچک بود: آتش را و بیماری را و دشمن را و اوام را. وزیر گفت که: هر چه برآمد به فرّو دولت پادشاه برآمد، و به‌یاری و سعادت و نصرت خداوند تمام گشت، که گفته‌اند که هر کدام دو کسی که روی به جستن کاری آرند، مقصود آن کس زودتر برآید که در مروت بیشی دارد؛ و اگر در مروت برابر بوند، آنکه در یاران بیشی دارد، و اگر در یاران برابر بود، آنکه از صاحب دولت خویش بهرهٔ نیک‌اندیشی دارد؛ وگفته‌اند که پادشاه استوارکار و نیک‌دان و خردمند وکار دیده و از نیک و بد آگاه گشته آن بوَد که به‌بدیها برنیاغالد و به‌هر ظفری بَطَر نگیرد، و به‌هر رنجی که به‌وی رسد دلش فرو نمیرد؛ و این خصال جز در خداوند نیست که از کارها آگاه است، و جهانیان را در رنج و راحت پناه است. به‌وقت خشم بردباری داند، و به‌گاه خشنودی حق‌گزاری داند، جای شتاب و تعجیل شناسد، و هنگام آهستگی و تأجیل داند. آغاز کارها دیده و به‌انجام احوال رسیده.

ملک گفت که: دولت ما از رای و عقل و تدبیر تو مستغنی نیست که مرد بود که به‌تنهائی کارهای بزرگ برآورد که به‌لشکر بسیار و عدّت بی‌شمار برنیاید و تو از آن جمله‌ای؛ و مرا هیچ چیزی چندان شگفت نمی‌آید که به

ماندن تو در میان ایشان، چندین ملت از هر کسی طعنه‌ای می‌شنوی و از هر کسی خواری می‌بری و دردلی می کشی، و به‌هیچ حال از زبان تو سخنی نرست که آن را بر تو حجت کردندی و یا در میان محاکا به‌روی تو آوردندی.

وزیر گفت که: هر که ادب از این بارگاه آموخته بود و گنج دانش از مجلس خداوند اندوخته بود، در میان دوست و دشمن زندگانی داند کردن؛ و هرحالی که زمانه پیش آورد به‌سر تواند بردن. چون ایشان بر رای من نیامدند، من با ایشان موافقت کردم، و چون با من متابعت نکردند، با ایشان متابعت کردم، و فی‌الجمله آهستگی بر همه کار بچربد.

ملک گفت که: ما ترا در کار، خداوند کردار یافتیم (۸۰ ب) و دیگران را گفتار آمد و کردار نه، و گفتار بی کردار هیچ قدری ندارد؛ و سپاس و منت آن خدای را که ما را چون تو دستوری دانا و خردمند داد و کاری به‌دست تو برآمد، بعد ما که خواب و آرام از ما رمیده بود و لذت زندگانی از ما رفته. آن همه باز یافتیم و گفته‌اند که بیمار چاشنی خواب و خورد آنگاه داند که بهتر شود، و دشمنی که روی به مرد دارد تا شر او کفایت نگردد عمر او تلخ باشد، و هرگز حلاوت عمر باز نیابد؛ و گفته‌اند که خداوند تب را آسایش تن آنگاه بود که تبش بگذارد؛ و بارکش را آنگاه سبکی حاصل گردد که بار بنهد؛ و هر که را دشمنی مستولی باشد تا ایمن نگردد، اگر دعوی آرام دل کند، محال گفته باشد.

وزیر پادشاه خود را ثنا خواند و دعا گفت و گفت: اومید دارم به‌خدائی که دشمن را به فرّ دولت تو هلاک کرد، که جهان را ازجمال دولت عدل تو خالی نگرداند، و رعیت را از بقا و ملکت و نصرت تو برخوردارگرداند، و زیردستان را از این شادی بی‌بهره نگذارد، که هر پادشاهی که رعیت و پیوستگان را در وی برخورداری نبود، مانند آن گوشت زیادتی بود که بزغاله برگلوی مادر خویش بیند. بگیرد و به‌طمع شیر می‌مکد، هرچند بیشتر مکد هیچ نیابد.

سلکشان گفت که سیرت پادشاه بوم در لشکر و رعیت چگونه دیدی؟ گفت: سیرتی به‌بَطَر آلوده و به‌بارنامه و تکبر آمیخته، و بر ضعیفْ رائی و سستْ همتی تکیه کرده، و جمله دستوران او را همچنان یافتم بجز آن دستوری که می فرمود که مرا بکشند. ملک گفت: ترا رای و تدبیر او به‌چه معلوم شد؟ وزیر گفت: به‌دومعنی، یکی آنچه می‌فرمود که مرا بکشند، رای سدید بود؛ دوم که هیچ نصیحتی از پادشاه خود دریغ نمی‌داشت، اگر چه پادشاه به‌آن کار نمی کرد؛ و در هر سخنی که می‌گفت، راه آهستگی و خوش سخنی می‌سپرد و چنان می‌گفت که دل او را به‌خشم نمی‌آورد؛ اما مثلها می‌زد و عیب دیگران پیش او باز می‌گفت، و هنرگذشتگان یاد می کرد تا آنچه می‌خواست معلوم او می کرد، و خشم به‌وی هیچ راه نمی‌یافت.

و آنچه شنیدم (۸۱ الف) آن بود که می‌گفت که: پادشاه می‌باید که به‌هیچ حال ازکار پادشاهی غافل نباشد، که پادشاهی کاری بزرگ است و به‌دست هرکسی نیفتد و پایندگی ندارد مگر به‌استوارکاری و پادشاهی سبک کاری است و مانند حمدونه است که به‌هرکاری قرار ندارد به‌هیچ حال، او را به‌هرکاری که داری به‌حیلت نگاه باید داشت، و او در آمدن و رفتن و روی بگردانیدن مانند باد است و در از جای به‌جای نقل کردن همچون صحبت دشمنْ رویان است که بر یک محل پاینده نبود؛ و در آنکه ناگاه بزند و بیفگند ماراست؛ و در زود گردیدن چون نشانهائی است که بر روی آب از زخم قطرهٔ باران پدید آید؛ و چون او را به‌شرط حزم و عزم و احتیاط و رای و تدبیر نگاه‌داری، آن همه خصال ناپسندیده محامد گردد و همه بدیها به‌نیکی بدل شود، ان شاءالله تعالی.

سپری شدن داستان بومان با کلاغان و آمدیم به

داستان حمدونه و سنگ‌پشت

ملک گفت فیلسوف را که این در که یاد کردی در آن معنی که خود را از دشمن چگونه نگاه باید داشت، بدانستیم و معلوم ما گشت، اکنون می‌خواهم که دری دیگر یاد کنی در آن معنی که پادشاهی به‌چنگ آوردن دشخوارتر است یا نگاه داشتن؟

فیلسوف گفت که در این به‌هیچ وجه شکی نیست که نگاه داشتن ملک دشخوارتر است از به دست آوردن، که هر که چیزی به‌دست آورد و نگاه نداند داشت از دست وی برود، همچنانکه آن سنگ پشت که آن حمدونه را به‌دست آورد و به‌نادانی از دست بداد. ملک گفت: آن چگونه بوده است بازگوی. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

حمدونه‌ای بوده است به‌روزگار، نام او ماردین، و پادشاه حمدونگان بود. چون روزگار برآمد و پیر گشت و ضعف و ناتوانی به‌وی راه یافت و قوت از وی برفت و کار او دیگر سان گشت، حمدونه‌ای دیگر با زور و قوت بیامد و بروی غلبه کرد و پادشاهی از وی بستد به‌همداستانی لشکر. او چون آن حال بدید و مملکت (۸۱ ب) از دست وی برفت، از آن جایگاه بگریخت و

به کنار دریا رفت، و بر درختان انجیر اعتماد کرد و از آن غذا ساخت، و با خود گفت که: عمری دراز در عز و ناز به‌سر بردم، باقی عمر به‌قناعت به‌آخر برم.

در آن میان درختی بود بزرگ بارور و شاخه‌های او سر در آب داشت. روزی برآن درخت چیزی می‌خورد، ناگاه یک دانه انجیر از دست وی در آب افتاد. سنگ‌پشتی در آب بود. برداشت و بخورد و سختش خوش آمد؛ و حمدونه را آن بانگ که از افتادن انجیر از آب برآمد، خوش آمد. ساخت انجیر افکندن و بانگش گوش داشتن، و سنگ‌پشت ساخت خوردن. چون سیر شد سر از آب برآورد تا بنگرد که این کیست و انجیر چگونه فرو می‌افکند. هردو را دیدار یک‌دیگر شگفت آمد، و در برادری و صحبت یکدیگر رغبت کردند. سنگ پشت هم آن جایگاه چندی مقام ساخت، و انجیر می‌خورد و با حمدونه سخن می‌گفت، و از خانه و عیال غافل گشت و ایشان را فراموش کرد.

زن را به‌آن حال طاقت نماند و صبر و آرام از وی برفت، و آن درد در دل وی کارکرد. دوستی داشت، آن حال با وی بگفت و شکایت کرد و از دیر آمدن شوی خود بازگفت، که گوئی او را چه حال افتاده است، و از زمانه چه رنج و سختی دید. آن دوست او را گفت که: به هیچ حال از این باب دل مشغول مدار که جفت تو به‌سلامت است و هیچ آفت به‌وی راه نیافته است، اما با حمدونه‌ای دوستی گرفته است و آنجا به‌خوردن و آشامیدن مشغول گشته است. آنچه او را از آمدن بازداشته است این است. تو نیز چون او ترا فراموش کرد و صحبت دیگری بر تو اختیارکرد، او را فراموش کن و دیگر باره (نام) او را برزبان مران، و همچنانکه او را جدائی تو آسان گشت، تو نیز از جدائی او منال و تدبیری بساز که حمدونه هلاک گردد، تا جفت تو با تو بماند.

سنگ پشت ماده خود را بیمارساخت. چون روزگاری برآمد سنگ‌پشت

از آنجا باز آمد، چون به‌خانه رسید، جفت خود را دید زار و نزار گشته و رنگ روی او متغیر شده. گفت: این عیال مرا چه بوده است که او را بدین صفت و حال می‌بینم. آن دوست جفتش جواب داد (۸۲ الف) که او را چون تو برفتی، آن بیماری سخت پدید آمد، و داروی می‌فرمایند او را که ما به‌دست نتوانیم آوردن. تا سنگ‌پشت گفت که آن چه چیز است که اگر خود به‌مثل جان من باشد، دریغ ندارم و به‌چنگ آرم؛ گفت: می‌گویند که او را جز دل حمدونه هیچ درمانی نیست.

سنگ‌پشت گفت که: این به‌هیچ حال به‌دست نیاید، مگر که بروم و آن حمدونه را که دوست من است بفریبم تا این دارو از وی حاصل کنم، و مرا این دو کار سخت پیش آمده است و هر دو دشخوار است؛ اگر با دوست یک‌دل غدر کنم، به‌جانب خدای عز وجل گرفتاری و بزهی سخت است؛ و اگر کار عیال خود را فروگذارم فرزندان ضایع مانند؛ وگفته‌اند که عیال شایسته و پارسا هردو جهان است و آرایش دل و جان است؛ و به هرحال میان هردو جمع کردن ممکن نیست.

این بگفت و آهنگ کنار دریا کرد. چون به‌جایگاه و مقام حمدونه رسید، حمدونه او را از دور بدید، پیش او باز آمد و او را گرامی کرد و به دیدار او شادیها کرد وگفت: ای دوست، چندین روزگار کجا بودی و چرا مرا تا امروز از دیدار خود محروم کردی؟ سنگ‌پشت گفت که: آنچه مرا از این جایگاه بازداشت شرمساری من بود از تو، که این همه احسان و نیکوی از تو بدیدم و به‌هیچ مکافاتی نرسیدم؛ و هر چند تو به‌آنچه کردی از کرم و مردمی و انسانیت وجود و سخا معروفی، و به‌هر چه کنی هیچ مکافات چشم نداری، که ترا کرم کردن طبیعی است و بزرگی کردن عادتی دیرینه است، و مرا شرم می‌آید که به‌وجهی از مکافات مشغول نگردم.

حمدونه گفت که از تو می‌خواهم که به‌این سخن مشغول نگردی و از این سخن یادنیاری و بدانی که هر چه به‌جای تو کردم، در دیدهٔ من هیچ

قدری ندارد، و اگر هزار چندان باشد، منت بر خود دانم؛ و می‌خواهم که تو خود را از آن بزرگ همت‌تر داری که این چنین کارها یاد کنی، و به اندیشه بدانی که آن آسایشی و انسی و راحتی که از صحبت تو به‌من رسیده است، دراین روزگارتنهائی و بی کسی بیشتر از آن است که او را به‌چیزی مکافات توان کردن، خاصه که آن درد را که بر دل من رسیده است از دور ماندن از پادشاهی (۸۲ ب) و یاران، تو به‌خوش‌سخنی و لطافت و صحبت درمان ساختی؛ و اگر نه انس دیدار تو بودی، این درد من هر روز زیادت گشتی.

سنگ پشت گفت که هر چیزی که دوست از دوست در خواهد منع نشاید، و بهترین چیزها میان دوستان آنست که یکی از دوستان قدم در خانهٔ دیگری نهد تا برکات قدم به‌خانهٔ وی برسد؛ و با قوم و فرزندان او آشنا گردد و حق نان و نمک مؤکد شود، و تا ما را به‌هم دوستی افتاده است، هیچ وقت مرا بزرگ نکردی و قدم در خانهٔ من ننهادی، و عیال و فرزند و خویش و پیوند مرا به‌دیدار خود شرف ندادی، و از این حسب حال مرا سر کوچکی و عار است.

حمدونه گفت که شرط دوستی جز آن نیست که دل را در دوستی یگانه گردانند، و همت را در عالم صفا نشانه گردانند و خاطر را لباس بذل و تسلیم پوشانند، و هر چه راحت دوست باشد راحت خود دانند. اما حدیث نان و نمک سهلتر دانند از بهرآنکه حیوانات عالم، وحشی و انسی و اهلی (را) چراگاه و علف‌گاه یکی است، و با این همه از دوستی با معنی خبر ندارند؛ و دزد نیز بود که در خانه رود و نان و نمک بخورد، و در صحبت هیچ بری باز ندهد.

سنگ پشت گفت که راست می‌گوئی که بهرهٔ دوست از دوست جز صفای دل و راستی محبت بهری دیگر نباید و چیزی دیگر جستن شرط نبود؛ و هر که دوستی کسی جوید باید که در هیچ باب با وی الحاح کردن

روا ندارد، که گوساله اگر چه بر مادر خود عزیز بود، چون در شیرخوردن آزرم نگاه ندارد و مادر را به‌رنج آرد، مادر او را بزند و از خود دور گرداند. هر چند که ترا این مردمی هست و طریق و سجیت تو این است، من به‌هیچ حال از خود روا نمی‌دارم که خود را از این شرمساری نرهانم، و بدین نزدیکی جزیره‌ای هست سخت خوش و خرم با درختان بسیار و مرغزارهای بی‌شمار و چشمه‌های خوش گوار، اگر کرم کنی و سر مرا بزرگ گردانی بر پشت من نشینی تا ترا آنجا برم، و به‌قدر خدمتگاری و قدرت خود خدمتی به جای آورم از تو شگفت نبود.

حمدونه او را اجابت کرد و بر پشت او نشست و روانه گردیدند. چون پاره‌ای برفتند، سنگ‌پشت (۸۳ الف) بایستاد و با خود اندیشه کرد و گفت که این کار که من می کنم غدر است، و با برادر شایسته غدرکردن شرط نبود، خاصه در حق زنان که هیچ عاقل را نسزد که دل بر عهد و وفای ایشان بنهد و همت در صحبت ایشان پیوندد؛ وگفته‌اند که زر را به‌آتش بتوان آزمودن، و مردم را به‌سوزیان، و چهارپای را به‌بارگران، و زنان را به هیچ حال نتوان دانست.

حمدونه چون بدید که سنگ‌پشت باز ایستاد، بدانست که او را دل بشکست، و با خود گفت که دل را قلب از آن گفته‌اند که گردان بود و بر یک قاعده ثبات ندارد، و ممکن باشد که او به‌جای من بدی کند و ناسزائی سگالد، وگفته‌اند که درون دل دوست و دشمن و فرزند و جفت به گفتار و کردار و خود ایستادن و رفتن و نگرستن بتوان شناخت. سنگ‌پشت را گفت که: چیست ترا که پاره‌ای فرو ایستاده‌ای و پاره‌ای غمگین فرومانده‌ای و شناه نمی کنی.

گفت که: غمناکی و اندوه من از آن است که می‌اندیشم که به‌حق تو نرسم و شرط خدمت تو نتوانم به‌جای آوردن، از بهرآنکه عیال من بیمار است.

حمدونه گفت که: دل‌تنگی کردن بیهوده چه‌سود دارد، و هیچ شفا حاصل نگردد از اندوه بی‌معنی. این غم بگذار و چاره و تدبیر زن خویش بساز و درمان او بجوی و در طلب داروی او بپوی. سنگ پشت گفت که: داروی او دشخوار است، که بزرگان و پزشکان می‌گویند که او را هیچ درمان نیست بجز دل حمدونه، و این از کجا به‌دست آید؟

حمدونه با خود تفکر کرد و گفت که: لعنت خدای بر هوا و شهوت باد و نفرین بر شره و حرص باد و خشم ایزدی بر نیاز و طمع باد. هیچ زخمی از اینها سخت‌تر نیست و هیچ دردی از اینها معتبرتر نبود که هلاک همه جانوران در این است، و هر که از این برست به‌هیچ بلاگرفتار نگردد؛ اگر نه بی‌قناعتی و بایست بی‌اصل و طمع محال بودی، چرا بایستی که من چنین مغرور جهل گشتمی، و به‌بندی که او را هیچ چاره نیست گرفتار شدمی. و گفته‌اند که: هر که قناعت اختیار کند دراز عمر و خوش زندگانی و آسوده دل باشد، و هر که شره و حرص را پیش رو (۸۳ ب) سازد و آز و شهوت را بر خود امیر گرداند، زندگانی او جز در سختی و به‌رنج و محنت نباشد؛ و اندر این حال که این کار پیش آمد، روزگار بردن جز ندامت بری باز ندهد.

پس روی سوی سنگ پشت کرد که: مرا از عقل تو عجب آمد که چون عیال تو بیمار بود و داروی او دل حمدونه فرمودند، چرا مرا آنگاه که به‌خانه بودم آگاه نکردی، تا من دل خود با خود بیاوردمی و فدای عیال تو کردمی، که تا عمر من است از دوستان هیچ دریغ نداشته‌ام و ندارم، خاصه که چنین آمده است که از پادشاه هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان نشانهٔ منافع خلقند؛ و از درویش هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان سبب مزد و ثواب‌اند؛ و از زنان هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان روشنائی چشم مردانند و قرة‌العینان زایند.

سنگ پشت گفت که: دل تو کجا است؟ حمدونه گفت که: چون

می‌آمدم، به‌خانه بگذاشتم. سنگ‌پشت گفت که: دل را چرا به‌خانه بگذاشتی؟ حمدونه گفت: این معنی در حمدونگان معروف است که هر که از ما جائی برود و خواهد که زود بازگردد، دل با خود نبرد، اکنون این معنی آن است. اگر دل تو خواهد، من بازگردم و دل خود بردارم و بیایم. سنگ‌پشت گفت: سخت صواب است. و بازگشت و حمدونه را بازگردانید بشتاب.

چون حمدونه نزدیک کنارهٔ دریا رسید و دست او به‌شاخ درخت استوار گشت، بر درخت جست و ایمن و بی‌غم بنشست. سنگ‌پشت در آب منتظر می‌باشد که هم‌اکنون فرود آید؛ و حمدونه به‌شکر از دام جستن مشغول گشته. چون دیر برآمد، آواز کرد که دیر گشت و بسیار بماندیم. دل خود بردار و بیا تا برویم. حمدونه گفت: برو که ترا از هم راهی من هیچ نیاید. گمان برم که تو چنان می‌پنداری که من چونان جانور بارکش درازگوشم که آن روباه گفت که او را دل و گوش نبود! سنگ‌پشت گفت که آن چگونه بوده است، بازگوی. حمدونه گفت که آورده‌اند در حکایات حکما که:

*

در روزگار گذشته بیشه‌ای بوده است و در وی شیری بود با زور و قوت. قضا را این شیر را گری (۸۴ الف) بی‌حد و غایت پدید آمد و چنان ضعیف گشت که هیچ شکاری کردن نتوانست؛ و در پناه او شیر روباهی بود، زندگانی او بدان بودی که از وی زیادت آمدی. روزی روی به‌شیر کرد، گفت: ای شاه دد و دام، ترا چه بوده است که چنین زار و نزار گشته‌ای؟ شیر گفت: از سبب این گر که مرا ضعیف گردانده است، و چنان می‌گویند که بجز دل درازگوش و گوش او هیچ سود (ندارد).

روباه گفت که این آسان است، بدانکه این جایگاه به‌نزدیک ما چشمه‌ای است و گازری به‌نزدیک این چشمه کار کند و خری دارد فربه. من او را بیارم تا تو دل و گوش او بخوری. شیر گفت که اگر تو این کار بکنی بر من

حقی بزرگ لازم کرده باشی.

روباه سوی درازگوش روانه کرد. پیش وی رفت و روی به وی کرد که ترا چیست که چنین لاغر و بی‌قوت گشته‌ای؟ گفت: از آنکه این خداوند من مرا گرسنه می‌دارد، و بارگران بر پشت من نهد و بر من هیچ شفقت ندارد. گفت: پس پیش وی مقام چرا می کنی؟ گفت: کجا دانم رفتن؟ هرجا که روم بناچار آدمی مرا بگیرد و کارفرماید، و به هیچ (روی) از وی رستگاری نیابم. روباه گفت: اگر با من بیائی ترا جائی برم خوش به آب روان و چراگاهی پاکیزه و هیچ کس را آن جایگاه راه نه، و با این همه درازگوشی ماده آن جایگاه مقام دارد که او را مانند نیست.

درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد، گفت: اگر این همه محنت و راحت در میان نبودی که خاص از بهر دوستی تو واجب بودی آمدن. روباه در پیش ایستاد و او را خرامان در پیش شیر برد. چون نزدیک شیر رسید، اشارت کرد که کار را باش. شیر بجست که او را به زیر آورد. چنگ در پشت وی زد. خواست که بدرد، از ضعفی که در وی بود، نگاه داشتن نتوانست. درازگوش بجست و بگریخت. روباه گفت: چراش رها کردی؟ اگر به کام خود رها کردی، رنج من چرا خواستی؛ و اگر از ضعف رها کردی، پس وای بر روباه و زندگانی او. شیر گفت اگر او را خبر دهم که از بی زوری بود، در دیدهٔ او خوار گردم، و اگر گویم که بعمدا گذاشتم، مرا مجهول و کم‌خرد خواند، گفت: (۸۴ب) اگر این بارش بازتوانی آوردن، ترا باز نمایم که چرا گذاشتم.

روباه دگرباره پیش درازگوش رفت و با خود اندیشه کرد که هیچ خلاف نیست که شیر مرا می‌آزماید و امید دارم که در کام خود خام نیایم. چون نزدیک درازگوش رسید، روباه را گفت: این چه بود که تو با من کردی؟ گفت: بجز خیر و خوبی دگر چه کردم؟ ترا پیش جفتی بردم که از آرزومندی که او را بر تو بود، چندان صبر نکرد که تو پیش وی رسی، و اگر نه گریختی

کارها دیدی که شادی دل تو در آن بودی. درازگوش هرگز شیر ندیده بود. دگرباره فریفته گشت و قوت هوا و بایست شهوت او را بر آن داشت که دگرباره خود را در چنگ شیر افگند؛ و شیر او را بگرفت و بشکرید و به روباه سپرد و او را گفت که این نگاه‌دار تا من بروم و غسل کنم و بازآیم.

چون شیر پشت بر وی گردانید، روباه دل و گوش شکاری بخورد. چون شیر بازآمد، دل و گوش شکاری خورده دید، و شکار خود را از آنچه مراد او بود خالی یافت. با روباه گفت که: این گوش و دل کجا رفت؟ گفت: تو نمی‌دانی که او را گوش و دل نبوده است؟ گفت: نه. گفت: ای عجبا، اگر او را گوش و دل بودی، از پس آنکه از تو دید، چرا بایستی که دگرباره گرفتار آمدی!

چون حکایت به آخر رسید، حمدونه گفت: برو و به هیچ حال مرا بی دل و گوش مدان؛ و این مثل از بهر آن یاد کردم تا تو طمع از کار من ببری و بدانی که چون یک بار از دام فریب تو جستم و از چنگ حیلت تو رستم، نه همانا که دیگر بسته گردم و به تیر فریب تو خسته آیم؛ و گفته‌اند که هر که را کم‌خردی از پای بیفگند، دانش او را راست نگرداند.

سنگ‌پشت گفت که: راست گفتی که مرا درست شده است که مرد بسامان را کردار گوای گفتار بود، و آزمایش آرایش دیدار و گفتار باشد؛ و اگر وقتی در گناهی افتد، شرم ندارد؛ اگر آشکارا کند و عذر بخواهد؛ که چون عذرش مقبول آید، تلخی آشکارا شدن گناهش عین شیرینی نماید، و اگر روزی به دامی درماند، خردش او را برهاند. و اگر وقتی پایش به سر درآید، دانش او افتادن او را بیاراید، ان‌شاءالله تعالی. (۸۵ الف)

سپری شدن داستان سنگ‌پشت و حمدونه و آمدیم به

داستان راهب و راسو

ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی در باب کسی که او را چیزی به دست آید و نگاه داشتن نتواند و از دست وی برود، و پشیمانی او را هیچ سود ندارد معلوم شد، اکنون می‌خواهم که داستانی یاد کنی در باب کسی که در کار شتاب‌زدگی کند و آهستگی را کار نفرماید و انجام کار را اندیشه نکند.

فیلسوف گفت که هر که در کار شتاب‌زدگی کند و آهستگی را کار نفرماید و انجام کار را اندیشه نکند، کار او هم چنان گردد که کار آن زاهد با آن راسو که او را پرورده بود و دل در وی بسته از بهر گمانی که به‌وی برد و در آن تجربت و آهستگی نکرد. ملک گفت: آن چگونه بوده است؟ بازگوی. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در زمین حرجی راهبی بوده است و او را زنی بود و در روزگار دراز ایشان را فرزند نیامد. حق عز و علا تقدیر کرد و زن بار گرفت. راهب شادمانه گشت و زن را گفت: دل خوش‌دار و چشم‌روشن باش، مژده ترا که فرزندی نرینه خواهد آمدن باید که او را نامی نکو نهی و به کتّاب ادب دهی، و بر عادت و

سجیّت خوش و خوب بپروری، باشد که حق عزوعلا او را بزرگ گرداند، و نام من به وی بلند گردد و صیت من به وی عالی شود، و ذکر من در میان خلق به سبب وی تازه بماند، و چشم من و تو و چشم خویشان من و خویشان تو به به وی روشن باشد.

زن گفت که چیزی مگوی که به کاری نیاید و از این سخن بگرد و بر ناآمده حکم مکن؛ که ترسم که کار تو چون کار آن مرد راهب بود که روغن و انگبین را بر سر خویش ریخت. راهب گفت: این چگونه بوده است؟ عیال گفت که آمده است اندر حکایات که:

*

به روزگار راهبی بوده است و او را از مهتری روغن و انگبین اجری بودی. هر روزی چندانکه قوت بود بخوردی، و آنچه بماندی در سبوئی کردی که بالای سر وی آویخته بودی، و نگاه داشتی. تا همی روزی در خانه (۸۵ ب) به ستان باز افتاده بود بر تخت خویش، عصائی در دست گرفته. دیدهٔ وی بر سبوی روغن افتاد. گفت: دراین شهر امروز روغن و انگبین گران است و من اینچه دارم اگر بفروشم کمتر چیزی به دیناری بخرند؛ و به دیناری ده گوسپند بخرم و آنگاه آن را نیکو دارم و به زه آورم. چون ده سال بگذرد چهارصد پانصد سر گوسپند گردد، بفروشم و به هر چهل سر گوسپند گاوی بستانم. هرچه نرگاو بود از بهر تخم نگاه دارم، و هرچه ماده بود از بهر زادن بپرورم. پنج سال برآید، مال بیفزاید. غلامان و کنیزکان بخرم و سراها و ملکها بخرم. زنی خوب‌روی بخواهم، و از بهر من پسری زاید نیک‌بخت و بزرگ‌طالع، نامی خوش نهم او را، و خرد و دانش بیاموزمش و به ادبش برآورم و اگر ادب نگیرد این عصا بر سر وی زنم. ناگاه عصا بر سبوی افتاد، بشکست و روغن و انگبین به سرش فرو دوید، و اندیشه ها همه باطل گشت.

و من این مثل از بهر آن یاد کردم تا در گفتار شتاب‌زدگی نکنی، و کار نیامده پیش نگیری، و به دعا و پرستش مشغول گردی و به خدای عزوجل

توکل کنی، که تصاویر جز بر دیوار ایستاده نشاید کردن، اما چون بیفتاد، بر وی تصاویر کردن هیچ اصلی ندارد. این بگفتند و خاموش گشتند.

چون وعده تمام گشت، عیالش پسری بزاد نیکو و شایسته. چون روزگاری برآمد و وقت پاکی زن آمد، شوی را گفت که این کودک را نگاه دار تا من بروم و سر بشویم. عیال برفت و راهب بنشست و کودک را نگاه می‌داشت. ساعتی ببود. از نزدیک پادشاه مرد آمد و راهب را بخواند، و در خانه با فرزند هیچ کسی نماند بجز راسوئی که از دیرگاه باز راهب او را پرورده بود، و نزدیک وی سخت عزیز بود.

چون راهب برفت، در حال ماری ازسوراخ بیرون آمد و آهنگ کودک کرد. راسو در جست و ماررا بگرفت و پاره پاره کرد. مرد برهمن چون از نزدیک پادشاه باز آمد، بشتاب آهنگ خانه کرد. راسو که او را بدید، شادان پیش او باز دوید که بنماید که من کاری نیک کرده‌ام. مرد راهب راسو را دید سر و روی در خون آغشته. پنداشت که خون (۸۶ الف) فرزند است. عقل در سر وی بشورید و خرد یله کرد و عصا بر سر راسو زد و بر جایش بکشت.

چون به خانه آمد، پسر را به‌سلامت دید و مار را پاره کرده یافت، و بر شتاب‌زدگی پشیمان گشت و برکشتن راسو ندامتی بی‌حد خورد، و می‌گریست و می‌گفت که کاشکی این فرزند هرگز نیامده بودی، و این راسوکه چون فرزندانش پرورده بودم نکشتمی. ناگاه عیال درآمد و او را دید گریان و زاری‌کنان. گفت: این چه حال است و این گریه از بهر چیست و این راسو کشته چرا است و این مار پاره پاره چرا است؟

مرد راهب قصهٔ خود بازگفت اول تا آخر وگفت: ای زن، بدان که هر که شتاب‌زدگی کند و در کارها ننگرد، حال او چون حال من باشد وکار او چون کار من باشد، و چون ژرف بنگرد و درون کار بداند، بر دست او صلاح نزدیک باشد، ان‌شاءالله تعالی.

سپری شدن داستان راهب و راسو و آمدیم به

داستان گربه و موش زیرک

ملک گفت که این حکایت که یاد کردی در باب آنکه تعجیل را پیشرو سازد معلوم گشت، اکنون باید که داستانی یاد کنی و شرح دهی در باب کسی که او را از هر جائی دشمنان پیش آیند و کار او سخت گردد، و بیم زیان آمدن کار باشد و جز آن چاره ندارد که با بعضی خصمان بسازد و صحبتی یک دل بر دست گیرد، تا ازآن بلا و اندیشه رستگاری یابد، که آن صلح چگونه جوید و درِ آن مراد چگونه گشاده شود.

فیلسوف گفت کـه بـایـد دانستن که نه هردوستی بر یک قاعده بماند، و نه هر دشمنی بر یک نهاد بپاید. بسیار دشمنی بود که دوستی گردد، و بسیار دوستی بود که دشمنی گردد، و آن جز ازگشت روزگار و طالع اختران نبود. چون طالع بگشت طبع بگردد، آنگاه بود که در دل از دشمن اومیدی پدید آید، و از دوست دردل نومیدی پیدا گردد. و مرد کامل و خردمند را نباید که چون درصحبت دشمن راحتی یا رستگاری روی به وی نمود، او را دشمنی ظاهر حال از طلب و التماس (۸۶ ب) آن خیر باز دارد، اما شرط آن باشد که حزم و احتیاط به جای آرد، و به کار داشتن رای و تدبیر فرو نگذارد؛ آن گاه ناچار بود که بر اسب مراد سوارگردد، همچنانکه آن گربه و موش که به

سختی گرفتار گشتند، با یک دیگر صلح کردند تا از بلا برستند و از دام بجستند. ملک گفت که آن چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که آورده‌اند درحکایات که:

*

در ولایتی درختی بوده است از برود، و اندر زیر درخت خانهٔ موشی بود که نام وی افریدون بود؛ و در همان جایگاه خانه‌ای بود از آنِ گربه‌ای، نام وی رومی. روزی موش بیرون آمد. به جستن قوتی می‌گردد و چیزی که بخورد می‌جوید و چپ و راست می‌نگرد. نگاه کرد، گربه‌ای را دید در دامی سخت مانده. شادمان گشت و غافل شد. چون باز نگرید، راسوئی دید کمین کرده. بالا نگرید، بومی دید بر درخت نشسته و دل برگرفتن او نهاده. درماند. گفت: اگر باز گردم، آنک راسو؛ و اگر پیش روم، گربه؛ و اگر چپ و راست روم، بوم. گفت این چندین بلا چپ و راست من فروگرفت، و مرا این ساعت هیچ گریزگاه نیست بجز عقل و حیلت من. اکنون به هرحال که هست خود را به دست غم بازدادن شرط نیست، و از سر رای رفتن روی نیست، که هرگاه که دل از جای برفت، عقل پراگنده گردد و رای از مرد دور ماند. و شرط خردمندان است که چنین وقتها عقل را جمع دارند و اندیشه برگمارند، که خرد دریای بزرگ است و گوهر او جز به غواص اندیشه به دست نیاید. و مرد خردمند باید که به‌وقت شادی چنان سخرهٔ بطر نشود، که دلش کور گردد و از دیدن راه صلاح خود بازماند؛ و در غم چندان متحیر و خیره نگردد، که غم او را زیر لگد خرد گرداند و راه رستن و جستن بر وی پوشیده کند. اکنون اندراین کارهیچ چاره نیست جز آنکه با گربه آشتی کنم، که امروز او را بلائی پیش آمده است که ممکن بود که رستگاری او به دست من باشد. چون برست، ممکن باشد که سخن یک‌دلانه و دوست‌وار از من بشنود که بوی مکر و فریب در وی نبود، به همه حال بپذیرد و دل بران بنهد، و به یاری من (۸۷ الف) مشغول گردد؛ و چون هر دو راست به میان آئیم، اومید باشد که از دو راستی رستگاری پیدا شود.

این سگالش بکرد و در پیش گربه رفت و گفت: این چه حال است و خود را چگونه می‌بینی؟ گفت: در رنج و سختی، چنانکه دل تو خواهد و تو دوست داری.

موش گفت که: دروغ گفتن شرط نیست. به جان من که تا امروز چنین بوده است که هر رنجی که ترا پیش آمدی، سبب شادی من بودی، اما امروز هردو در بلا یار آمدیم و من رستگاری خود در رستگاری تو می‌دانم، و آنچه مرا در باب (تو) به‌شفقت آورده است، آن است که چون به‌انجام کار رسیم و حسب حال بر تو عرض کنم، ترا معلوم گردد که این سخن مرا در جز به‌راستی نیست و مکر و فریب را به وی راه نیست. اینک راسو و بوم هردو در کمین من ایستاده‌اند، و هم‌چنانکه من از ایشان ترسم، ایشان از تو ترسند، و هردو دشمن ما هردواند. اکنون اگر تو مرا ایمن گردانی و مرا ازاین دو دشمن رستگاری بود، من نیز چاره‌ای سازم که رستگاری تو درآن بود. و مرا براین کار قادرشناس و اعتماد کن براین که می‌گویم و بدان که خیر از هیچ کسی چنان نگریزد که از دو درمانده که رستگاری خود در دست یک‌دیگر دانند، آنگاه بر یک دیگر ایمن نباشند؛ و اعتماد کن که به هیچ حال ازمن بی‌وفائی نبینی و مرا دوست مخلص دانی و به‌دوستی با من گستاخ درآئی. و همچنان دان که بعد از دشمنی که میان ما بوده است، چون در دوستی آمدم، راحت تو راحت خویش می‌دانم، باید که تو نیز همچنین باشی که رستگاری ما حق سبحانه و تعالی در دست یک‌دیگر نهاده است، که کشتی از دریا به‌ملاح برهد و ملاح به‌کشتی ازموج دریا به‌درآید.

گربه چون این سخن ازموش بشنید، دانست که راست می‌گوید و به‌آن معنی شادمانه گشت. دانست که کار او راگشادگی پدید آمد. روی به‌موش کرد و گفت: این سخن ترا به‌راستی و حق نزدیک می‌بینم، و مرا امروز در دوستی تو رغبتی تمام افتاد، و می‌خواهم که این صلح تمام‌ترگردد، که اومید دارم که صلاح ما هردو دراین بود، و ترا زیادتی باشد که مرا رهین

شکر خویش کرده باشی (۸۷ ب) و چون من دوستی اندوخته باشی، که عمر خویش در نگاه داشت جانب تو به‌سر برم.

موش گفت: باید که چون من به نزدیک تو درآیم، در تو علامتی پیدا گردد که راسو و بوم را معلوم شود که میان ما صلحی پدید آمده است، تا از کار من نومید گردند و سرِ خویش گیرند؛ و روی به بریدن دام نهاد.

چون نزدیک شد، گربه سر فرو کرد و او را در کنار گرفت. راسو و بوم نومید شدند و هردو راه خود گرفتند؛ و موش آغازید آهسته آهسته دام بریدن. گربه در آهسته کاری او نظر کرد، گفت مگر پشیمان شده است، و روی به وی کرد که: ترا در کار سخت بجد نمی‌بینم، اگر چنانکه تو به مراد خود رسیدی کار مرا خوار گرفتی، این نه کار مردمان و مردم‌ساران باشد، و هیچ پاکْ اصلِ کریمْ طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین تقصیر کند با قدرت و توانائی؛ و هرچند در متقدم حال و نهاد سرشت و قاعدهٔ جبلت و اصل عنصر میان ما عداوتی هست، اما در حال چون تو از من راحتی یافتی و رستگاری و نجاتی ترا پدید آمد، واجب کند که به مکافات مشغول گردی، و عداوت اصلی را که هست دست بازداری و فراموش کنی، که مردِ نیک کردار و پاک عنصر جز سپاس دار و منت پذیر نباشد، و کینْ‌دار، دینْ‌دار نبود، و هر که را سرشت پاکیزه بود، شاید که به یک نیکی بدیهای بسیار فراموش کند. و بدان که هیچ عقوبتی چندان زود به مرد نرسد که عقوبت غدر و حیلت و سوگند دروغ و بغیت و منی کردن.

موش گفت که بدان که دوستان بر دو گونه‌اند: یکی اومیدوار و یکی ترسکار، و هردو جویندهٔ خیراند و پرهیز کننده از شراند، اما آنکه خیر جوید، به همه حال گستاخ باشد و کار دریغ ندارد، اما آنکه دوستی از بیم کند، گاه بود که گستاخی کند و گاه بود که پرهیز و احتیاط نماید؛ و عاقل آن بود که به قدر گستاخی و ایمنی نزدیکی جوید، و خیر خود دریغ ندارد و به قدر بیم گریزگاهی بازگذارد، و من امروز با تو همین خواهم کرد که از آنکه از بیم

وی (۸۸ الف) در صلح تو افتادم، نباداکه مرا پیش آید. شرط وفا به جای می‌آرم، اما خود را نیز از تو نگاه می‌دارم. و هر کاری را وقتی هست، و هر که وقت نگاه ندارد، انجام او پشیمانی بار آورد. اکنون از من آن چشم‌دار که یکسر دام را ببرم مگر یک حلقه را که نبرم، جز آنگاه که مرا معلوم گردد که تو به من نپردازی از مشغولی خویش.

و همچنان کرد تا آن گاه که روز برآمد و شکارگر بیامد. تا چون موش او را از دور بدید گفت: اینک آمدگاه آنکه آن حلقه نیز بریده شود و تو نیز برهی. دندان فرا کرد و ترسیده و لرزیده از گربه دام را ببرید، و گربه بر درخت رفت و موش به سوراخ فرو رفت و دام‌یار بیامد و دام پاره پاره برگرفت و برفت.

بعد از آن موش از سولاخ به درآمد و گربه را از دور بدید و برجای بایستاد، و به هیچ وجه نزدیک نرفت. گربه آواز برآورد که: ای دوست مساعد، چرا نزدیک من نمی‌آئی تا ترا به کردار نیک تو مکافات کنم. بیا و از من دوری مجوی و از برادری من کرانه مکن، که هر که برادری بگیرد، آنگاه دوستی او را دست بدارد و رها کند، از ثمرت دوستی محروم ماند و برادران از وی نومید گردند؛ و آنچه تو با من کردی، نه کاری کوچک است که از دل من هرگز فراموش شود، و اگر تو از من مکافات آن چشم داری به همه چیزی سزاواری، بیا و از من هیچ مترس و بدان که هرچه مرا هست از تو دریغ نیست. آنگاه برآن موجب سوگند یاد کرد که راست گویم.

موش گفت که بسی دوستی آشکارا بُوَد که نهان وی دشمنی باشد، و بسی دشمنی آشکارا بود که نهان وی دوستی گردد؛ و هر که دراین هردو حال بیدار نبود، کار او هم چنان بود که کار کسی که به زندان پیل به‌گشن آمده نشیند، آنگاه خوابش بگیرد. و دوست را دوست از بهر آن خیری گویند که به وی اومید دارند، و دشمن را دشمن از بهر آن رنجی گویند که از وی ترسند. مرد خردمند آن بود که چون به دوست اومید دارد دوستی نماید، و چون از دوست رنج و بدی بیند، او نیز دست به دشمنی برد. نبینی که بچهٔ

حیوانات تبع مادر (۸۸ ب) چندان بود که شیر خورد. چون شیر منقطع گردد، از وی روی بگرداند؛ و ابر اگر چه تر باشد، گاهی ببارد و گاهی باران دریغ دارد؛ همچنین مرد خردمند چون احوال بگردد، او نیز بگردد؛ و چون دوستان از قاعدهٔ حال خود تغیر پذیرند، او نیز تغیر پذیرد؛ گاه دل را بر دوستی آرمیده دارد و گاه خود را کشیده دارد، و گاه گستاخی نماید و گاه در خویشتنْداری بیفزاید، و گاه خشنود گردد و گاه به خشم آید و دژپسندی کند، و گاه گردن کشی و گشی پیشه گیرد، و گاه آهنگ نرمی و خوشی کند؛ و بود که دوست را از دوستی دوست همان معنی باز دارد که پیوند داد، و با این همه از وی نترسد، چون دشمنی ایشان اصلی نبود. اما آنکه دشمنی او اصلی بود، بناچار به اصل و قاعده بازگردد، مانند آبی که او را به آتش گرم کنی، و چون آتش بازگیرند همچنان سرد گردد که بود در اصل عنصر و نهاد طبایع.

و به هرحال معلوم است که در اصل و نهاد و قاعده و سرشت مرا هیچ دشمنی نیست از تو زیانْ کارتر، و از اتفاقات آسمانی ما را به یک دیگر حاجت افتاد بروجه ضرورت و صحبت کردیم بر حسب وقت، و امروز آن حادثه برخاست و آن قاعده دیگر شد و آن ضرورت زایل گشت؛ و من می‌اندیشم که چون حاجت برخاست، آن دوستی به اصلِ خود بازگردد، و چون تهمت در میان آمد، ضعیف از قوی هرچند با پرهیزْتر بهتر؛ که خوار و ذلیل که از بزرگ و عزیز طمع دوستی دارد محال بود. و ترا به خود هیچ حاجتی نمی‌بینم جز آنکه می‌خواهی که مرا بخوری، و مرا بر تو به هیچ حال اعتماد نمی‌افتد؛ و کوچک ضعیف را از بزرگ با نیرو پرهیز کردن عیب نیست، و غرور در سر گرفتن و قوت خود ناشناختن و از اندازهٔ خود غافل گشتن درشرط خرد نیست؛ و هر که خود را بستهٔ غرور کرد جز گرفتار هلاک نگردد؛ و خردمند چون به ضرورت افتاد، با دشمن درسازد و دوستی ظاهرگرداند، چون بجز آن چاره نداند؛ و چون آن کار با سری شود، واجب چنان کند که خود را برهاند، و بداند که آنگاه به دست غفلت افتاده شود، او را هیچ کسی برنتواند (۸۹

الف) انگیخت؛ و هر که به پیکان غرور خسته گردد، او را هیچ دانائی مرهم ندارد. پس هرچند که نگاه می کنم ترا از صیاد (دوری) بهتر، و مرا از تو پرهیزکردن به صلاح نزدیک تر. و من ترا از دور دوست دارم و هرچند خدمت فرمائی به جای آرم. اگر تو مردمی کنی و با من همان کنی که من با تو کردم، مهتری کرده باشی؛ و اگر نکنی، من خود را بر تو هیچ حقی ندانم. از من آن چشم مدار که هرگز پیش تو آیم، اما از دور بندهٔ فرمان باشم و شرط خدمت تو به هرچه ممکن شود به جای آرم، انشاءالله تعالی.

سپری شدن داستان گربه با موش زیرک و آمدیم به

داستان شاه با آن مرغ که نام او فنزه بود

ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی و شرح دادی در معنی دشمنانی که چون ایشان را دشمنانی دیگر پدید آیند و یا در بلائی گرفتار گردند، آنگاه با یک دیگر بسازند و خود را از آن بلا برهانند معلوم رای ما گشت، اکنون می‌خواهم که مرا داستانی یاد کنی در باب کسانی که ایشان را با یک دیگر کینه بود، که راه کینه‌توزی چگونه باید رفت و کینه بر چه نهاد باید توخت، و چون دانی که خصم انگیختی، پرهیز چگونه باید کرد، تا فایده حاصل گردد. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

ملکی بوده است از ملوک متقدم و او را مرغی بود نام او فنزه، و آن مرغ سخن‌گوی بود و در نهاد وی تمییز و زیرکی بود و آن مرغ بچه‌ای داشت و پادشاه فرموده بود یکی را از جملهٔ نزدیکان خود که از همه عزیزتر بود و گرامی‌تر، که آن مرغ را نگاه دارد و نیکو مراعات کند.

پس اتفاق افتاد که وی را پسری آمد، و پسر با بچهٔ فنزه خو کرد و دل در وی بست، و به هم پرورده گشتند و به هم بخوردندی و به هم بازی کردندی؛ و این فنزه هر روز دو میوه بیاوردی و یکی (۸۹ ب) بچهٔ خود را

دادی و یکی به‌آن پسر. بس روزگار برنیامد که هردو بزرگ گشتند، و پادشاه ازاین حال آگاه گشت وفنزه را در دل وی پایگاه زیادت شد وگرامی‌تر گشت. همی روزی این فنزه درطلب میوه بود که بچهٔ وی درکنار دایهٔ فرزند جست وکاری بر دست وی برفت که آن پسرک را ناخوش آمد. او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت.

چون فنزه بیامد و بچه را کشته دید. غمناک گشت وگفت: اف براین پادشاهان بی‌قول و بی‌عهد و بی‌وفا باد که نه پیمان ایشان پیمان است و نه عهد ایشان عهد است؛ ایشان را نه دوست به‌جای دوست بود و نه خویش به‌جای خویش بود؛ و هیچ کس راگرامی ندارند بجز از بهر مرادی که ایشان را ایستاده بَود و مقصودی که در دل دارند، و چون مقصود خود برانند وکار خود بگزارند، آنگاه دیگر نه دوستی بود و نه برادری و نه پیوند و نه آشنائی، و نه از هیچ کسی گناه درگذارند؛ و نه هیچ خدمتی را مکافاتی گزارند؛ و هرکه درکار خود بزرگتر در چشم ایشان ذلیل‌تر و خوارتر. اگر من امروز نام خود برنیارم و شرط کینه‌خواهی به‌جای نیارم، پس من نه بس کسی باشم؛ و آن گناه من نباشد گناه وی بود. و درجست و چنگ بزد و چشم پسرشاه برکند و بپرید و برجائی بلند و عالی برنشست.

این خبر به پادشاه برسید. از حد بیرون غمناک گشت، و دل بر آن بنهاد که مگر چاره‌ای سازد و حیلتی کند که فنزه را به چنگ آرد وکینهٔ فرزند خویش ازاو بتوزد. اسب زین کرد و برنشست و آنجا رفت که فنزه بود، و او را به نام او بخواند و بنواخت وگفت که: هرچه تو به‌جای من کردی درگذاشتم و ترا ایمن کردم. برخیز و بیا.

فنزه سر بکشید وگفت: ای پادشاه، بدان که هرکه غدر پیشه گیرد، به هرحالی که باشد گرفتارگردد، و اگر حال را برهد، مآل را نرهد و درماند؛ و کیفرو پادافره غدر به میراث از نسل به نسل برسد، و پسر تو غدرکرد و حق عزوعلا بزودی مکافات وی به وی رسانید.

دیگرباره پادشاه گفت که: حقا که چنین است که تو می‌گوئی، که غدر از ما آمد (۹۰ الف) و تو آنچه کردی به وجه مکافات کردی، اکنون نه ترا با ما و نه ما را با تو، باید که دل فارغ داری و به‌سرِ صحبت بازگردی و صحبت دیرینه را فراموش نکنی.

فنزه گفت که: از من به هیچ حال طمع باز آمدن مدار که داناآن و خردمندان درست گفته‌اند که کس مباد که بر کینه‌ور اعتماد کند یا به‌صحبت وی رغبت نماید؛ و گفته‌اند که باید که هرچند دردکشیده خوشی و نرمی بیش نماید، تو از وی رمیده‌تر باشی و دوری بیش جوئی، که هیچ پناه نیست مرد گناه‌کار را بهتر از دوری و پرهیزکاری. و گفته‌اند که مرد خردمند آن است که مادرو پدر را از جملهٔ دوستان شمارد، و برادران را از رفیقان انگارد، و هم جفت را از بهر انسی دارد، و پسران را یادگاری پندارد، و دختران را یاد به خصمی برآرد، و دیده بر غرامت کشیدن خویشان گمارد، و خود را به رنج تنهائی سپارد؛ و من امروز آن مرد تنهام که خود را به تنهائی سپردم و پشت بر جمله جهانیان آوردم، و خود را از غم و اندوه گران بازکردم، و مرا در کشیدن این بار هیچ یار نخواهد بود. تو به‌سعادت و سلامت باش که من رفتم.

پادشاه گفت که: این همه آنگاه بودی که تو به‌جای من هیچ خدمتی نکرده بودی، و یا گناه ابتدا از تو بودی. چون ابتدا از ما بود و تو مکافات کردی، شاید که تو بر ما ایمن باشی، که گناهکار تو نبودی ما بودیم. فنزه گفت که: کینه را در دل گوشه‌هائی باشد درد در وی جای گرفته و رنج در وی آگنده و کینه در وی وطن ساخته؛ اگر یک گوشه پاک گردد، از گوشه‌ای دیگر تهی نگردد؛ و زبان هر خبری که از دل باز دهد راست گوید، اما آن ساعت که حقد بجنبد، حاکم دل باشد نه زبان. و به هیچ حال دل من از بهر زبان تو گوائی ندهد، و زبان تو بر دل من گوائی ندهد.

پادشاه گفت: آخر می‌دانی که کینه و انتقام در جهان بسیار بوده است و

باشد، و خردمند و عقل پرورنده فروکشتن آتش کینه دوست‌تر دارد از زنده کردن. فنزه گفت که: چنان است که خداوند فرمود، اما آنکس که خداوند رای و تدبیر باشد، (۹۰ ب) نشاید که خرد را خفته سازد و گوید که این کینه از دل خصم فراموش رفته است؛ و خردمند از دم فریب همواره پرهیز کند، و عاقل پیوسته خصم را دام نهد.

پادشاه گفت که: مرد کریم و دانا به هیچ وجه نپسندد که دوستان را بگذارد و برادران را به فراق گرفتار کند، و از اهل صحبت دوری جوید و حفاظ و عهد را گم گرداند، و اگر چه درآن کار بیم جان بود؛ و این معنی در وحش رمنده و سباع درنده هم می‌باشد. و معروف است که از سگ دون‌همت‌تر هیچ نبود، اما چون با قومی الفت گرفت و از ایشان خیری به وی رسید، از ایشان دوری روا ندارد، و اگر بزنندش هم در خداوند خویش گریزد؛ و تو دانی که ما هرگز قول خود خلاف نکرده‌ایم، و هرکه را امان دادیم، آن امان جاوید بوده است. آنچه ترا زما رمیده می‌دارد و عنان صحبت تو از ما کشیده می‌دارد، چیست؟

گفت که کینه هرکجا باشد از وی بباید رمید، خاصه آنچه در دل ملوک بود، که از شرایط ملوک یکی آنست که خدمت را مکافات دانند و گناه را عقوبت کردن توانند، و آرام دل خود و بزرگی و فخر خویش در آن بینند، و مرد عاقل به‌آهستگی که از صاحب کینه بیند، غره نگردد، که مثال کینه در دل مثال آتش پنهان کرده نهاده‌اند؛ و هرگاه که آتش، هیزم یافت، پنهان نماند. همچنین هرگاه که کینه بهانه یافت ساکن نگردد، و هم‌چنانکه آتش همواره هیزم جوید، کینه همواره دیده نهاده بود و بهانه جوید، و چون آتش هیزم یافت و بالا گرفت، او را نه آب کشد و نه خاک، تا آنگاه که سلطنت خود براند و کار خود تمام گرداند. آتش کینه نیز چون بهانه یابد و علم برآورد، او را هیچ چیزی ساکن نگرداند، نه سخن خوش سود دارد و نه نرمی و چربی، و نه آهستگی و فروتنی و نه لابه و زاری، بجز

فدا کردن جان؛ و بود که آنکه کینه در دل کسی بکارد، اومید آن دارد که گوید بُوَد که من این از دل وی ببرم به دفع الشری که از حریم وی بکنم، و یا نفعی که به‌ساحت وی رسانم، و من خود را ازآن ضعیف‌تر می‌دانم (۹۱ الف) که از من کاری آید، که کینه‌ای بدین بزرگی از دل تو ببرد؛ و گیرم که خود چنان است و تو دل پاک کرده‌ای، ترس و نا ایمنی را که همواره در دل من باشد چه توانم کردن؛ و به ترس و نا ایمنی زندگانی کردن همواره کاهش جان باشد. پس ما را چاره جز جدائی نیست. تو در دولت و کامرانی عمر به سر بر، که من رفتم.

پادشاه گفت که: تو دانی که هرچه در این عالم به بندهٔ مخلوق و بیچاره برسد از خیر و شر و نفع و ضر (جز) به تقدیری معلوم و قضائی مرقوم نیست، و هیچ کس را قوت آن نبود که رنجی یا راحتی به خودی خود به کسی رساند؛ و همچنانکه آفرینش پدید می‌آید و زادن آنچه می‌زاید به دست ما نیست، هم جستن هلاک و نجات و بقا و فنا به دست ما نیست. پس هرچه از تو بر پسر من آمد و هرچه از پسر من بر بچهٔ تو آمد، از شما نبود از تقدیر بود و ما را سبب آن کرد. پس تو بر ما مگیر و حوالت به تقدیر ایزدی کن، و ما بر تو نمی‌گیریم و حوالت به قضای الهی کردیم.

فنزه گفت که هرچند که راه قضا و قدر بسته نیست، راه حزم و احتیاط بر دل عاقلان هم بسته مدان، و چنگ در قضا و قدر پوشیده زدن، و دست از حاکمی که حاکم عقل است و گواهی که می‌دهد به آشکارا در محل هدایت بداشتن در شرط عقل نبود؛ و من به ظاهر می‌دانم که مرا با ضعف من کینهٔ جگرِسوخته به مرگ فرزند برآن داشت که چشم فرزند او بکندم، جگر تو از جگر من کمتر نیست و زهرهٔ تو از زهرهٔ من کوچکتر نیست و دل تو از دل من ضعیف‌تر نیست. بهرحال می‌دانم که تو در طلب آنی که دل خود بر من خوش گردانی و کینهٔ خود بازستانی، و مرا بفریبی تا بر ترک جان خود بگویم، و به ترک جان گفتن دشخوارست وگفته‌اند که فاقه بلا است و اندوه

بلا است و صحبت دشمنان بلا است و ضعف پیری بلا است وسرِ همه بلاها مرگ است؛ و از درد خداوند هیچ کسی از وی آگاهتر نبود، و رنج رنجوران کسی داند که آن رنج را روزی کشیده باشد، و من می‌دانم که دل خود را اندرآن ساعت چگونه یافتم، دانم که دل تو این ساعت همچنان باشد؛ پس مرا به هیچ حال در صحبت تو (۹۱ ب) هیچ خیری نیست، که هرگاه که تو از کار من یادآوری، کینهٔ تو تازه گردد؛ و هرگاه که من از کار تو یاد آورم، کینهٔ من تازه گردد.

پادشاه گفت که: آن چه مرد باشد که او را قوت آن نبود که پای بر سر گناهی درنهد، و نیکیهای بسیار او را یک بدی از یاد ببرد؛ و اگر تو را قوت آن نبود که از کردهٔ طفلی درگذشتی، ما را قوت آن باشد که به حق خدمتی که ترا ایستاده است، از این گناه تو به وقت صحبت درگذریم.

فنزه گفت که: مرد را چون برکف پای ریشی بود آنگاه گام به شتاب برگیرد به همه حال ریش خود را به خودی خود بکاویده بود؛ و هرکه در وقت سرما ریش خود را بکاود، هرخونی و آماسی و آسیبی و استیمی که از آن حاصل شود، به دست خویش کرده بوَد و گناه آن بر وی باشد، و هرکه با دشمن کینه‌ور نزدیکی جوید و صحبت کند، خود را برابر بلا و محنت بداشته بود، و به دست خویش تن خود را درگرداب بلا افکنده بود؛ و از آدمی بازگردانیدن قضا و دفع کردن تقدیر ممکن نگردد، اما این قدر بود که هر جایگاه که بیم گناهی بود، پرهیز را کار فرماید، و هرگاه که به کاری درماند، دست به شاخ حیلت و تدبیر زند، و هرگاه که دولتی روی به وی آرد، خرد را به دست غرور ندهد؛ و هرگاه که قضا و قدر بر وی حمله آرد، سپر از توکل سازد نه از قوت و زور خویش؛ و هرگه مرد پای در راهی بیمناک نهد، به خون خویش انباز باشد؛ و هرکه به وقت طعام اندازه نگاه ندارد و بیش ازآن بردارد که شرط آن بود، بیم آن باشد که درگلوی او بماند، و مرگ تولد کند. و هرکه به سخن خصم غره گردد و حذرو احتیاط را دست بدارد، دشمنی او با

خود بیش ازآن باشد که دشمنی خصم؛ و بر مرد نیست که تعرض قضا و قدر کند، که چه بود و چه خواهد بود، اما بر وی است که دست از قاعدهٔ عقل باز ندارد، و قضا را به قاضی بازگذارد، و کار را بر موجبی پیش گیرد که عقلا نگویند که بهتر ازاین بایست، وعاقل ازخود روا ندارد که چنان باشد که خلق از وی ناایمن باشند، و خود را نیز بر محل بیم داشتن هم روا ندارد، چون جای دیگر چاره یابد؛ (۹۲ الف) و ملجأ بسیار است و پناه بی‌شمار است، و اومید دارم که هرجائی که روم و باشم، از وجه معیشت باز نمانم، زیرا که پنج چیز است که هر که بردست دارد او را هرجا که باشد از اغیار مستغنی دارد، و بی دوست و برادر نماند: بازداشتن رنج خود از برادران، و نگاه داشتن ادب و روش نیک و پسندیده، و پرهیز کردن از هرچه به شک و فریب آورد، و به خوی خوش با خلق زندگانی کردن، و هرگاه که کاری خواهد کردن زیرکی را پیشرو خود سازد.

و فرزند و خان و مان و وطن چندان خوش است که مرد را بیم جان نبود، اما چون بیم جان آمد، دوستی این همه با سری شود؛ زیرا که همه چیزی را بدل باشد و جان را بدل نبود؛ و بترین مالها آنست که در راه خیر به خرج نشود، و بترین جفتها آن است که سازگاری نکند، و بترین فرزندان آن است که عاق بود، و بترین برادران آن است که به وقت درماندگی (برادر را) به دست بلا دربگذارد، و بترین پادشاهان آن است که مرد بی‌گناه را از وی ایمنی نباشد، و بترین شهرها آن است که در وی بی‌بیم زندگانی نتوانند کردن، و به هیچ وجه مرا در نزدیکی تو هیچ راحتی نیست و نخواهد بود.

و پادشاه را خدمت کرد و بدرود کرد و برفت به فرمان خدای عزوجل.

سپری شدن داستان شاه و فنزه و آمدیم به

داستان شیر و شعهر

ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی معلوم ما گشت اکنون می‌خواهم که ما را مثلی یاد کنی در باب ملوک و پیوستگان ایشان که در حق گناهکار چه باید کرد و از گناهکار چگونه باید درگذشت، و با سر خدمت چگونه باید خواند، و طریق این کار چگونه بود ؟

فیلسوف گفت که: اگر پادشاه این عادت بر دست گیرد که از گناهکار هرگز درنباید گذاشت، و عذر پوزش کنان نپذیرد و به هرجرمی سخت بگیرد و هر ناهمواری که رود آن را به انگشت برپیچد، (۹۲ ب) درکار وی و مملکتش بیم خلل بود. و بر پادشاه واجب باشد که درکارها نظر کند و کار گناهکار را نیکو باز بیند و در حال وی تجربت کند، اگر در وی تدبیر و رای و هنر و شایستگی بیند و امانتی یابد، بر بازآوردن او بیش از آن کوشد که او بر جانب خود ؛ که پادشاهی جز به وزرا تمام نشود و کار وزرا جز به یاران و کارکنان به‌سر نشود، و وزیر باید که از پادشاه دل خوش بوَد تا یک دل باشد، که منفعت وزارت در یک دلی بسته است ؛ و آن یک دلی را باید که رای و تدبیر و خویشتن‌داری و دست کشیدگی و پاک‌دامنی یار بود، تا مستحق نواخت پادشاه گردد.

و نیز باید که عمّال را از حق دست کوتاه ندارد و باطل را دلیری ندهد، و هرکسی را بر جایگاه و پایگاه خود بگذارد، و همه عملها یکباره بر خویشتن نبندد، که آنگاه بی‌نامان به خصومت آیند و شغلها به گفت وگوی از نظام بیفتد؛ و هم چنانکه عملها بسیار است، عاملان نیز باید که باشند؛ و چاکر به دست آید، اما با امانت و دیانت کمترک به دست آید. چون کسی چنان به دست آمد، نگاه داشت او واجب بود؛ و صلاح اعمال و سداد عمال جز به خرد و فهم و کاردانی پادشاه به‌سر نرود، که پادشاه باید که کاردان و مردم‌شناس بود و آگاه باشد که هرکسی را از چاکران چه هنر است و کدام کار را به کار آید و به کدام عیب موصوف است، تا چون این معلوم گردد، بداند که به هر کاری که را باید فرستادن و به هرکسی چه در شاید گشادن؛ و باید که مرد متصرف را از مبذر باز داند، و دلیر را از بد دل باز شناسد؛ و به شغلی که به تهور تمام گردد، آهسته کاران را برنگمارد؛ و به کاری که به آهستگی برآید، متهوران را برآن ندارد؛ و چون کسی را به کاری خواهد فرستاد و در آن کس هم عیب باشد و هم هنر، در نگرد چون عیب او در آن عمل که خواهد رفت مؤثر نبود، او را از آن عمل باز ندارد، که هر عیبی در همه عملی تأثیر نکند؛ و باید که پادشاه از کار ایشان بی‌خبر نبود، تا نیک کاران و خوب کرداران بر وی پوشیده نمانند، و بد بدکرداران بر وی فرو نرود؛ آنگاه چون احوال (۹۳ الف) جمله معلوم وی گردد، بر وی واجب بود که نیکان را بی‌پاداش نگذارد، و بدان را بر وجه عجز نزدیک ندارد، که اگر این دو حال مهمل بماند، نیکی خوار گردد و بدی آسان شود و کار به زیان آید، و آنگاه مثال او مثال آن شیر و شغال بود. ملک گفت که آن چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در ولایتی از دیار هند شغالی بوده است نام او شعهر، و پیوسته به کار خدای مشغول بودی و سر عفت و خویشتن‌داری داشتی و در میان شغالان و

روباهان بودی، اما آنچه ایشان کردندی او نکردی، و از آن حرام که ایشان خوردندی، او نخوردی. روبهان با وی خصومت کردند و گفتند که ما به‌هیچ حال به‌این سیرت تو رضا ندهیم، و این خدای‌پرستی ترا هیچ سود ندارد، به همه‌حال ترا یکی از ما باید بودن، که ما این کار را که تو بر دست گرفته‌ای هیچ معنی نمی‌دانیم.

شعهر گفت که: از صحبت من شما را هیچ نخیزد، چون من خود را در بزه نه‌افکنم، که گناه به جایگاه هیچ تعلق ندارد و به یاران بنگردد، بل که از جهت دل بود و از جانب کردارها بود؛ و اگر چنانکه هر که در جائی نیک بودی کردار او نیک بودی، و هر که در جائی بد بودی کردار او بد بودی بایستی که هر که را در مزگت قتلی به‌دست او برآمدی هیچ بزه نبودی و هر که در مصاف‌گاه کشته‌شدی جایگاه او جز دوزخ نبودی. پس به‌هیچ حال طمع آن مدارید که من با شما به دل صحبت کنم و از راه جدائی برگردم، زیرا که من می‌دانم که هر کرداری چه برباز دهد.

و به هیچ حال فرمان ایشان نکرد و بر همان ایزدپرستی صبر کرد و دل به راه ایزدی بنهاد، و خبر او به هرجائی به خدای‌پرستی و عبادت و زهد فاش گشت، تا حدی که آن خبر به‌شیری که به‌آن حوالی پادشاه دد و دام بود در آن نواحی برسید و پادشاه را به‌صحبت وی رغبت افتاد، از بهر صلاح و سداد و نیک کرداری او؛ بفرستاد و او را پیش خود خواند و بنشاند و او را نزدیک خود گستاخی داد و با وی از هر دری سخن راند.

چون روزی چند برآمد، او را گفت: (۹۳ ب) تو دانی که حق عزوعلا با ما کرمی بسیار کرده است و پادشاهی بزرگ ارزانی داشته است و به هرحال از عاملان و کارگزاران چاره نیست، و ترا امروز به همه حال خصال حمیده از صدق و امانت و عفت و دیانت، و زیرکی و رزانت آراسته می‌بینم، و این حال مرا به تواتر احوال و ترادف اخبار معلوم بود، اما امروز چون ترا بدیدم و در حال تو تأمل کردم، آنچه می‌دانستم مؤکّد گشت و علم یقین عین یقین گشت، و مرا

می‌باید که هرعملی که در ممالک ما بزرگتر و عظیم‌تر است و عالی‌تر و جسیم‌تر است، به‌تو مفوض کنم و ترا خاصهٔ خودگردانم، و پایگاه تو از هر کسی برگذرانم و ترا به جایگاهی رسانم که هرکسی از دریافتن آن باز ماند.

شعهر گفت که: پادشاه سزاوار آن هست که چاکر برگزیند و بازماندگان را پیش خواند و بدان که ستم نکند برکسی سزاوارتر است، که هرآن کسی را که به‌ستم برکاری داری از وی آن کار به‌واجب برنیاید، و من این کار را یکباره کاره‌ام و دراین کاردیگر نظر نکرده‌ام و دستی نداشته‌ام، و مرا تجربت این شغل نبوده است و صحبت ملوک نبوده است و نیافته‌ام، و ترا امروز پادشاهی بزرگ است و از هرنوعی بندگان و چاکران داری، هم خداوندان عقل و خرداند و هم اصحاب رای و تدبیر، و در این کار رغبتی و حرصی هرچه تمامتر دارند، و درکار دانائی و بینائی دارند، اگر خداوند ایشان را برکار دارد، به همه حال جلدی کنند و شغل را بروجه نظام به‌سر برند و بدان شادمانی کنند.

شیر گفت: این سخن بگذارکه من به هیچ حال ترا ازاین کار عفو نخواهم کردن و دست از تو نخواهم داشتن. شعهر گفت که: خدمت پادشاه دوکس تواند کرد و من از هیچ دونیم، یا ناباکی بود محتال زیر بالازننده که به‌چاره و تدبیر مراد خویش برآورد، و یاکسی بود خوار و ناشناخته که هیچ کسی بر وی حسد نبرد؛ و اما آنکه خواهدکه خدمت ملوک کند (۹۴ الف) و نصیحت و پاکی و راستی به‌جای آرد وگرد خلاف و خیانت بر رخساره ننشاند، دشخوار تواند این خدمت به‌سربردن، که دوست و دشمن پادشاه روی به‌وی آورند بعضی به دشمنی و بعضی به‌حسد. اما آنکه دوست بود، بر منزلت و پایگاه او حسد برد و منافست نماید و جای وی جوید و بر آن حال دشمنی کند، و اما دشمن پادشاه او را دشمن دارد و با وی کینه کارد از بهریک دلی که او را بیند با پادشاه خود. و چون دوست و دشمن پادشاه دشمن او گردند، اوکجا تاب آن دارد؟ شیر گفت که: از این معانی باک مدارکه چون

رای ما با تو صافی باشد ترا از ایشان هیچ اندیشه نبود، دل فارغ دار که ما این حال را کفایت کنیم و این اندوه را از دل تو برداریم، و ترا به هرچه کام و مراد تست برسانیم. شعهر گفت: اگر پادشاه وقت من به من نیکوی می‌خواهد، هیچ خیری به این نرسد که مرا بگذارد که در این دشت زندگانی می کنم به گیا و آب مباح قناعت کرده، درِ حسد و بغض خلق بر من بسته، از قال و قیل دوست و دشمن رسته، که مرا معلوم است که خدمتگار پادشاه را وقت بود که در یک ساعت چندان رنج و بیم به وی رسد که به سالها به دیگران نرسد، و زندگانی کوتاه و اندک در خوشی و تن آسانی و آمِنی بهتر از عمرهای دراز در بیم و ناآمنی.

شیر گفت: از این معانی که یاد کردی به هیچ گونه اندوه مخور و دل از این اندیشه فارغ دار، که ترا از این اندیشه نیست و مرا از تو چاره نیست.

شعهر گفت: اکنون که ناچار است و شاه مرا این کار بلا بد بخواهد فرمود از کرم خداوند چشم دارم که مرا عهدنامه‌ای فرماید دادن که اگر کسی مهتر از من بوَد و بر جای خود از من بترسد، و یا کم از من بود و جای من طلبد و در این باب سعایتی کند و در کار من قصدی نماید اِمّا به زبان خود اِمّا به زبان کسی دیگر، شاه در عقوبت من تعجیل نکند و در کار من تثبت و آهستگی و تفحص کار فرماید، آنگاه اگر مستحق عقوبتی باشم، فرمان شاه را بود، چون این عهد و استواری مرا حاصل (۹۴ ب) گردد به هر چه خداوند فرماید ایستاده‌ام و دل نهاده‌ام، و آنچه طاقت من بود از جد و حصافت به جای آرم، و از خدای عزوعلا توفیق خواهم که مرا از هر کاری که رضای شاه نبود نگاه دارد.

شیر گفت که: آنچه التماس تست به اجابت مقرون است و ساحت تو از تعرض اصحاب اغراض مصون است؛ و او را امین و خاصهٔ خود کرد، و خزاین اموال و دخل اعمال به وی مفوض کرد، و از هرچه در مجلس شیر بود مخصوص گشت و پایگاه او از هر کسی برگذشت، و از حسن رای و سداد

همت، شعهر هرساعتی بر شیر گرامی‌تر گشت و معتمد دولت شد.

این معنی بر دل و دیدهٔ معروفان شاه و خاصگان و نزدیکان پیشگاه باری عظیم آمد و خاری خلیده شد و غصه‌ای هرچه صعبتر گشت. دشمنی او بر دست گرفتند و به در حسد به درآمدند، و به همه جمع گشتند که چه تدبیر سازند که او را از چشم شیر بیفکنند؛ و بر هلاک او کوشیدن گرفتند، و هیچ دری نمی‌یافتند؛ تا روزی حیلتی کردند و پاره‌ای گوشت که شاه را خوش آمده بود ببردند و به جایگاه شعهر پنهان کردند؛ بعد ما که پاره پاره کردند و از حال صلاح به حال فساد بردند و به جانبی بنهادند در خانهٔ شعهر، که او را بر آن اطلاع نبود.

چون روز دیگر بامداد شد، شیر طعام خواست و آن پارهٔ گوشت باز جست و نیافت، و شعهر آن جایگاه حاضر نبود؛ شیر آن گوشت را به رغبتی تمام می‌جست و از نایافتن در تاب شد و خشمناک گشت. ساختند در یک دیگر نگریدن و سر جنبانیدن، و آن یکی گفت که: ما را پادشاه از بهر آن می‌دارد که با وی یک دل باشیم و شرط خدمت به جای آریم، و از هر سودی و زیانی آگاه گردیم او را آگاه کنیم و صلاح دولت نگاه داریم. مرا خبر دادند که شعهر آن گوشت بر گرفت و ببرد.

دیگری گفت که پندارم که او این کار کرده باشد ولکن باز پرسیدن شرط است، که آدمی را شناختن دشخوار است.

دیگری گفت که: حقا که چنان است که شناختن هر چه در جهان است (۹۵ الف) آسان‌تر است از شناختن آدمی؛ اما در خانهٔ او بباید جست، اگر آن گوشت درخانهٔ او است یا بعضی یا نشانی بیابند، پس هرچه در باب او می‌گفتند و ما قبول نمی کردیم، همه راست بوده است و خیانت او درست گشته بوَد، آنگاه پادشاه داند.

دیگری گفت که: این چرا باید گفتن که خیانتی و حیلتی که با همسران کنی پیش نرود، آنچه با ملوک و سلاطین کنی و جهان در جهان ایشان را

برید و منهی و صاحب خبر بود، چگونه پوشیده بماند و پیش رود!

دیگری گفت که: پیش ازاین مرا به کاری بزرگ آگاه کردند و خبر دادند اما مرا به وی این گمان نبود، تا امروز که این حال بدیدم و سخن شما بشنیدم. دیگری گفت: اگر بر شما احوال او پوشیده بود، بر من آشکارا بود و بحقیقت می‌دانستم که او را ظاهر و باطن یکی نیست، و چند بار بگفته‌ام و فلان راگوا برگرفته‌ام، و می‌دانستم که روزی خیانت او ظاهرگردد. اما آشکارا نکردم که دانستم که او خود را نگاه نتواند داشت.

دیگری گفت: اگر چنانکه این مرد با این ظاهر آراسته که دارد و با این ترسکاری که می‌نماید و این نیموس و زهد که در ما می‌فروشد، این خیانت کرده است، این عجب کاری است و شگفتی شغلی است.

دیگری گفت که: اگر این خیانت درست گردد، تنها کار وی خیانت نیست، ولکن با خیانت کفران نعمت است و دلیری کردن است بر گناه و حقیر داشتن سیاست است.

دیگری گفت که: شما همه به راستی و درستی و فضل و بزرگی معروف‌اید و مرا به هیچ وجه قوت آن نبود که شما را به خلاف منسوب کنم، اما اگر شاه ما کرم کند و معتمدی را بفرستد و کشف این حال بکند و خانهٔ او را بجوید، شک و شبهت از دلها برخیزد.

دیگری گفت: اگر بخواهید جستن زود بجوئید، که ترسم که آگاه گردد و تدبیر کار بسازد، که این جایگاه هیچ جایگاهی از جاسوس و صاحب خبر او خالی نیست.

دیگری گفت: این خود آسان است، اما کار آن دارد که دانم که چون خانهٔ او بجوئید و این حال درست گردد، او را چندان مکر و حیلت (۹۵ ب) و دستان هست که این کار را رنگی دیگر بنهد و از خاطر خداوند ببرد و عذری بینگیزد که شاه این از وی درگذراند.

همچنین که گفته آمد آغالش می کردند تا تهمتی از شعهر در دل شیر

افتاد. بفرستاد و او را بخواند که این گوشت که به تو سپردم چه کردی؟ گفت که: به فلان خوان سالار سپردم تا به وقت فرمان شاه پیش آورد.

شاه بفرستاد و خوان سالار را (بخواند) و ایشان هم در آن جمله بودند که بر شعهر حسد داشتند و با این قوم دست یکی کرده بودند. پرسیدند که: آنچه شعهر به شما سپرد چه کردیت؟ گفتند که هیچ به ما نسپرده است.

شیر قومی را از معتمدان بفرستاد تا خانهٔ شعهر بجستند، و بیافتند و پیش شیر آوردند. و در آن جماعت گرگی بود که در آن باب هیچ نگفته بود و چنان نمودی که تا من از کاری به درستی آگاه نگردم در آن کار هیچ نگویم. در پیش آمد و شیر را گفت که: اگر در دل خداوند صورت می‌بندد که شعهر این خیانت کرده است پس، از وی گذاشتنی نیست؛ که اگر شاه از وی درگذراند، دیگر هیچ کسی از احوالی که آگاه گردد خداوند را آگاه نکند و نگوید، و احوال پوشیده ماند و فسادهای بزرگ تولد کند.

چون شیر این سخن بشنید، موکلی را بر شعهر گماشت و گفت که او را ببرید تا در کار وی نظری کرده شود. یکی از جملهٔ آن قوم می‌گفت با شیر که: مرا سخت عجب می‌آید از رای و تدبیر و هدایت و کفایت ملک که کار این منمسّ بر وی چگونه پوشیده گشت و از درون وی آگاه نشد، که ما در همه عمر خود هرگز ندیدیم که بر وی این احوال پوشیده ماندی. دیگری گفت که از همه عجب‌تر آن است که از خود روا ندارد که او را عقوبت کند، بل که درگذارد و سخت نگیرد.

شیر یکی را بفرستاد به نزدیک شعهر که برو و او را بگوی که آنچه ترا بر این آورد چه بود؟ باز آمد و آنجا نارفته جوابی به گوش شیر رسانید به دروغ، که شیر از آن خشم‌آلود گشت و بفرمود که شعهر را سیاست کنند.

این خبر به مادر شیر رفت. (۹۶ الف) با خود گفت که شیر در این کار شتاب کرد، و شتاب‌زدگی از ملوک نامحمود بود. آن را که او را می‌برد که سیاست کند، گفت: ساعتی شتاب مکن تا من پادشاه را ببینم. و نزدیک پسر

رفت و گفت که: شنیدم که فرموده‌ای که شعهر را سیاست کنند؛ آنچه موجب این حال است چیست و از وی چه گناه ظاهر گشته است؟ شیر آنچه رفته بود جمله بازگفت.

مادر شیر گفت که چنان می‌نماید که شتاب کرده‌ای و از درد ندامت آن کسی رستگاری یابد که مرهم آهستگی به کار آرد؛ و هر که درخت شتاب‌کاری کاشت جز ثمرت پشیمانی بر نداشت؛ و شتاب کاری نتیجهٔ رای سست باشد؛ و در کارها نظر کردن و اندیشه برگماشتن همه بزرگان را به کار باید، اما ملوک را درخوردتر بود که گفته‌اند که زن به‌شوی بزرگ ببوَد و فرزند به مادر و پادشاه به رستگاری و خرد و آهستگی.

و سرمایهٔ استوارکاری پادشاه در آن است که یاران خود را اندازه بداند و هرکسی را به‌جای خود بنشاند، و در حق یکدیگر ایشان را بی‌حسد نپندارد، که هرگاه که ایشان را با یکدیگر خصومتی بود، ایشان را خشم چنان دیده بپوشاند که یکدیگر را فراموش کنند ودست از مصلحت بدارند، و پیش بردن مراد خود جویند و باک ندارند ازآنچه کارها پوشیده ماند وگناه‌کار بی مکافات برود، و نیکی خدمتگاران از ثواب حرمان پذیرد، و مراقبت پادشاه به‌وقت خشم فراموش کنند و به هلاک یکدیگر اندیشه نخورند. پس پادشاه باید که این چنین احوال را تتبع کند و تعهد بردست گیرد تا بزه‌ای به وی راه نیابد، و آنگاه آن سخن به هرجای برسد و هرکسی بشنود، و ازآنجا گفت وگوی حاصل شود، و آن حال لایق ملوک نبود.

و سخت شگفت می‌دارم از پادشاه که چگونه روا می‌دارد از بهر قدری گوشت چون شعهر چاکری را هلاک کند، بعدَ ما که امانت او و خوی به واجب او و کارهای شایستهٔ او و خدمتهای پسندیدهٔ او و خشنودی پادشاه (۹۶ ب) از معاملات او، و دانستن مَلِک دوستی او را و اعتماد خداوند بر رای سدید او معلوم است، و همواره ازخداوند شنیدم که گفتی چاکری شایسته و خدمتگاری معتمد است؛ و این شعهر، همواره مدایح شاه را برلشکر و

رعایا نشرکننده‌ای بغایت بوده است، و بر رای شریف و خاطر بزرگ خداوند این تمویه و تلبیس چگونه کرده‌اند و این حال چگونه پیش برده‌اند، و مراد خود به‌دست شاه چگونه برآورده‌اند؟ و هرگاه که پادشاه روا دارد که آنچه به دیده بیند دست بدارد، و به‌گفت اصحاب اغراض کارکند، او را به‌صفت غفلت منسوب کنند و به نام ناشناخت برخوانند، و حاشا که پادشاه من به این دو صفت موصوف باشد؛ و هرکه درکاری که پیش آید نیک ننگرد و تفکر را سمادیر کار نفرماید، مثال او چون کسی بود که در دیده علت سمادیر دارد، هرجا که نظرکند چنان داند که موی پیش چشم آویخته است، و یا چون کسی بود که در شب نگاه‌کند و آن کرم شب‌تاب را بیند پندارد که آتش است، چون روزگردد بداند که آن آتش نیست و آنکه او دید خیال بوده است.

و پادشاه را حق عزوعلا چندان دانش و بزرگی و خرد و کمال داده است که به‌خود بازگردد و نظرکند که آن شعهر که هرگزگوشت نخورده است، به پاره‌ای گوشت خیانت چگونه کند؟! و معلوم است که هرگاه که شاه را در دل افتادی که او را چیزی دادی از معنی گوشت، او نبردی و نپذرفتی و به مطبخ سپردی، این تهمت به‌وی چگونه لایق باشد و کی ممکن گردد که او چنین دون همت بود؛ وآن کسی (که) بخشیده نپذیرفت درودیعت خیانت چگونه کند؟! و چیزی که شاه به‌خودی خود به‌وی سپرده باشد به خانه چگونه فرستد و انکارچگونه کند؟!

دراین باب برشاه واجب است که تفکرکند و بداند که همواره جاهلان دشمن عالمان بوده‌اند و بد دلان دشمن مردانگان بوده‌اند و بدکرداران دشمن نیک‌کرداران بوده‌اند، و اگر بتوانند در هلاک ایشان تقصیر نکنند. (۹۷ الف) و این شعهر خردمند و دانا و امین بود، و چنان می‌دانم که اگر شاه دراین باب به‌همتی صافی وخاطری با عنایت نظرکند سرّ این کار پدید آید، و پاکی او از آنچه این نابکاران گفته‌اند ظاهر شود، و بداند که این گوشت به خانهٔ وی ایشان برده‌اند و پنهان کرده‌اند، که هرکسی داند که هرگاه که

غلیواج را گوشت در چنگال بود، دیگر مرغان را چنگ از وی باز نتوان داشت، و سگ را چون استخوان در دهان بود، به هیچ حال از دست سگان و خصومت ایشان رستگاری نیابد؛ و این گروه که بر شعهر این سعی کرده‌اند و غمز او گفته‌اند و هلاک او خواسته‌اند صلاح خود خواسته‌اند، و بدان زیان که در مملکت حاصل شود به‌سبب هلاک او ننگریسته‌اند.

تو نیز آنچه صلاح کار تست نگاه دار و به کردار و گفتار ایشان التفات مکن، و از مراد ایشان زیان خویش روا مدار، که خدای عزوجل بر خلق واجب کرده است که دوری اهل خیر و صلاح را دردی بزرگ دانند، خاصه ملوک زمانه را که هیچ کسی به اهل صلاح و خردمندان و با اهل علم و هنرمندان چندان محتاج نبود که ملوک.

و این شعهر صلاح جوی دولت تو بود، و اگر چه رنج بسی کسان بود بر وجه حق، با خشنودی تو آزار هیچ کس اندیشه نکرد و با رضای تو از سخط هیچ کسی باک نداشت و با راحت تو از رنج خود یاد نیاورد، و توانگری خود در زیادت دولت دید و بقای خود در بقای مملکت تو دانست.

مادر و پسر در این سخن بودند که یکی درآمد و شاه را سِرّ کار بازگفت و خبر داد که من در میانه بوده‌ام و مرا معلوم است که شعهر بی گناه و مظلوم است و ساحت وی از این گناه که گفته‌اند منزه است، و ذمت وی از این خطا که به وی منسوب کرده‌اند بری است، و دل او از خیانت پاک است. چون مادر شیر را معلوم شد که شیر از آن کار آگاه گشت و پاکی شعهر ظاهر شد و خیانت آن گروه فساد جوی پدید آمد گفت شکر آن خدای را که شاه را از خونی ناحق نگاه داشت و درِ پاکی این دیندار گشاده کرد، از خدای می‌خواهم (۹۷ ب) که شاه را توفیق آن دهد که ادب این گناهکاران به جای آرد و عقوبت ایشان سست فرو نگذارد، تا کسی دیگر زهرهٔ این چنین کار ندارد، و بدان ننگرد که هرگاه که خواهم توانم؛ که آن رسن که پای پیل مست بندد از گیای ضعیف تابند. این قوم را می‌خواهم از شاه که شرط

مکافات بفرماید، و شعهر را بخواند و بنوازد و به جای خویش باز رساند و صاحب سِرّو مشورت خود گرداند، و بدان ننگرد که به جای وی رفته است از خواری و مهانت، که آنگاه این اندیشه حجاب گردد میان نواخت شاه و میان شعهر، که دوستان همه یکسان نباشند. گروها گروهند: برخی آنند که پیوند ایشان فتنه و بلا است و شناختن ایشان محنت و عنا است. و برخی آنند که هیچ نیکی پیش ایشان برباز ندهد، و به سوی بدی بادی بوَند پویان از شتابندگی و سوی خیر کوهی بوَند گران به آهستگی، در دلشان رحمت نه و در خاطرشان شفقت نه، در نیکی ثواب چشم دارند و در بدی از عقاب نترسند، نه از خدای یادآورند و نه از روزشمار براندیشند؛ و برخی آنند که زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبلهٔ خویش سازند و بایست خود را امام خود خوانند، و جهل را سرهنگ حواس دانند و بردباری را از بی‌ادبی زبونی شمارند، و بر راه مکر و فریب پویند و مراد خود از حیلت و دستان جویند. و برخی آنند که جز لهو و لذت و بازی و شراب‌خوارگی هیچ ندانند، شرم از پیش بردارند و عنان روزگار خود به دست غفلت سپارند.

دوری از این قوم فریضه باید شمردن و هجران ایشان را غنیمتی باید دانست، که ورای آن هیچ غنیمتی نباشد؛ و فراق ایشان میوه‌ای گوارنده باید شناخت که هر که از وی بخورد به این جهان، به آن جهان چاشنی در کام کام و مراد خود بازیابد.

و برخی آنانند که خداوندان دین و شرم‌اند و اهل مردمی و آزرم‌اند، دل ایشان کان وفا گشته و جان ایشان به آب وقار و نیک‌عهدی سرشته. روزگار ایشان به خوش خوئی آراسته، مثالب و معایب (۹۸ الف) از شدت ایشان کاسته. به وقت توانگری بطر نگیرند و به‌گاه دست تنگی یکباره فرو نمیرند. چون نعمت روی بدیشان نهد یکباره خود را فراموش نکنند، و چون آب خورهٔ نعمتشان تیره گردد راحتهای روزگار گذشته را از یاد نگذارند. چون کارشان راست گشت دست به وفای دوستان برند و جان پاک را از کدورت حقد وغِلّ

شسته دارند، و چون آفریدگار خود را بشناختند از هرچه آزار وی بود برتافتند و سوی هرچه رضای او بود بشتافتند.

صحبت این قوم عین خرد است و برادری ایشان اصل رشاد است و آمیختن با ایشان مایهٔ عقل است و دیدار ایشان غنیمتی بزرگ است. هرچه از خیر بجویند نزدیک ایشان بیابند، و هرچه از راحت بطلبند با ایشان به دست آید، و این شعهر از آن جملت است و تو او را به‌طریق آزمایش نیک بشناخته‌ای و نهان او را بر رسیده‌ای.

شیر چون سخن مادر بشنید، بفرستاد و شعهر را بخواند و از وی عذرها بخواست و نوازشها کرد و گفت: دل ساکن دار و خاطر ایمن‌دار که ما ترا به پایگاه اول باز رسانیم و حق تو مهمل فرو نگذاریم و منزلت تو فراز اندیشهٔ تو نهیم، و هرچه درخواهی با مزید خیر به تو ارزانی داریم.

شعهر گفت که: بترین یاران و بینواترین برادران آن بود که در رنج برادران راحت خود جوید و بر راه شفقت و مردمی نپوید، و هرچه به خود روا ندارد به برادران اندازد، و یا خواهد که به باطل رضای دوستان حاصل گرداند، و رستگاری این جهان را ازآنِ آن جهان زیادت داند، وازاین نوع دوستان در جهان بسیارند و چنین یارانِ بی‌شمارند. کفایت مرد عاقل آن باشد که در غیبت و حضرت بر وی اِیمن باشند، و در وقت غیبت و حضور و غم و شادی رخسارهٔ مودت دوستان بنخراشند، و گرد بی‌وفائی در روی صحبت نپاشند؛ در رنج و راحتِ دوست دل با دوست یکی دارد، و چون (۹۸ ب) خصمی روی به دوست آرد او را در دست تنهائی نگذارد، و اگر کسی به کمان عداوت تیری در دوست وی اندازد، خود را پناه و سپر وی سازد. دست وی سلاح دوست شود و همت او خویش وی گردد و دیدهٔ دل او تابستان (؟) وی باشد. هر که بدین صفات متصف گشت، دوستی او بر اهل خرد متوجه شد و صحبت او واجب گشت و اعتماد کردن بر محبت ایشان عین راحت بود.

و از خداوند به من آن رسیده است که پوشیده نیست و آن همه فخر

روزگار من است، اما اگر من گویم که بر خداوند امن نیستم بعد امروز، باید که بر من نگیرد؛ و من نمی‌گویم که او خداوندی مرا نشاید، اما می‌گویم که بعد امروز خدمت و بندگی او را نشایم، که کسی که شاه او را بر سخت‌تر گناهی صعبتر بادافراهی داده بود، خدمت را چگونه لایق بود و بروی اعتماد کردن نه همانا که شرط رای و تدبیر بوَد!

شاه باید که برچند گروه ایمنی ندارد و اعتماد نکند و دل به صحبت ایشان در نبندد: یکی آنکه او را به گناه یا بی‌گناه آزرده بوَد و عقوبت کرده بودَ؛ و دیگر آنکه او را بی‌گناه از عمل معزول کرده بود و یا بی جرمی او را مصادره کرده بوَد، و یا شایستهٔ نواخت بود و او را ننواخته بود، و یا اهل امانت بود و او را به خیانت منسوب کرده بود، و یا روزی از اهل بزرگی بوده باشد و او را ضایع گذاشته بود، و آنچه سزاوار او بود به وی ارزانی نداشته بود؛ و یا خدمتی را که کرده بود بی‌مکافات گذاشته بود؛ و یا از وی در جماعتی گناهی آمده بوَد و از ایشان کمتر نبوَد، آن‌گاه وی را عقوبت کرده بوَد، و از ایشان درگذارد و او را در خلعت عفو با ایشان یار نگرداند؛ و یا ستم دیده بود و ظلم کشیده و او را فریاد نرسد و دست نگیرد و داد وی از ظالم باز نخواهد؛ و یا در محفلی و مجمعی خواری به وی رساند بی‌آنکه استحقاق آن دارد؛ و یا گناهی کوچک کرده بود و خدمتهای وی از آن گناه بزرگتر بود، آنگاه خدمت (۹۹ الف) او را از یاد بگذارد و آن گناه را بروی سخت گیرد؛ و یا مردی بود که شره و حرص پیشه دارد آنگاه او را از عطا و صلت محروم دارد.

این جمله گروهی‌اند که پادشاه را به ایشان اعتماد نباید کرد و دیگر ایشان را خاصه نگیرد و به خودشان نپذیرد، و من امروز از این صفات جمله‌ای دارم و گیرم که من خود دل پاک کردم و شرط خدمت به جای آوردم، آن قدرت از کجا آورم که از نهان دل خویش شاه را آگاه گردانم، و همواره ترسان باشم که شاه بر من ایمن نبود و دلش بر کار من آرام نگیرد، و با خود گوید که بعد امروز که از من این رنج و آزار پدید آمد، ممکن نگردد که او با

من یگانه دل باشد و خاطر صافی گرداند؛ و اندیشه‌ای دیگر هست که بود که در دل شاه آید که این شعهر این خدمت که می کند به یک دلی نمی کند، اما چیزی هست که به ضرورت بر دست و پای وی می‌رود، و نیز می‌ترسم که هم خصمان که شاه را بر من متغیر خاطر بکردند و بر رنج من آغالش دادند و چنین مکری بر من بساختند، باز به همین دربه‌درآیند و هم این قاعده بر دست گیرند؛ و پوشیده نیست که این کار من به کجا رسیده بود، چنانکه میان من و میان مرگ به گامی راه افتاده بود.

و اگر دل من با خود گوید که چرا ایمن باشم بر کاری که از آن حد به این حد آمد بعد ما که دراین دولت ازمن عزیزتر کسی نبود واندر این مملکت از من مقدم‌تر دیگری نبود، حال من به اینجا رسید که اگر نه کرم خدای دریافتی و رحمت و شفقت شاه دست گرفتی و رنج و شفاعت مادر شاه بودی، جان رفته بود و بدنامی تا به روزگار در خانهٔ من بماندی برسری. اگر دل من آرام نگیرد و این نواخت ظاهر نپذیرد معذوراست؛ واگر من خود را بفریبم، هیچ عاقلی از من نپسندد؛ و دیگر باید که شاه نظر کند و در احوال من دل خود را حاکم سازد، اگر داند که چون من به سرخدمت بازآیم و آنچه توانم در خدمتگاری به جای آورم، شاه را بر من دل صافی گردد (۹۹ ب) و به همان منزلت باز رساند، و دیگر به قول بدگویان و بدآغالان و بدسگالان کار نکند تا من بنده اندیشهٔ رنگ‌رنگ دست بدارم و محل خدمت خود را خالی نگذارم.

شیر گفت که: ما ترا بیازمودیم و از احوال ظاهر و باطن تو آگاه شدیم و وفای تو و راستگوئی تو بدانسته‌ایم و امروز که دروغ حسودان و خصمان تو ما را معلوم گشت ایمن باش و دل خوش دار و خاطر از اندیشه‌های محال صافی گردان که بعد امروز عنایت ما بر احوال تو چنان ظاهر گردد که ترا معلوم شود که آن گفته از دل ما برفت، و چندان مراعات تو به جای آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد، و لشکر و رعایای ما را آشکارا شود که پس از این روز در باب تو جز خیر نشاید گفتن، و بر سرِ ملأ یاد کنیم که هر که با

تو دشمنی دارد زبان خود را متعرض بریدن کرده بوَد و در هلاک خویش سعی نموده بوَد.

شعهر دل خوش کرد و شاد گشت و بر خدمت مواظبت نمود، و شاه را به خدمت او اعتدادی هرچه تمامتر بیفزود، و بدگویان سزای غدر و خیانت بیافتند و روی ازآن چنان معاملات برتافتند. و همواره چنین بوده است که هر که بد کند، از بد خود بپیچد، و هر که چاه کَنَد از بهر دیگری، وی درافتد.
والسلام علی من اتبع الهدی.

سپری شدن داستان شیر و شعهر و آمدیم به

داستان شاذرم ملک با ایلاد و ایرخت و خوزبناه

ملک گفت مرفیلسوف را که این داستان را که یاد کردی ظاهر و باطن در خاطر ما جای گرفت و فایدهٔ آن حاصل کردیم، اکنون ما را رغبت می‌بوَد که داستانی یاد کنی در معاملات ملوک که آنچه دل رعایا را بر فرمان ملازم دارد و حشم و لشکر را یگانه دل‌گرداند و مملکت را (۱۰۰ الف) بر طریق صلاح و سداد بدارد و نگاه دارد چیست؟ حلم است و بردباری، و یا مروت است و سازگاری، و یا سخاوت است و بخشندگی، و یا دلیری است و کشندگی.

فیلسوف گفت که بقای ملک باد، سرمایهٔ کار و بنیاد راستی و قاعدهٔ آن جمله معانی حلم و خرد است که کارها جز به وی پیوند نگیرد و مملکت جز به وی ثبات نپذیرد. اما باید که از مشاورت وزیر خردمند و آهسته و دانا خالی نبود، و از هرخصلتی خوب که از جهانیان یاد آرند بردباری بزرگتر است، و نه چنان که ملوک را. که هیچ یاری و لشکری آن نکند که حلم کند، و از جملهٔ آنچه صلاح کلی جهان به‌وی تعلق دارد، خاصه ملوک را، اهل سرای‌پردهٔ حرم‌اند که چون خردمند و کاردان و سازگار و مصلحت‌بین باشد آبادانی دین و دنیا و سرافرازی ابتدا و انتها به‌احوال ایشان باز بسته بود، که مرد اگر چه مردانه بود، چون بردبار و خردمند نبود و مشاورت او با

زیرکان و راهبان نبود، باشد که در کار اندک و حقیر چنان فرو ماند که چارهٔ آن به هیچ حال به جای نتواند آوردن؛ و جز به رای و تدبیر آن بند را گشادگی حاصل نشود و به‌سستی رایها آن جایگاه خامل گردد؛ و اگر وقتی به اتفاق آسمانی و قضای نهانی به‌دست مرد شجاع بی‌رای و تدبیر کاری برآید، بی‌آن نبود که انجام آن کار به ندامت و پشیمانی بازگردد، و چون کار شجاعت به رای و تدبیر باشد، آن ظفر چون برآید به یاری تقدیر یزدانی چنان باشد که هیچ فساد به‌وی راه نیابد و آغاز و انجام آن ستوده و پسندیده بود، چنانکه به اخبار شنیدم که میان شاذرم ملک هند و اهل حرم او ایرخت و صاحب سرّ وی ایلاد بوده است. ملک گفت: این چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که:

این پادشاه را که شاذرم نام بود وزیری بود ایلاد نام، عاقل و کامل و دانا و بردبار و نیکوکردار و آراسته‌کار، در راه خدای عزوعلا ایستاده (۱۰۰ ب) و دل به‌فرمان و خدمت پادشاه خود نهاده. همی روزی شاذرم‌ملک به‌شادی و نشاط روز را به‌سر برد و شب بخفت. هشت‌بار در خواب می‌رفت و بیدار می‌گشت و هرباری خوابی دیگر بدیدی به نوعی دیگر.

چون روز شد، برهمنان را بخواند و عابدان را حاضر کرد و خواب خود با ایشان شرح داد و تعبیر بخواست. برهمنان گفتند که: پادشاه بزرگ، این خوابها منکر و با هول است و تعبیر او بیمناک می‌نماید، و ما این چنین خواب از هیچ کس نشنیده‌ایم، و به بدیهه این را جواب ممکن نگردد. اگر ملک ما را شش روز مهلت بدهد، برویم و اندیشه به جای آوریم و فکرت را کار فرمائیم. اندیشه کنیم که این آفت از ملک و پادشاهی تو بگردد.

ملک گفت: بروید و در فکرت تقصیر مکنید، و شرط حصافت و احتیاط به جای آورید و هرچه دانید که راحت کار و صلاح دولت ما در آن است بجوئید و بگوئید.

برهمنان برخاستند و برفتند، و با هم جمع آمدند و با یکدیگر گفتند که

این شاذرم‌ملک از ما به تعصب اعتقاد دوازده هزارتن را بکشت، و این کار را بس دیر برنیامده است. چرا باید که ما این کینه فراموش کنیم، و اگر وقتی خواهد بودن که ما بر وی دست یابیم و کینهٔ خود را از وی و از کسانی که قوّت کار او از ایشان است بازخواهیم اکنون است که راز دل خود بر ما آشکارا کرد و ترس وی از این خوابها ما را معلوم گشت و تدبیر آن است که ما این خوابهای وی را در دل او تعظیمی هرچه تمامتر نهیم و او را نیک بترسانیم، بود که چون بترسد، بدانچه ما گوئیم و فرمائیم دل بنهد، و به گفت ما همداستان گردد و به هرچه اشارت کنیم متابعت نماید بر آنچه از وی درخواهیم. آن است که او را گوئیم که ما درکتب خویش نظرکردیم و اندیشه به جای آوردیم، این بلا از تو هیچ بنگرداند بجز آنکه این کسان را که ما یاد کنیم به دست ما دهی تا ما ایشان را بکشیم.

اگر بپرسد که این کیست و حکمت درکشتن ایشان چیست، گوئیم اول ایرخت است، و دوم پسر او جوبر، و سیوم برادر او، و چهارم ایلاد وزیر تو، که او خداوند مکر و حیلت است، (۱۰۱ الف) و پنجم کال کاتب، و ششم آن پیل سپید که تو جنگ بر وی می کنی، و هفتم آن دو پیل بزرگ که در پیش مصاف داری، و هشتم آن اسب که درگاه مقاتلت بر وی نشینی، و آن دو اشتر نجیب که موکبی‌اند، و کنازابزون فقیه را تا ما این جمله را بکشیم و خون ایشان را جمع کنیم و ترا در وی نشانیم، و چون وقت بیرون آمدن باشد، ما جمله برهمنان از چهارناحیت جمع آئیم و افسونها بر تو خوانیم و آن خونها از تو فرو شوئیم به آب و روغن و بویهای خوش. آنگاه ترا بیرون آوریم و بر تخت مملکت بنشانیم.

آنگاه چون این که ما گفته باشیم به جای آورده باشی، اومید آن باشد که این آفت از تو بگردد، و شغل تو به نظام باز آید و مملکت پاینده بود؛ و چون سر به جای بود، کلاه کم نیاید؛ و چون پادشاه باقی باشد وکار ممالک مستقیم بود، این همه را عوض و خلف به دست آید. و اگر چنانکه در اینچه

گفته شد تقصیری رود، بیم آن باشد که مملکت شاذرم‌ملک به دست دشمنان افتد، و قوت او و لشکر او متلاشی شود، و او را عقب نماند و تمامی نام و نشان شاذرم‌ملک نیست گردد.

چون براین رای اتفاق کردند، پیش ملک آمدند وگفتند که جاوید باد ملک شاذرم، ما در این کار تأمل کردیم و تجربت به جای آوردیم و نظر را کار فرمودیم، و هر کتابی که ما را بود زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب ترا بدانستیم و عقلهای خود را برگماشتیم و هرچند در می‌نگریم هیچ کسی را دلیری آن نمی‌بینیم که این سخن با تو بگوید و ترا آگاه گرداند. و اگر بناچار گفتنی است، باید که شاه خلوت کند و هر که را این جایگاه حاضراند بفرماید تا ساعتی این جایگاه به ما بازگذارند.

ملک خالی کرد. برهمنان پیش بنشستند، و هرچه سگالیده بودند به گوش شاه فرو خواندند. ملک گفت که: من به هزاربارمرگ دوستر دارم ازاین سخن که می‌شنوم. چگونه ممکن گردد که من این بزه برگردن خود گیرم، و کسانی را که مرا همسر تن و جان خود باشند بکشم و خون ایشان (۱۰۱ ب) به این سر درگردن خود ببرم؛ چون معلوم است که از مرگ چاره نیست، و این شربت هر کسی را چشیدنی است، هرچند ذمت پاکیزه‌تر اولی‌تر؛ وازاین جایگاه که طریق صحبت است، تلخی جان دادن از فراق عزیزان خوش‌تر و آسان‌تر است.

برهمنان گفتند که اگر چنانکه شاه بر ما خشم نگیرد و زینهار دهد، او را آگاه گردانیم که این رای که اندیشه کرده است صواب نیست، که به هیچ حال در عقل جایز نبود که تو دیگری را بر خود زیادت آوری، و صلاح خود بگذاری و صلاح دیگری نگاه داری، و معلوم شاه است که صلاح دولت و قوام ملکت و دوام نعمت به بقای شاه باز پیوسته است؛ و هرچه در جهان خوشی است باوجود نفس خوش است، و شاه را نشاید که هیچ چیزی را با خود برابر کند، اگر آن چیز بزرگ بود اگر کوچک بود؛ و به حقیقت بدان که اگر قول ما

راکار بندی و این قوم را فدای تن و ملک خود سازی اولی‌تر و به عقل سزاوارتر آید. در نگر و این کار را دریاب و خوار فرو مگذار، که هیچ چیزی با جان برابر نیاید.

چون پادشاه بدید که برهمنان سخن سخت بکردند و آواز بلند برآوردند و دلیری پیش گرفتند، برخاست و در خانه رفت و غمناک بر زمین بیفتاد، و از پهلوئی به پهلو می‌گشت و برخود همی پیچید، و در اندوه و غم همی فرسود و با خود همی گفت آیا چگونه سازم و چارهٔ این کار چگونه کنم و این درد را درمان ازکجا شاید جست. نه روی آنکه خود را به دست هلاک دهم، و نه رای آنکه اینچه ایشان می‌گویند به‌جای آرم. و دراین اندیشه روزگاری بماند، و این خبر در پادشاهی و مملکت او فاش گشت، و خلق درگفت و گوی افتادند که گوئی چه حادثه تازه گشت و چه شغل پدید آمد که پادشاه چنین خود را به دست اندوه سپرده است و پشت بر جهان و جهانیان کرده است.

چون ایلاد که صاحب رای و تدبیر بود این حال بدید، دل وی مشغول گشت و تفکر کرد از سر عقلی و درایتی و کفایتی و هدایتی که داشت و با خود گفت که مرا این زهره نیست و نبوده است (۱۰۲ الف) که با شاه سخنی گویم بی‌آنکه او از من بپرسد، اما چاره نیست جز آنکه برخیزم و پیش ایرخت روم، که خاتون سرای عالی خاص است، و از وی باز پرسم، بود که از این حال آگاه بود و بازدانم که این چه کار است.

پیش ایرخت رفت و گفت: چند روزگار است که من دراین خدمتم، هرگز یاد ندارم که کاری پیش آمد از کوچک و بزرگ و اندک و بسیار که شاه آن از من پوشیده داشته است، و همواره هرچه از هرکسی پنهان بودی بر من آشکارا داشتی، و رازدار او جز من کسی دیگر نبود؛ و هرگاه که کاری بزرگ پیش آمدی با من یاد کردی، تا من به عقل و دانش و کمال آن را دری خوبتر بنهادمی و دل خود را ازآن غم برهانیدمی. و امروز هفت روز است که روی از خلق نهان کرده است و با برهمنان خلوت ساخته است، و

من می‌ترسم که شاه ایشان را بر بعضی از اسرار خود مطلع گرداند و نهان خود پیش ایشان آشکارا کند؛ و ایشان دشمنان‌اند و کینه‌ای دیرینه در دل دارند. ترسم که حیلتی سازند و کاری پیش وی نهند که آفت مملکت در آن باشد. باید که برخیزی و بروی و ازاین حال بررسی و بازدانی که چه کار پیش آمده است و برهمنان با وی چه گفته‌اند. آنگاه مرا آگاه کنی، که مرا پیش او راه نیست؛ و هیچ شکی نکنم که کاری را پیش دل او بیاراسته‌اند، که اگر آن را تدارک نکنی، آفتها سر برکند، و اندیشه می کنم نیز که سخنی گفته باشند که پادشاه از آن خشم‌آلود گشته بود، که خداوند را عادت است که چون غمناک بود و یا خشم‌آلود بود، به هیچ کسی بازنگرد و از هیچ کسی بازنپرسد؛ و درگاه خشم میان کارهای بزرگ و کارهای کوچک فرق نکند؛ و اگر آن سخن را که شاه پیش ایشان یاد کرده بود هزار در در نیکوی بوَد و یک در در زشتی؛ ایشان را آن حقدو کینه که در دل دارند برآن دارد که آن درِ بتر آشکارا کنند، و درهای خوب را پنهان دارند. و اگرشان ممکن گردد، صد حیلت بسازند که هلاک مملکت درآن باشد.

چون ایلاد ازاین سخن بپرداخت، ایرخت گفت که: میان من وشاه‌سخنی برفته است، و نمی‌خواهم (۱۰۲ ب) که در وقت غمناکی پیش او روم. ایلاد گفت که امروز نه روز آن است که به یادآوردن آن سخنها مشغول گردی و یا کینه در دل داری، که این کار فروگذاشتنی نیست، و پیش شاه جز تو کسی دیگر رفتن نتواند؛ و من از وی بارها شنیده‌ام که گفته است که اگر مرا هزار غم و اندیشهٔ بزرگ پیش آید، چون روی ایرخت ببینم بناچار آن اندوه از دل من برخیزد. باید که برخیزی و بروی و چنانکه دانی سخنها یاد کنی که دل خوشی او درآن باشد.

ایرخت چون این سخن بشنید، برخاست و پیش شاه رفت و بنشست و گفت: ای شاه دانا و خردمند و نیکودان، با کنیزک خویش بازگوی که ترا چه کار پیش آمده است و این برهمنان با تو چه گفته‌اند که تو چنین

غمناک گشته‌ای که سخت اندوهمند و رنجوردلی. بازگوی و مرا خبر ده تا اگر کاری پیش آمده است که غم و اندوه اقتضا کند، ما نیز با تو بجمله اندهمند باشیم، که غم تنها خوردن دشخوار بود. اگر کاری است که به فدای تن و جان برآید، ما جمله تن و جان فدای تو کنیم، و اگر کسی از ما کاری کرده است که شاه از آن خشم‌آلود گشتست تدبیر آن سازیم که رضای دل شاه بجوئیم. ملک گفت:

ای ایرخت، از چیزی چه پرسی که اگر با تو بگویم چارهٔ آن به دست تو نبود و تو نیز غمناک گردی، و به غم تو اندوه دل من زیادت گردد؛ و نخواهم که از این کار آگاه گردی که کاری بزرگ است و شغلی با هول است.

ایرخت گفت که من هرگز این گمان نبردم که مرا روزی از شاه این سخن باید شنید در احوالی که خواهم که باز دانم؛ بعد ما که شاه را معلوم است که بندهای سخت را جز مشورت نگشاید، و یک دلی من برخاطر شاه پوشیده نیست، و کاری را که مرد به وی درماند، هیچ به از آن نبود که با مشفقان و اهل نصیحت بازگوید؛ و در دو چیز نومید بودن روی نیست یکی در حال غم، بل که به چاره مشغول باید بودن، و دیگر در باب گناه، بل که به توبه مشغول باید بودن، که غم و اندیشه هیچ رنجی باز ندارد، بل که در وی غم دوستان بود و شادی دشمنان؛ (۱۰۳ الف) و تا خردمندان بوده‌اند خود را به دست غم باز نداده‌اند، بل که قاعده‌ای با خود بنهاده‌اند که بار غم بدان سبک گشته است، که حوادث زمانه بی‌شمار است و نوائب دهر بی‌کنار است، و اگر هرحادثه‌ای را که پیش آید خود را به‌دست وی دهی، کاهش جان و خستن روان برآورد و دیگر هیچ بری باز ندهد.

ملک گفت: ای عیال شایسته و هم‌صحبت گرامی، بر من الحاح مکن و سخت مگیر که این کاری است که دمار و هلاک من و هلاک تو که ایرختی و هلاک فرزند تو جوبر و هلاک بسیار دوستان و عزیزان ما در او است، که برهمنان را چون از حال آگاه کردم، جواب چنین آوردند که تا این

قوم را هلاک نکنی که یاد کرده آمد، مملکت شاذرم مَلِک پایدار نبود؛ و من آن عیش را که بی دوستان بود هیچ قدری ندانم و هیچ لذتی نشناسم.

ایرخت سر شاه بر کنار گرفت و دست بر دل وی نهاد و گفت که شاه را به هیچ وجه از وجوه دل در این کار بستنی نیست، که ما را وچون ما هزار را جان و دل و تن فدای بقا و مملکت و دولت شاه باد، که ما همه را عوض باشد و هر که از ما برود دیگری به جای او باشد، اگر والعیاذ بالله یک تار موی بر سر شاذرم کژ گردد، صد هزار جان ما به جای آن یک موی قیام نکند، و امروز در سرای شاه خود زنان و کنیزکان هستند از من و چون من صد بهتر، پس برشاه واجب است که مصلحت خود نگاه دارد و به ما التفات نکند. اما به شاه حاجتی دارم که چون مرا بکشته باشد و کار شاه به صلاح باز آمده بود، دیگر بر این برهمنان اعتماد نکند و سخن ایشان مقبول ندارد و به گاه مشورت ایشان را نزدیک نگرداند، تا آنگاه که آن را برابر دل زیرکان و دانایان و داهیان عرض نکند؛ که شاه را معلوم است که کسی که جواهر یابد و نشناسد، تا به جواهریان عرض نکند و ننماید، به قیمت آن حکم نکند اگر خردمند بود؛ و نیز معلوم است که کشتن آسان است اما زنده کردن دشخوار است. اگر خداوند به قول کنیزک خود کار کند، بر قول برهمنان اعتماد نکند و ایشان را به شادی نیارد (۱۰۳ ب) و غم دوستان نپسندد؛ که شاه داند که ایشان دشمنان دیرینه‌اند، و این قوم دیگر نیک‌خواه دیرینه‌اند؛ و دشمنان را بر دوستان شاد کردن شرط نبود؛ و تا به خودی خود خداوند از ایشان دوازده هزار کشته است بس روزگار برنیامده است. و این معنی از کمال عقل خداوند عجب است که روا داشت که راز دل خود با ایشان بگشاد، تا ایشان را این اندیشه یاد آمد و این تدبیر بکردند و تعبیر خواب تو بر وجهی کردند که هلاک دولت تو حاشا در آن است، و می‌خواهند که دمار از دوستان و نیک‌خواهان و وزیران و دانا آن و حکیمان و سرهنگان شاذرم ملک برآورند، و آن پیلان و اسبان، که شاذرم ملک بر پشت ایشان

داد از اعدای خود بستاند، از میان بردارند.

اما اگر صواب باشد، شاه برخیزد و به نزدیک کناز ابزون فقیه رود و خواب خود که با ایشان گفته است با وی نیز بگوید، که او هم عاقل است و هم زیرک است و هم نیکدان است و هم با امانت است و هم دوستدار خداوند است، و اصل وی از اصل برهمنان است، و هر کتابی که برهمنان دارند وی نیز دارد، و هر استادی که ایشان دیده‌اند وی نیز خدمت کرده است، و به این همه خدای پرست است و به علم و فقه بر ایشان زیادتی دارد. اگر چنانکه او نیز همان گوید که ایشان گفته‌اند، شاه قول ایشان را کار فرماید و به جان ما ننگرد، که جان ما را آن قدر نبود که از بهر وی صلاح دولت دست باز باید داشت. و اگر چنانکه قول او خلاف قول ایشان آید، شاه را معلوم شود که ایشان کار برخلاف راستی کرده‌اند و مقصود ایشان کینه‌توزی بوده است نه صلاح دولت.

ملک چون این سخن بشنید شگفت بماند که زنی باشد که او را این دانائی باشد، و برخی از آن غم از دل او برخاست و بفرمود تا در حال اسب زین کردند و برنشست و سوی صومعهٔ کنازابزون فقیه شتافت. چون آن جایگاه رسید، از اسب فرود آمد و سلامی متواضع‌وار بکرد و پشت را پیش دانش و علم وی خم داد.

چون کنازابزون فقیه این بدید گفت که شاه را در طاعت بقا باد، (۱۰۴ الف) چه مهم پیش آمده است که این جایگاه رنجه گشته است، و دیگر که لون شاه نگاه می کنم ملاوی تغیر می‌بینم ؟

گفت که: شبی به ایوان خویش خفته بودم، از زمین هفت آواز با هول شنیدم، از هیبت آن از خواب درآمدم. باز در خواب رفتم و هشت خواب بدیدم و از آن خوابها بترسیدم. برهمنان را جمله بخواندم و شرح خوابها بگفتم و جواب بخواستم. ایشان تعبیری کردند که انجام وی به آن می کشد که یا شاذرم ملک از ملک برآید، و یا جماعتی از عزیزان خویش هلاک

کند، و یا پادشاهی شاذرم به دست دشمنان افتد. هر تغییری که در ظاهر و باطن من می‌بینی جز از آن نیست. کنازابزون گفت که شاه را بقا باد، با این خوابها جای غم نیست و جز بشارت و خوبی مدان و به هیچ وجه در خاطر بجز راحت و خرمی راه مده و تعبیر گوش‌دار تا بازگویم.

اما آن دوماهی سرخ که تو دیدی که به پای تو برآمدند، دو رسول باشند که بیایند و با ایشان بسی درّ و یاقوت باشد و برآن درّ و جواهر پشیزهای زر زده بوَد و پیش تو به پا ایستند؛ و اما آن دو پرندهٔ غریب که دیدی که از پس تو بپریدند و پیش تو فرو افتادند، رسولی بود که از شاه بلخ پیش تو آید و دو تا اسب خیار و جواد و دونده بیاورد و پیش تو بدارد و دل تو بدان سخت شادمانه گردد؛ و اما آنچه دیدی که همه تن تو در خون بود، رسولی باشد که از نزدیک پادشاه کامرون بیاید و از بهر تو لباسی بیاورد خوب و زیبا و آراسته، چنانکه در شب تاریک روشنائی دهد؛ و اما آنچه دیدی که تن خود را به‌آب پاکیزه بشستی، رسولی بود که از پادشاه زرمی بیاید و پیلی سپید بیاورد چنانکه دل تو به‌آن خرّم گردد؛ و اما آنچه دیدی که چیزی مانند آتش بر سر تو افتاد، از سرای دولت و دار مملکت گرزنی بزرگوار بیاورند از زر و جواهر و بر سر تو بنهند؛ و اما آنچه دیدی که مرغی بیامد و منقاری بر سر شاذرم زد، این ساعت وقت آن نیست که شاه را آگاه کنم، اما اندوه مخور و غم مدار و اندیشه مکن (۱۰۴ ب) و دل در این کار مبند، که این کاری باشد که از سر تیزی و گرمی بگذرد و روزگاری شاه شاذرم بر عزیزتر کسی خشم گیرد و روی از وی بگرداند؛ و اما آن هفت آواز که شنیدی آن است که این حال با هفت روز سر بر کند و پدید آید.

ملک چون این شرح از کنازابزون فقیه تمام بشنید شادمانه گشت و متواضع‌وار پیش کنازابزون خدمت کرد، و دلخوش بازگشت و دیده برگماشت و دل دربست تا خود گفتار کناز ابزون کی درست گردد.

چون روز هفتم گشت و شاه ایوانها بیاراست و بر تخت مملکت نازان

بنشست، و دستوری داد تا رسولان و قاصدان هر نواحی درآمدند و بزرگان دولت چشم نهاده تا خود شاه چه فرماید. چون آمدگان و بریدان هدایا پیش کشیدند، جمله موافق گفتار کنازابزون فقیه آمد. شاه علم‌شادی بر فلک فراشت و لشکر غم و اندوه را در صحیفهٔ بی‌غمی بگذاشت و با خود اندیشه کرد که اگر نه رحمت خدای عزوجل در رسیدی و رای و مشورت ایرخت و توفیق آسمانی که چون او بگفت من بشنیدم، به گفتار برهمنان و تعبیر ایشان کار از دست رفته بود و مملکت خراب شده و از دوستان و عزیزان برآمده بودم، اما امروز روز آن است که به شکر خدای عزوجل مشغول گردم و حق ایرخت بشناسم. بفرستاد و جوبر را و ایلاد و کال کاتب همه را بخواند و گفت که: مرا به هیچ حال دل نمی‌دهد که ازاین هدیه‌ها چیزی در خزینهٔ ما رود، و جمله را براین قوم که جان را در مقابل مملکت و صلاح دولت ما بذل کردند قسمت خواهیم کردن. و بهتر نصیبی به ایرخت سزاوارتر است که به رأی و مشورت او بود که راه گشاده کرد.

ایلاد گفت که جماعت بندگان را روا نبود که از خود جان فدا کردن را پیش خداوند خود قدری نهند، که جان بنده آنگاه عزیز بود که فدای خاک درگاه خداوندان باشد، (۱۰۵ الف) و مرد عاقل آنگاه به کمال خرد برسد که دراین باب منت برخود گیرد، و جان که فدای رکاب خداوند نشاید بس جانی نبود؛ و اما این هدیه‌ها که خداوند بر بندگان عرض کرد، بندگان را دل در آن بستن شرط نبود؛ اما جوبر فرزند شما خداوندان است، هرچه خداوند به وی دهد به وی لایق بود، و بندگان را درآن هیچ گفتاری نرسد.

ملک گفت که: ما را ازاین آمدن رسولان و آوردن هدیه‌ها مقصود جز بزرگی نام و پراگندگی صیت و برآمدن آوازهٔ بلند سببی دیگر نیست، و این مقصود حاصل است. باید که اجتناب و بیگانگی و انقباض دست بداری و آنچه مقصود تست برداری.

ایلاد گفت که فرمان شاه مطاع است، اما تا شاه آنچه وی را در آن

نظر است برنگیرد، ما را زهره نبود که دست به چیزی فرا کنیم.

ملک پیل سپید را از بهر خود خاص کرد، و از آن دو اسب یکی به جوبر داد و آن شمشیر قیمتی به ایلاد داد و آن اسب دیگر به کال کاتب داد و آن جامه که به‌پوشش ملوک مخصوص بود به کنازابزون فقیه داد و آن تاج مرصع و آن جامه‌های دیگر قیمتی که هریکی از آن خراج ولایتها بود، به ایلاد سپرد و گفت: برگیر تا برویم و پیش ایرخت و خوزپناه رویم. ایلاد برگرفت و پادشاه برفت. و اهل حرم را پیش خواند و بر تخت بنشست و تاج و جامه بر زنان عرض کرد و گفت ایلاد راکه ایرخت را مخیر گردانیم تا ازاین دو آنچه خواهد بردارد، اگر خواهد تاج مرصع بردارد و اگر خواهد جامه‌ها.

ایرخت درنگرید. هردو بغایت نیکو بود. ندانست که کدام برگیرد. به ایلاد درنگرست تا خود چه گوید او را. به چشم فرو شکست او را که جامه برگیرد. ملک را چشم در آن اشارت آمد. ایرخت بدید که شاه را نظر درافتاده است. دست از جامه بشست و تاج اختیارکرد تا پادشاه را از سر آن گمانی ببرد. و ایلاد بعد آن روز چهل سال دیگر (۱۰۵ ب) در خدمت بود، هرگاه که در پیش شاه آمدی خود را به چشم فرو شکستی، و اگر نه عقل ایرخت و ایلاد بودی هیچ دو آن روز به جان نرستندی.

ملک را عادت بودی که شبی به حجرهٔ ایرخت بودی و شبی به حجرهٔ خوزپناه. آن شب که نوبت ایرخت بود شاه درآمد به حجرهٔ او، و شاه را وصف کرده بودند که به فلان جایگاه براین صفت برنجی سازند، و شاه را آرزو کرده بود. خوزپناه بیامد و بیاورد ساخته، و ایرخت بر دست گرفت و پیش شاه داشت و شاه می‌خورد. چون خوزپناه آن قربت بدید، او را غیرت آمد. برخاست. برفت و آن جامه در پوشید. بیامد در آن جامه مانند آفتاب گشته، و پیش شاه بخرامید. خانه جمله از نور رخسارهٔ وی روشن گشت. شاه آن بدید، دل او به خوزپناه مایل گشت و در چشم او بغایت نیکو نمود. روی به ایرخت کرد و گفت که: سخت نادانی کردی ستدن تاج وگذاشتن جامه که در

خزینهٔ ما و خزینهٔ هیچ پادشاهی آن چنان جامه نبود.

چون شاه آن بگفت و خوزپناه را بستود و ایرخت را به‌سست‌رائی منسوب کرد، (وی) از جای برفت و از خود بی‌خود گشت و گفت که گیرم که این ساعت وی به چشم تو نیکو آمد، چه معنی دارد مرا به نادانی و کم‌خردی و سست‌رائی منسوب کردن، بعد ما که از من هیچ کاری ندیده‌ای هرگز که به نادانی و کم‌خردی بازگردد؛ و از سر خشم آن صحیفه که بردست داشت بر سر شاه زد و برنج بر سر وی ریخته شد. شاه بدانست که آن تعبیر خواب است که کنازابزون از وی طرفی باز نمود اما تمام شرح نداده بود.

ملک خشم‌آلود گشت و بفرستاد و ایلاد را بخواند و گفت؛ بنگر که مرا این زن چگونه حقیر و خوار گرفت وُ بساط حرمت من برنوشت و دیده از هیبت و سیاست من چگونه فرو خوابنید، با آن که می‌داند که امروز ملوک عالم را پیش رکاب من جز روی بندگی و چاکری نیست، (۱۰۶ الف) و گردن کشان عالم پیش من گردن نهاده‌اند. باید که او را بگیری و ببری و هم این ساعت سیاست کنی، و به کشتن ایرخت این ننگ و عار از ساحت من پاک گردانی.

ایلاد به فرمان شاه ایرخت را برگرفت و از پیش شاه بیرون آورد و با خود گفت که این کاری نیست که شتاب و بدیهه احتمال کند، به هرحال که هست سکونت اولی‌تر. صواب کار در آن است که من او را نکشم که او زنی بزرگ است، و از جملهٔ ملکان روی زمین امروز چندِ او دیگری نیست به حلم و عقل و علم و بردباری و سخاوت و خویشتن‌داری. و می‌دانم که شاه این فرمان از سر خشم فرمود، و بود که چون خشم اوساکن گردد، ازاین حال پشیمان شود، و ایمن نیم که روزی گوید که چرا در آن کار مهلی ننمودی و آهستگی نکردی؛ و این زن را برجهانیان حقی بسیار است و بسی خلق را از خون برهانیده است، و اگر همین باری بودی که این حادثه تازه گشت هم بسیاری بودی؛ و به هرشهری و ولایتی نشان خیرهای او ظاهر است از پل و رباط و غیرش. تدبیر آن می‌دانم که دراین کارتعجیل نکنم و مترصد باشم تا

خود پسِ خشم چه پدید آید. اگر شاه او را باز جوید و عفو کند، سه کار کرده باشم: چنین زنی بزرگ را از خون برهانیده باشم، و غم دل پادشاه را آرامی داده باشم، و بر جهانیان حقی بزرگ لازم کرده باشم، که امروز این زن از نیک کرداران و خدای‌شناسان یادگار است؛ و اگر چنانکه پادشاه او را یاد نیارد و پشیمان نگردد، فرمان به جای آوردن آسان است.

ایرخت را ببرد و به خانهٔ خویش پنهان بنشاند، و دو خادم امین را که پیش شاه به محل امانت بودند بـروی موکل کرد و بفرمود که او را خدمت کنید و شرط بندگی و چاکـری به جای آورید، تا بنگرم که انجام کار وی به چه کشد. و شمشیر را خون‌آلود کرد و بر کتف نهاد و پیش شاه شد غمناک و دل تنگ و گفت: آنچه فرمان بود به جای آوردم، دگر هیچ فرمان هست؟

بدین احوال هنوز ساعتی برنیامده بود که شاه را خرد (۱۰۶ ب) و جمال و دانش و کمال و خدمتهای شایسته و آسایشهای گوناگون ایرخت یاد آمد و اندوه گرد دل وی خیمه بزد و بیخ استوار کرد، و از شرم خواستی که هرگاه باز پرسد که ایرخت را به حقیقت هلاک کرده‌اند یا نی، باز خاموش گشتی و به جلدی و تکلف می‌خواست که بر خود پدیدار نیارد.

آخر ایلاد از سر زیرکی به جای آورد که در دل شاه چه می‌باشد؛ و آواز برآورد و گفت که شاه جهان جاوید زیاد، غم بیهوده بردن و اندوه بی‌فایده خوردن شرط نیست، که در غم هیچ فایده نیست و هیچ بری باز ندهد، جز آن که تن را بگدازد و مزاج را به زیان آورد و دشمن را شاد کند و دوست را غمناک گرداند، و چون عاقلان بشنوند نپسندند. دل خود را تسلی ده و غم کارگذشته و از دست رفته مخور، و اگر خداوند بفرماید بنده در این کار لایق حال حکایتی بگوید که به این حال سخت لایق است. ملک گفت: صواب است بازگوی. ایلاد گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

وقتی جفتی کبوتر بوده است، چون زمستان روی به ایشان آورد، آشیانهٔ

خود را از دانه پر کردند و با یک دیگر سگالش کردند که ما امروز اندر صحرا از هرگونه‌ای دانه یابیم، آنچه اندر کابوک جمع کرده‌ایم از بهر زمستان ذخیره سازیم، آنگاه چو از دشت بازمانیم، آن اندوختهٔ خود بخوریم. و هردو به‌آن معنی خرسند گشتند. و آن روز که ایشان آن جو و گندم جمع آورده بودند، آب خورده بود و برآمده، کابوک پرتر می‌نمود. قضا را کبوتر جائی برفت و آنجا دیر بماند. چون بازآمد، آفتاب درتافته بود و دانه را خشک کرده، درچشم نر اندک نمود. با ماده گفت: چون دانستی که میان ما قاعده چنان بود که اینچه داریم ازبهر زمستان بگذاریم، چرا بخوردی؟ هرچند ماده سوگند خورد، نر او را دروغ زن می‌داشت. و چندان نر منقار بروی زد که او را بکشت.

چون زمستان درآمد و باز باران ببارید و دانه ترگشت و باز کابوک پر شد، نر آن حال بدید، بدانست که ماده بی گناه بوده است (۱۰۷ الف) و او را خطا افتاده است. به‌آن جایگاه که ماده بود برفت و بنشست و نوحه و زاری آغاز کرد و گفت: ای دریغا، این چه حال بود که بر من آمد، و این چه کار بود که من کردم که به دست خویش زندگانی خود تلخ بکردم و به شتاب‌کاری کار خود به زیان آوردم.

پس واجب است بر هر که خردمند بوَد و دانا و بینا باشد که در هیچ کار شتاب‌زدگی نکند، و هیچ گناهکار را تا نیک نه اندیشد عقوبت نکند، که شتاب‌کاری درختی است که هر که بکارد جز ندامت هیچ بر برندارد. در کتب بزرگان خوانده‌ام که:

*

وقتی مردی به راهی می‌رفت و پشتواره‌ای عدس داشت. قضا را به بیشه‌ای رسید. مانده گشته بود پشتواره بنهاد و سر به وی باز داد و بخفت. حمدونه‌ای آنجا فراز رسید، مشتی عدس بدزدید و بر درخت رفت که بخورد. دانه‌ای از دست وی بیفتاد. دست باز کرد که برگیرد، آن دیگرها جمله از دست وی بر روی مرد ریخت. بیدار گشت و حمدونه محروم بماند.

و تو که پادشاهی، شانزده هزار زن و کنیزک داری که جمله لهو و نشاط و طرب را شایند، دست از کار ایشان بداشته‌ای و غم یکی می‌خوری؟

ملک چون این سخن بشنید، اندیشه کرد که این سخن به آن می‌ماند که ایلاد ازکار ایرخت پرداخته است. گفت: ای ایلاد، این ازکمال خرد تو شگفت است که به یک خشم که من بکردم آن چنان کسی را هلاک کردی. ایلاد گفت که: آنکه سخن او یکی است که هرگز نگشت و نگردد یکی است. ملک گفت که: آن کیست؟ ایلاد گفت که: خدای است که قول او و حکم او تغییر و تبدیل نپذیرد.

ملک گفت که بزرگا غما که مرا پیش آمد به جدائی ایرخت مادر جوبر. ایلاد گفت: دو کس را غم دراز و بی‌نهایت است. یکی آنکه مکافات نیکی بدی کند، و دیگر آنکه نااندیشیده پای درکاری بزرگ نهد.

ملک گفت که: اگر یک بار دیگر ایرخت را ببینم دیگر هرگز غم نخورم. ایلاد گفت که: آنکه او را این مقام رسد که هرگز غم نخورد دو کس‌اند: یکی آنکه جز نیکی نکرده بود، و دوم آنکه هرگز بزهی (۱۰۷ ب) بر دست و پای وی نرفته بود.

ملک گفت: چنان می‌نماید که من دیگر ایرخت را نخواهم دیدن؟ ایلاد گفت: آنکه نبیند درجهان دو کس‌اند: یکی آنکه دیده ندارد، و دیگر آنکه خرد ندارد. اما آنکه چِشم ندارد، از رؤیت هرچه از اجناس عالم است به ظاهر چون آسمان و زمین و آنچه میان این هردو است باز ماند، و اما آنکه خرد ندارد، از دیدن هرچه اجناس عالم است در باطن چون جان و فکرت و آنچه توابع ایشان است محروم باشد.

ملک گفت که: اگر دیدهٔ من بر ایرخت افتادی، شادی من از اندازه بگذشتی. ایلاد گفت: دو کس را شادی بکمال است: یکی آن را که به دیدهٔ ظاهر نور و ظلمت و نقصان و زیادت و نزدیکی و دوری همی بیند و خود را از مهالک نگاه می‌دارد، و دوم دانا و خردمند که به دیدهٔ دل نیک و بد را

تجربت کند، و آنچه رستگاری آخرت او در آن باشد بطلبد و بجوید، تا او نجات یابد و هر که تبع وی باشد به راحت رسد.

ملک گفت که: هرگز از دیدار ایرخت سیر نگشته‌ام. ایلاد گفت که: آنکه او را سیری نبود دو کس‌اند: یکی آنکه جز گرد کردن کالا هیچ اندیشه‌ای ندارد، و دوم آنکه آنچه یابد بخورد و آنچه نیابد بجوید.

ملک گفت: ای ایلاد، از تو دوری به بدین صفت که ترا می‌بینم.

ایلاد گفت که: دوری از دو کس حق باشد: یکی آنکه گوید و نیک و بد و آغاز و انجام سخن را اندیشه نکند، و دوم آنکه دیده از آنچه او را نیست و گوش از آنچه در وی فایده نیست و آلت هوا از محلی که در تصرف او نیست و دل از اندیشه‌ای که جالب چیزی نیست نگاه نتواند داشتن؛ این کسان را از آتش غفلت و جهالت جز آتش دوزخ بیدار نگرداند.

ملک گفت: می‌نماید که دست من از ایرخت جز تهی نخواهد بودن؟ ایلاد گفت که: سه چیز خالی و بی‌بر است: یکی شهری که پادشاه ندارد و دوم زنی که شوی ندارد، و سوم مردی که جای رازداری ندارد. ملک گفت: ای ایلاد، سخت حاضرجوابی و ساخته سخن. ایلاد گفت که: سه کس‌اند که ساخته کارند (۱۰۸ الف)...

خشم با خود برنتابد و کارهای بزرگ را نااندیشیده بردست گیرد. ملک گفت که: اگر از غایت غم من آگاه شده بودی هرگز ایرخت را نکشتی. ایلاد گفت که: غم دو کس را نهایت نیست: یکی آنکه از پسری رشید باز ماند، و دوم آنکه از پدر مشفق محروم ماند.

ملک گفت که: فرمان برداری نیک است، اما تأنی و توقف از سنت عاقلان است. ایلاد گفت: چهار کس‌اند که کار به‌سنت کنند: یکی چاکری که از بهر خداوند خویش طعام سازد و او را گرسنه بود و از آن طعام نخورد، اندیشهٔ آنکه آنگاه خداوند او فضلهٔ او خورده بود؛ و دوم آنکه چون زن حلال دارد که آتش هوای او را کشته دارد، چشم از بیگانگان فرو بندد؛

و سیوم آنکه بدانچه داند کار کند تا علمش ضایع نماند ؛ چهارم آنکه درگاه ناخشنودی، وقت خشنودی را فراموش نکند.

ملک گفت: ای ایلاد، من از تو سخت می‌ترسم. ایلاد گفت که: چهار کس‌اند که از چیزهائی ترسند که ترسیدنی نبود: یکی آن مرغک کوچک که همواره پای سوی آسمان برداشته بود و جز به‌وقت دانه‌خوردن فرو نگذارد و گوید که می‌ترسم که آسمان به‌من فرو افتد، اکنون پای برداشته‌ام تا اگر بیفتد به پای بازگیرم ؛ و دوم آن کلنگ که پیوسته بر یک پای ایستاده بود، گوید که ترسم که اگر پای دیگر فروگذارم زمین مرا برنتاود ؛ و سوم آن کرم که در خاک نرم مقام دارد و از خاک زمی خورد و هرگز سیر نخورد و همواره شب گرسنه گذارد، گوید که اگر سیر بخورم ترسم که خاک به‌آخر آید ؛ و چهارم شب‌پرک که او را پرسیدند که چرا به روز نپری، جواب داد که خلق به‌نیکوئی من مرغ ندیده است ترسم که مرا بگیرند.

ملک گفت: مگر نذر کرده بودی که ایرخت را بکشی بناچار. ایلاد گفت: چهار چیز است که اگر نذر کنی و از وی جدا نگردی روا بود: یکی اسب نیک‌دوندهٔ گرانبها که هم مال بود و هم جان بود ؛ و دوم گاونیک با زور که به‌وی کشت و ورز کنی ؛ و سیوم زن نیکو و خردمند و پارسا که شوی خود را دوست دارد ؛ و چهارم (۱۰۸ ب) بندهٔ خدمتگار و نصیحت‌گزار و راست‌گوی در معاملت، حرمت دارنده مرخواجهٔ خود را.

ملک گفت: هرگز دل من بعد از کشتن ایرخت به هیچ چیزی خوش نگردد. ایلاد گفت: سه کس‌اند که ایشان را غم‌خوارگی حق است: یکی عاقلی که جاهلی بر وی چیره گردد و سخن سختش گوید و او جواب دادن نتواند ؛ و دوم مرد بسیار خور و کم‌خواسته ؛ و سیوم مرد بددل و بدخو.

ملک گفت که: این ایرخت را در جهان مانند نایافته است. ایلاد گفت: چهار چیز است که به دست آوردن ممکن نگردد: یکی زنی که چند شوی دیده

بود، آنگاه بر یک شوی دل بنهد؛ و دوم کسی به دروغ گفتن خو کرده بود، پس راست‌گوی گردد؛ سیوم مرد خودبین و به خود فرو آمده که فرمان اهل مصلحت در مشورت نپذیرد؛ و چهارم مردی که به نهاد عادت‌پذیر آمده باشد، پس از طبع و عادت بگردد.

ملک گفت: کاشکی این خرد که اکنون فرا دید آمد و در وی هیچ فایده نیست آنگاه فرادید آمده بودی. ایلاد گفت: سه چیز است که پیش از آمدن بباید دانستن: یکی بسیج جنگ کردن با مرد زورمند که با وی تاو داشتن دشخوار بود؛ دوم آنکه چیزی جوید که بزرگ باشد از مرد قوی بر راه مخاصمت باید که از نخست حاکم عدل بی‌میل و بی‌محابای خدای ترس حلال‌خوار بی‌طمع به دست آرد، آنگاه پای در داوری و حکومت نهد؛ سوم آنکه مهتر از خودی را وعدهٔ مهمانی داده بوَد باید که بسیج برگ و ساز پیشی بکند تا خجلتی به وی و به اهل وی باز نگردد.

ملک گفت: ای ایلاد، تو نیک از بد بدانی؟ ایلاد گفت: چهار کس‌اند که بد را از نیک جدا کردن ندانند: یکی بیمار سخت؛ و دوم آنکه او را از مهتری بیمی در قفا بود؛ و سیوم آنکه در مقابل دشمن سخت ایستاده بود که از وی قوی‌تر و دلیرتر باشد؛ و چهارم آن کوچک و حقیر که از بزرگ و توانا نترسد.

ملک گفت که: من در ایلاد هیچ خیری نمی‌بینم. ایلاد گفت: چهار کس‌اند که در ایشان هیچ خیر نیست: یکی آنکه ظاهر و باطن وی به ظلم آگنده بود؛ و دوم کینه‌توز معجب به خود؛ و سیوم (۱۰۹ الف) آنکه به دزدی خو کرده بود؛ و چهارم آنکه زود خشم گیرد و دیر خشنود شود.

ملک گفت که: بعد از این حال اعتماد کردن بر تو شرط نیست. ایلاد گفت: چهار چیز است که بروی اعتماد روا نیست: یکی مار دمنده؛ دوم شیر درنده؛ سیوم مرد بی‌خیر از بدی سرشته. چهارم مرد کبود چشم و دیده و چشم برگشته.

ملک گفت که: مرد بزرگ همت را بسیار خندیدن شرط نبود. ایلاد گفت: چهار کس اند که سزاوار خنده و بازی نیستند: یکی مرد بزرگ پایگاه؛ و دوم مرد زاهد گوشه گرفته؛ و سیوم آنکه در جادوی گرفتار باشد، و چهارم مرد دون‌همت ناسازگار.

ملک گفت که: با تو آمیختن نه بس کاری است. ایلاد گفت که: چهار چیز آمیختگی نپذیرد: روز با شب؛ و نیک‌کردار با بدکردار؛ و روشنائی با تاریکی؛ و نیکی با بدی. ملک گفت که: ما را به تو ایمن بودن روا نیست. ایلاد گفت: چهار کس اند که بر ایشان ایمن نشاید بودن: یکی دزد؛ و دوم دروغ‌زن؛ و سیوم منافق دوروی؛ و چهارم کینه‌کش چیره‌دست.

ملک گفت که: در این شانزده‌هزار زن نگاه می کنم. چون ایرخت در میان ایشان نیست غم من تازه می‌گردد. ایلاد گفت که: چهار زن است که اگر از بهر ایشان غم نخورند شاید: یکی ستیزه‌روی و خیره‌گفتار؛ و دوم ابله بدزبان؛ و سیوم زشت‌روی ناسازگار؛ و چهارم آنکه خویشتن‌دار نبود و به هرسو نگرد و رود.

ملک گفت که: بیشتر غم من بر ایرخت از بهر عقل و خرد او است. ایلاد گفت که: پنج زن است که اگر از بهر ایشان غم‌خوری شاید: یکی آنکه بزرگ نسب و نیکودیدار بود؛ و دوم آنکه خردمند و دانا و سازگار؛ و سیوم آنکه با جمال و نیکوگفتار بود؛ و چهارم آنکه شوی خود را نیکوخواه و دوست‌دار بود، و پنجم آنکه به هر نیک و بد با جفت خود یار بود. ملک گفت که: هر که ایرخت را به‌من باز دهد به هرچه بر من حکم کند قیام نمایم. ایلاد گفت که: پنج کس اند که مال از جان دوستر دارند؛ یکی آنکه به‌جنگ رود و مقصود او جز مال نبود؛ و دوم دزدی که نقب زند (۱۰۹ ب) و یا راه دارد، همی ناگاه کارش آشکارا گردد یا دست یا جان در سر کار کند؛ و سیوم آن بازرگان که راه دریا کند و جان را در معرض هلاک

نهد؛ و چهارم آن زندان‌بان که خواهد زندانیان بسیار گرداند تا مزد بیشتر ستاند؛ و پنجم آن حاکمی که جز به رشوت کار نکند.

ملک گفت: کینی در دل من کاشتی به کشتن ایرخت. ایلاد گفت که: شش کینه در میان دوازده گروه هرگز برنخیزد: میان گرگ و بره؛ و گربه و موش؛ و باز و دراج؛ و کلاغ و بوم؛ و لقلق و مار، و عنکبوت و مگس. اما هر کینه‌ای که تازه بود، شاید که برخیزد.

ملک گفت که: خدمتهای خود هم به دست خود به زیان دادی. ایلاد گفت که: شش گروه‌اند که نیکی خود به دست خود به زیان می‌دهند: یکی آنکه نیکی کند و منت بزرگ نهد؛ و دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق فروش باشند با آن که از زرق ایشان خبر دارد؛ و سیوم آن مادری که فرزندی پرورد و بدی او را بپوشاند پندارد که نیک می کند؛ و چهارم آن کسی که دعوی عقل کند و بر اهل مکر و حیلت اعتماد کند؛ و پنجم آنکه در خانهٔ دوستان خیانت کند؛ و ششم آنکه از اهل دین و ورع شرم ندارد.

ملک گفت که غم ایرخت خواب از من ببرد. ایلاد گفت که: هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی خون کرده که خون‌خواه در قفای وی بود؛ و دوم آنکه مال بسیار دارد و نگاهبانش نبود؛ و سیوم آنکه بر پاکان زور و بهتان گفته باشد و راستی ندارد؛ و چهارم مرد درویش که به‌مال بسیار مطالب بود؛ و پنجم بیمار بی‌طبیب و بی‌تیماردار؛ و ششم کسی که به‌اهل خرد بدگمان بود؛ و هفتم آنکه دوستی دارد که از خدای نترسد.

ملک گفت چه سخت‌دلی داری. ایلاد گفت که سخت دل پنج کس‌اند: یکی پادشاه کینه کش؛ و دوم مرد هرزه درای غماز؛ و سیوم آنکه مرده (دفن) کند و مزد ستاند؛ چهارم دزدی که همواره در کمین باشد چشم نهاده که شب درآید و کالای مردمان برد؛ پنجم آنکه خلق را از کار نیک بگرداند و به بدی خواند و خلق را بر بدی دلیری دهد و به هلاک خود

(۱۱۰ الف) و دیگران باک ندارد.

ملک گفت که: مرا جدائی ایرخت کاری سخت و دردناک آمد. ایلاد گفت از هر دردی که هست هفت درد سختر است: یکی پیری که آب و بهای جوانی برد؛ دوم بیماری که تن را نزار کند و قوت را بکاهد؛ و سوم خشم که چون آتش وی افروخته شود خرمن دانش و حلم سوخته شود؛ چهارم اندوه و اندیشه که خرد را برباید و تن را بگزاید، و پنجم سرما که گلها را پژمرده گرداند؛ ششم گرسنگی که همه حیوانی را به بانگ آرد؛ هفتم سرگ که همه پیوندها را از هم بگسلاند.

ملک گفت که: کشتن مادر جوبر چه ناهموار و ناستوده کاری بود. ایلاد گفت که: هشت چیز ناهموار و ناپسندیده بود: یکی پادشاهی که داد و عدل نگاه ندارد و حق خدمتگاران بنگزارد؛ دوم عالم که خلق را راه نماید اما دانش خود را کار نفرماید؛ سوم جاهلی که فرمان حق را خوار دارد و خلق را از کار خود غافل شمارد؛ چهارم پسری که به نور آفتاب و ماه پرورده گردد آنگاه بساط منت ایشان برنوردد؛ پنجم تاریکی که بر نور گشی کند و در مقابلهٔ وی گردن کشی آورد؛ و ششم دام‌داری که خود را به خواب سپارد و دام خود را مغفل فروگذارد؛ و هفتم برهمنی که وحی حق را نپذیرد و کار از نهاد عالم گیرد؛ و هشتم دانائی که چون در دیدهٔ قومی خوار گردد جریدهٔ صحبت ایشان درنوردد.

ملک گفت: ای ایلاد بعد از این با تو هیچ سروکاری ندارم. ایلاد گفت که: ده کس‌اند که با ایشان سروکار ناکرده به: یکی آنکه در وقت مشورت از داناآن بگردد و به نادانان رود؛ و دوم آنکه در کارها بریک در بایستد و درهای دیگر نبیند، و چون بنمایندش قبول نکند؛ سیوم آنکه از دروغ گفتن شرم ندارد؛ چهارم آنکه خود را داناتر از همه کسی داند؛ پنجم آنکه مال را از جان حرمت بیشتر داند؛ ششم آنکه قوت ندارد و راه دراز و صعب در پیش گیرد؛ هفتم آنکه عیب استاد و ولی‌نعمت خویش جوید؛

هشتم آنکه حق خویش بر دیگران بیند و حق دیگران بر خود نبیند؛ و نهم آنکه آزار کسانی جوید که بازگشت او بدیشان بود و حکم ایشان بر وی روان بود؛ (۱۱۰ ب) دهم آنکه خداوندی از وی رنجور بود و بدوی خشمناک بود.

ملک گفت: ای ایلاد، کفایت کن که به چندگونه مرا در شک افگندی. ایلاد گفت که: شک از چند کس پسندیده نیاید: یکی ازمردانگان درگاهِ جنگ؛ و دوم از کشاورز درگاه شخم کردن؛ و سیوم از بنده در خدمت خداوند خویش؛ چهارم از مرد بزرگ به وقت رای و تدبیر؛ پنجم از بازرگان در وقت شمار کردن سود، ششم از دوستی که به دوستی مخلص حاجتی بردارد؛ هفتم از زیرکان به وقت سختی که یاران را آزمایند؛ هشتم از آن کسانی که طاعت خدای کنند باید که در ثواب شک نیارند؛ نهم آنکه گوید که وی (را) ترسکاری و پرهیز با دوستی مال و صحبت زنان بماند یا نه باید که شک نکند که نماند.

ملک گفت که: دلیر مردی که بدین خشم‌آلودی که مرا می‌بینی سخن می‌توانی گفتن. ایلاد گفت که: ده کس‌اند که همواره خشم‌آلود باشند: یکی پادشاه زود خشم تنگ‌دل بی‌دانش؛ دوم آنکه آهنگ به کاری دارد و علم آن نداند؛ سیوم مرد زیرک و کاردان که کاری به اندیشه و فکرت بکند آنگاه خطاش افتد؛ چهارم نیک‌خواهی که طریق علم نداند و به چارهٔ کار خود فرو ماند؛ و نیکوکاری که نیکی خود بر باد دهد؛ پنجم حاکمی که کار جز به رشوت نکند آنگاه بی‌فایدش کار باید گزاردن؛ ششم دانا که به علم خود بخیلی کند؛ هفتم آنکه اومیدی دارد و اومیدش برنیاید؛ هشتم پدری که پسری بپرورد و از وی هیچ بری نخورد؛ نهم مردی که کاری مجهول را دل دربندد؛ دهم آنکه دانش او درمیان جهال پوشیده ماند.

ملک گفت که: ازگفتار بسیار خود را برنجانیدی و ما را رنجوربکردی. ایلاد گفت: ده کس‌اند که رنج خود و رنج دیگران‌اند: یکی کم‌دانشی که

بی‌خاطر طمع علم بسیار دارد ؛ و دوم مرد بزرگ خوانده بی‌تخریج و بی‌زیر کی ؛ سیوم آنکه چیزی جوید که در یافتن آن ممکن نگردد ؛ چهارم مرد پراگنده روزگار و فراخ‌سخن، پنجم مرد مغرور بطری که سرش به هیچ کسی فرو نیاید ؛ ششم آنکه بی‌آلت و دانش خدمت پادشاه کند ؛ هفتم مرد محتشم (۱۱۱ الف) و بزرگ که سبک‌سار بود ؛ هشتم آنکه علمی زند نه به جایگاه خود و سخنی گوید نه به جایگاه خود ؛ نهم آنکه صحبت ملوک کند بر غش و خیانت ؛ دهم آن خزینه‌دار و قهرمان که ادب نگاه ندارد.

چون ایلاد این سخن بگفت، شاه خاموش گشت و دیگر هیچ نگفت و سر در پیش افکند. ایلاد را معلوم گشت که شاه را این جمله سخن که گذشت از آرزوی ایرخت بوده است نه از سر تجسس و تفحص و آزمایش. اکنون آن آرزو بغایت رسیده است. با خود گفت که اکنون بر من واجب گشت خداوند خویش را از این انتظار برهانیدن و او را به مراد دل رسانیدن ؛ و به همه حال اگر نه آن بودی که دل شاه به وی بغایت مایل است، بدین چندین سخنهای رنگ رنگ این صبر نکردی و این بردباری ننمودی، و این همه سخنهای سخت از من درنگذاشتی و بناچار بر من خشم گرفتی، و بیم آن بودی که مرا از پیش خویش براندی.

و روی سوی شاه کرد و گفت: شاه جاوید زیاد ! تا جهان برجاست ملک و پادشاهی در خاندان خدایگان باد. امروز همچنان که در مملکت و پادشاهی شاه را مانند نیست، و پیش از این هم نبوده است، اگر بودی خبر به ما رسیده بودی، و از پس ما هم نخواهد بود، که اگر خواستی بود عقل و هندسه به ما بنمودی ؛ و کجا در عقل گنجد که چون منی با همه مختصرَقدری من و اندک خطری من و بازماندگی روزگار من این همه گستاخی بکردمی و این همه دلیری بنمودمی، و خداوند از حال سکینت و وقار و بردباری بنگشتی و در چنین کاری بر بنده متغیر نشد ؛ و عالیا همّتا که همت ملک است و بزرگا دلا که دل خداوند است. جهان بی خداوند مباد، که بی جمال او

هیچ آبی ندارد؛ و عالم از ملک خالی مباد که بی کدخدای ماند. بدین کمال خرد که شاه دارد، او را به وزیر چه حاجت است؛ و با این رای و همت ملک را به شمشیر چه حاجت است. چه کار پیش آید که خداوند به عقل فرخ خویش تدبیر آن نداند، و کدام حادثه تازه گردد که ملک آن را به حد صلاح باز نرساند. تا جهان بوده است (۱۱۱ ب) ملوک عالم کارها به زور و سیاست پیش برده‌اند و به قهر و سلطنت تمام کرده‌اند، و به جبر و گردن کشی به مراد رسیده‌اند و به صولت و گندآوری مرادها یافته‌اند؛ گاه یکی را از خاک برگیرند و به سپهر برین رسانند، گاه یکی را از ثری با ثریا برابر گردانند، و بود که گاه غم و جزع نمایند و بر قدم صبر و شکیبائی نپایند.

و شاه را الحمدلله قدم صدق بر جای است، و کوه با حلم شاه سبک است و فلک با همت او سفلی است. عزم او عزم مردان است، و حزم او حزم بخردان است، و اگر نه چنین بودی، چون منی کجا زهرهٔ آن داشتی که پیش چون تو ملکی دم زدی یا به‌سخن رسیدی؟ و اگر با بنده مخاطبت به استحقاق رفتی، امروز با گذشتگان هزارساله برابر بودی و تا سالها آیندگان به حال این بیچاره اعتبار کردندی؛ و این حلم و بردباری و کرم را که با بنده رفت، مکافات جز از درگاه ایزدی باز نیاید؛ و بنده بکوشد تا به شکر و ثنا مستحق مزید نعمت گردد.

و اندراین ساعت به دو گناه گرفتار است که اگر نه رحمت خدای دریابد و شفقت و کرم شاه در رسد از بنده نام و نشان نماند؛ یکی آنکه در حضرت شاه این همه زبان‌آوری کردم و قدر خویش نشناختم و پای از حد خویش بیرون نهادم، اگر خداوند بر بنده خشم گیرد همه عاقلان مجرم و گناهکار بنده را شناسند و خوانند؛ و دیگر آن است که گفتن نمی‌یارم که رنگ گناه دارد بر وجهی و رنگ خدمتی شایسته بر وجهی.

ملک گفت که ترا امان است به هرچه بکردی بگوی. ایلاد گفت که: فرمانی که شاه بفرمود، در توقف نهادم استطلاع رای را، تا خود خداوند در

ثانی حال چه فرماید، زیرا که می‌دانستم که کاری نیست که فایت گردد.

ملک چون بشنید که ایرخت زنده بر جای است، بغایت شادمانه گشت و گفت که مرا از غضب و خشم بر تو آن باز داشت که می‌دانستم که تو در دانش به حد کمالی و نصیحت دولتخواهی تو ما را به جای است که به وصیت حاجت نبود، و آنچه تو در کار ما به جای‌آوری و نگاه‌داری به دست کسی دیگر برنیابد؛ و می‌دانستم که تو در هیچ کاری (۱۱۲ الف) شتاب‌زدگی نکنی و تا باز ندانی، کاری بدین بزرگی برنگزاری. و اگر چه گناهی بزرگ کرده بود، اما معلوم است که نه از سر بی‌فرمانی و برابری کرد، بل که از سر غیرت و دوستی دل کرد. و اگر گناه که وی کرد عقوبت کمتر از آن فرمودمی هم شایستی، اما چنان نیست که ما چنان غافل بودیم که اندازهٔ هر عقوبتی ندانستیم، اما بر حصافت و عقل تو ما را اعتمادی هرچه تمامتر بود، که تو دانی که ما به هر حال از آن پشیمان گردیم؛ و دل‌تنگی من به آن بود که هر وقتی اندیشه می کردم که تو گوئی که مگر ما این به وجه جد فرموده‌ایم، و آنگاه از عقوبت ما بیندیشی و کاری به دست تو برآید که تدارک آن ممکن نگردد، و چون در این حال تفکر کردی و شرط احتیاط به جای آوردی، خدمتی هرچه بزرگتر از تو پذیرفته آمد و منتی تمام برگرفته شد، که به روزگار اثر آن ظاهر گردد. اکنون برخیز و هیچ درنگ مکن و ایرخت را پیش من آور.

در حال ایلاد برخاست و به زیر شتاب نمود و ایرخت را از رحمت و بخشایش شاه آگاه کرد. ایرخت دل‌شاد گشت و خود را بیاراست و پیش شاه آمد و بایستاد و زبان برگشاد و گفت: سپاس و ثنا خداوند آفریدگار را و پس ملک و پادشاه را که بر من رحمت کرد و بدان گناه بزرگ من ننگریست، که اگر به من به چشم آن گناه بنگریدی، من به هیچ حال سزاوار زندگانی نبودم، و مستحق آن عقوبت بودم که فرمود. اما رحمت و لطف و مهر ملک مرا دریافت و دست گرفت، و عقل و خرد و پیش‌بینی و احتیاط و بردباری و اندیشه.

کاری ایلاد با مهربانی و گناه‌بخشی و پاک‌عنصری و صافی گوهری و عالی جبلتی ملک دست یکی کرد و کنیزک برست.

ملک گفت ایلاد را که چه بزرگ‌خدمتی و عظیم‌منتی بر ما و سایر خلق واجب کردی که چون ایرخت زنی را، که جهانیان را در زندگانی او صلاحهای بی‌شمار است بر جای بداشتی؛ و این حال را بر خلایق جهان منتی عظیم است و مکافاتی جسیم است، که بعد ما که من او را بکشتم تو او را زندگانی دادی، و از تو به هیچ حال این رای و تدبیر و حصافت و عقل غریب نیست (۱۱۲ ب). و تو خود به نزدیک ما عزیز و گرامی و صاحب رتبت بودی و بدین کار که کردی پایگاه و جاه و منزلت خویش بیفزودی. اکنون ترا بر ممالک ما حکم روان است و دست تو بر خزاین ما مطلق است.

ایلاد گفت که: مملکت بر شاه و خاندان او مبارک و پاینده باد در شادی و کامرانی و سرسبزی و رفعت و نصرت و تا باد پادشاهی شما برافزون باد و بدخواه شما سرنگوسار باد، و من بنده‌ام و پروردهٔ نعمت خداوندم. اگر خدمتی شایسته بکردم آن نه از جلدی و دانائی من بود، بل دولت خداوند بود که بنده را توفیق الهی دریافت تا آن کردم که رضای خداوند به‌آن مقرون بود؛ و اگر بر دست و پای بنده کاری شایسته برود آن از خود نباید دید، از دولت خداوند باید شناخت. اما بنده را به خداوند شفاعتی هست که در هر کاری که پیش آید در آن تعجیل نفرماید تا انجام کار به‌آن نکشد که اندوه برآورد، که اگر بنده این کار را پیش برده بودی، ای‌بسا نوحه و زاری که در جهان بودی که چنین درختی که گل و میوهٔ وی جز کرم و مردمی و صلاح و بسامانی نیست از بن و بیخ برکنده آمدی.

ملک گفت: هرچه کردی نیک کردی و هرچه گفتی نیک گفتی و ما این نصیحت از تو قبول کردیم و این سخن تو پذرفتیم. پس ملک بفرمود تا ایرخت و ایلاد را خلعتی هرچه زیباتر و بزرگوارتر بدادند و صله‌های نامدار بر ایشان قسمت کردند، و جمله بر آن اتفاق کردند که آن برهمنان را از میان

بردارند که خواب را تعبیر بر وجه خیانت کرده بودند؛ و چندان خلعت و نعمت و صلت به کنازابزون فقیه داد که جهانیان متحیر گشتند و در شهرهای ممالک منادی کردند که هر که نصیحت و امانت و راستی و صیانت نگاه دارد آن یابد از نعمت و بزرگی که کنازابزون یافت و ایلاد؛ و هر که سر از راستی بتابد و با ملوک خیانت کند، آن بیند که برهمنان دیدند. گروه نیکوکاران را تاج و نعمت و بزرگواری، و گروه بدکرداران را تاراج و محنت و نگوساری؛ بد از نیکی جز جدا نه؛ و نیک با نعمت و راحت جز آشنا نه؛ و سنت عالم تا بوده است بر این بوده است. (۱۱۳ الف) ....

....

....

داستان شاهزاده و یارانش

(فیلسوف گفت آورده‌اند که چهار کس در راهی با هم یار شدند: یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای، و دومی بازرگان بچه‌ای، و سومی بزرگ‌زاده‌ای با جمال، و چهارمی برزگرزاده‌ای. و هر چهار تنگدست بودند و بر ایشان در غربت رنج و زیان فراوان رسیده بود چنانکه جز جامه‌ای بر تن چیزی نداشتند، و در راه به کار خود اندیشه کردند و...). میان ایشان در طلب معیشت و احوال زمانه سخن رفت. پادشاه‌زاده گفت که هیچ چیز با قضا و قدر برابری ندارد. بازرگان بچه گفت که عقل بالای همه احوال است. بزرگ‌زادهٔ با جمال گفت که جمال دست‌گیری بزرگ است. برزگرزاده گفت که چون جهد و کارگری هیچ مشناس که هر که جهد کرد مراد یافت.

گویان گویان می‌رفتند تا به‌شهر مطرون رسیدند. هر کسی به گوشه‌ای رفتند و گشتند و باز فراهم آمدند و روی به‌برزگر آوردند که برخیز و برو و به جهد و جد خویش از بهر ما چیزی به‌دست آور که بخوریم.

برزگر رفت و از دشت پشتواره‌ای هیزم جمع کرد و به بازار برد و به درمی نقره بفروخت، از بهرآنکه پرسیده بود که چه کار است در شهر که به وی طعام چهارتنه به‌دست آید؛ او را گفته بودند که در این ناحیت هیچ از هیزم عزیزتر نیست. و بر یاران آورد و بر در شهر بنبشت که: رنج و کار یک روزه را مزد یک درم است که به‌وی چهار کس روزی زندگانی کنند.

روز دیگر آن را که گفته بود که هیچ برابر جمال نیست گفتند برخیز و برو تا خود به‌جمال چه توانی به‌دست آوردن. برخاست و بیرون رفت و با خود می‌گفت و اندیشه کرد که من هیچ کاری نمی‌دانم، طعام و برگ چگونه به‌دست آورم؟ در شهر رفتن روی نیست و به‌نزدیک یاران شدن وجه ندارد. درختی دید در شهر به‌گوشه‌ای، آنجا رفت و بنشست و پشت باز داد. خوابش ببرد از غم و اندیشهٔ بی‌برگی.

قضا را زنی با جمال و کمال و مال آنجا بگذشت. دیدار جوانش در دیده و دل جای گرفت، و خرمن صبر و شکیب و خویشتن‌داری او به‌باد برداده شد و پردهٔ شرم و خرد او دریده گشت. از آنجا درگذشت و سوی خانه رفت و خدمتگاری را بفرستاد که برفت و آن جوان را بیدار کرد و به‌خانهٔ کدبانوی خویش آورد، و آرامگاهی و عشرت جائی برساختند، و به‌دیدار یکدیگر پرداختند و جامهٔ ترسکاری چاک کردند، و خصمان هر دوسری را از یاد بگذاشتند، و در لباس غفلت شراب مراد نوش کردند.

چون خسرو سیارات سر از کوه (۱۱۳ ب) البرز برزد، بساط غفلت ایشان فرونوشت و روشنائی آفتاب عالم هوا و مراد ایشان را طی کرد، و زن مراد جوی بفرستاد و از خانه پانصد دینار نقد بیاورد و به‌مرد با جمال داد. مرد برفت و پیش یاران خویش برد و بر در شهر بنبشت که: جمال یک روزه را بها پانصد دینار است.

چون روز سیوم گشت، بازرگان بچهٔ کارشناس را گفتند که امروز نوبت ترا است. برو و جهد کن تا بنگریم. برخاست و به‌در رفت و بر کنار دریا می‌گشت. از دور کشتیی دید که می‌آمد و بازرگانان شهر روی بدانجا نهاده. چون برسید، بازرگانان فرا رفتند و با یک دیگر تدبیر کرده بودند که کالای آن کشتی را بر بازرگانان بشکنند. برفتند و بازگشتند و با یک دیگر می‌گفتند که اکنون کالاها بشکستیم، برویم و ساعتی دیگر بازآئیم و به‌آن بها که ما را باید بخریم. بازرگان بچه این بشنید. فراز رفت و آن کالاها

جمله به‌بهای تمام بر خود گرفت و بیع بکرد، و خبر درافگند که من این کالا به‌فلان شهر خواهم بردن که آن جایگاه سخت روا است. بازرگانان بشنیدند، از تنگی آن کالا بر رسیدند. بیامدند و به‌صدهزار درم سود از وی باز خریدند، و صدهزار درم خود بستد و مابقی خداوندان کالا را حوالت کرد، و آنچه بیافت پیش یاران خود آورد، و بر در شهر بنبشت که: خرد یک روزه صد هزار درم بها دارد.

چون روز چهارم بود، پادشاه‌زاده را گفتند که نوبت ترا است. برخیز و برو و به‌این قوت قضا و قدر چیزی بیاور تا خرج کنیم. پادشاه زاده بیرون آمد و غمناک بردر شهر بنشست وگفت که چه چاره سازم و قضا و قدری را که به‌دست من نیست چگونه برکارگیرم؟ و چنان افتاده بود که پادشاه آن شهر آن روز درگذشته بود. او را می‌بردند که به‌خاک سپارند، و قوم می‌رفتند جمله غمناک و اندوهگن از برای جدائی پادشاه شهر مطرون. قضا را بران پادشاه زاده گذر کردند، و او از سر اندوه و درماندگی به‌ایشان هیچ التفات نکرد و از آن قوم هیچ بر نه‌اندیشید (۱۱۴ الف) و بر پای نخاست.

دربان شهر چون آن حال بدید بر وی خشم گرفت و جفا و سفاهت کرد وگفت: هی، تو که باشی که در چنین وقت برنخیزی و حرمت نداری، و او را از در براند. چون رفتند و بازگشتند، دربان او را همان جایگاه نشسته دید. دگر باره بروی جفا کرد و دشنام داد وگفت: نه ترا باری براندم و از نشستن این جایگاه منع کردم؟ و او را بگرفت و به‌زندان بازداشت.

چون دیگر روز بود، بزرگان دولت به‌هم جمع آمدند وگفتند که امروز ما را چنین کاری پیش آمد و از خویشان شاه مطرون کسی مانده نیست، اکنون که را نشانیم؟ هرکه را نشانه کردند، دیگری بر وی حسد برد و در آن کار وقیعتی کرد. دربان آن جایگاه حاضر بود. گفت که دست از خلاف و گفت وگوی باز دارید و بر یک وجه اتفاق کنید که من مردی جاسوس گرفته‌ام، نباداکه جائی خللی سر برکند که تدارک آن دشخوار باشد.

گفتند که ترا به‌چه معلوم گشت که او جاسوس است ؟ گفت: بدان دانستم که دی که ما بیرون می‌رفتیم، بدان قصد که ما را و شهر را بود او بر در شهر نشسته بود نه به‌هیچ وجه ما را قدری نهاد، و نه برپای خاست، و از ما خود یاد نیاورد. من چون آن استخفاف و آن ناباکی بدیدم او را جفاهای سخت گفتم و از آن جایگاه براندم. چون باز آمدم، همان جایگاه دیدم او را نشسته و می‌نگرد و تجربت می کند. مرا معلوم گشت که او جاسوس است. او را بگرفتم و بازداشتم.

بزرگان شهر و ارکان دولت چون این بشنیدند، تنی چند را بفرستادند و او را حاضر کردند و از وی باز پرسیدند که: تو چه کسی و از کجا آمدی و به این جایگاه به‌چه کار قصد کردی ؟ پادشاه‌زاده زبان برگشاد و گفت که من پسر پادشاه شهر فرنادویم. چون پدر درگذشت، برادر بر من غلبه کرد و شهر و خزینه و ولایت به‌دست فروگرفت و قصد جان من نیز کرد. از وی بگریختم و این جایگاه افتادم.

چون این معنی یاد کرد، آنجا بسی کسان بودند که بدان شهر به بازرگانی رفته (۱۱۴ ب) بودند، او را به‌دیدار بشناختند و به‌راستی او گوائی دادند. چون احوال او معلوم گشت، به‌پادشاهی او رضا دادند و مملکت به‌وی تسلیم کردند؛ و ایشان را عادتی بود که هر که به‌پادشاهی نونشستی، او را در تخت بر پشت پیل بگردانیدندی. پس بر عادت خود او را بر پیل نشاختند و گرد شهر بگردانیدند تا مردم شهر او را بدیدند. چون به آن دروازه رسید، آن نقش بدید که بر در شهر نبشته بود تجربت کرد. نبشته بود که جهد و جد روزی را بها یک درم است؛ و جمال یک روزه را قیمت پانصد دینار است؛ و عقل یک روزه را دست مایه صد هزار درم است. پادشاه بفرمود که این جایگاه بنویسند که: جد و جهد و جمال و حسن و علم و عقل و هر چه از خیر و شر و نفع و ضر به‌مردم رسید و رسد، جز به قضا و قدر نباشد و جز به‌سابقهٔ نبشته و کرده و رفته نیست؛ و هر که را این

گفتار باور نمی‌بود، گو در احوال من نگه کن.

و برآمد و برفت و بر تخت مملکت بنشست، و بفرستاد و یاران خود را بخواند، و خداوند عقل را با وزیران خود یارکرد به‌رضای بزرگان دولت، وآن برزگر را با قهرمان عمارت یار کرد؛ وآن مرد باجمال را مال وکالای بسیار داد و ندیم خاص گردانید؛ و در شهر (و) ولایت بفرستاد تا هر که دانا و رنج برده و فیلسوف بود حاضر کردند و پیش وی آوردند.

پس آنگاه زبان برگشاد وگفت که یاران من می‌دانند که هر چه یافتند هم از قضای خدای و حکم الهی بود، اما آن را سببی و آلتی می‌دانستند؛ و من درکار خود میان تقدیر و اتفاق هیچ آلتی نمی‌دانم که اعتماد من نه برعقل بود و نه بر جمال و نه بر قوت. چون برادر من برمن ستم کرد و مرا براند، هرگز آن اومید نداشتم که من این پایگاه یابم و بدین جایگاه رسم که رسیدم، بعد ما که من در این دیار کسانی می‌بینم از من با زورتر و با قوت‌تر، وکسانی بسیار می‌بینم از من با جمال‌تر و نیکوتر، و کسانی بسیار می‌بینم از من به‌عقل‌تر و با رای و تدبیرتر، و هیچ کس به‌این پایگاه نرسید (۱۱۵ الف) و اینچه من یافتم نیافته است. و اگر سبب این بزرگی آلات بودی، تا ایشان بودندی به‌من نرسیدی. مردی از خانه گریخته و از برادر هراسان گشته وگریزان شده، امید از عالم بریده و خواب و راحت از وی رمیده، اتفاق نیک و تقدیر مساعد و قضای دست‌گیرنده مرا به غربت افکند. من از زمانه فریاد می‌کنم که این چه قهر و جور است، و منادی قضا ندا می‌کند که: ای از بیم عزیزتر کسی درگرد جهان پویان و دوان وگریزان شده، و حدثان روزگار بر تو دست تطاول کشیده و زمانه به‌دست قهر لباس عافیت تو دریده، منال که راحت تو در این است، و در این کار سرّی هست که چون آشکارا گردد بدانی که کار برنهاد عقل تو نیست، کار برنهاد نبشتهٔ قضا و قدر است.

و حقا که من هرگز اومید نانی سیر نداشتم و در خاطر من دیگر نیامد

که من عیشی خوش کنم و یا جائی آسان یابم یا به‌ملک و فرمان روائی و پادشائی رسم؛ و اگر نه تأثیر قضا و قدر بودی، این کار به جد و جهد و عقل و علم و جمال و حسن کجا برآمدی؛ و اگر برآمدی، بسا روزگارا که درآن رفتی.

چون پادشاه ازاین سخن بپرداخت، از میان آن قوم برهمنی بر پای خاست و پیش تخت پادشاه آواز برآورد و گفت که: شاه را دولت پاینده باد و مملکت مبارک و میمون باد. هر چه گفتی از کمال عقل و نظام همت و غایت خرد گفتی، و در فصاحت و بلاغت داد بدادی، و از اعتقاد پاک و گنج دانش خود خلق را آگاه کردی، و اگر قضا و قدر این پادشاهی به‌تو داد، قضا و قدر همواره برحق بوده است و این بار برحق‌تر است، که عقل ترا و خوی خوش ترا و داد و عدل و انصاف ترا ضایع نگذاشت و سزا را به‌سزا رسانید؛ و اگر این بزرگی به‌تو نخواستی داد ترا این آلت ندادی و این رای و تدبیر و زیرکی و کارشناسی ارزانی نداشتی؛ و در همه عالم برهیچ کس حق را عز و جل چندان شکر واجب نیست که برآن کسی که او را به خاطری صافی و خوئی خوش و همتی بلند و جانی بینا و دلی راست آراسته باشد، که این جمله نعمتهائی است که هیچ نعمت به‌وی نرسد؛ (۱۱۵ ب) که هر نعمتی که درجهان است بدل دارد و نعمت دانش را هیچ بدل نیست.

پس سپاس آن خدای را که سزا به‌سزا رسانید و مملکت را به‌چون تو پادشاهی آراسته کرد، و ما را در وقت بی کسی چنین پادشاهی مشفق و مهربان و عالم و عادل بداد و ما را به‌توگرامی کرد و سَرِ این لشکر به‌جمال دولت تو به‌تارک فلک رسانید و رعیت را در پناه دولت به‌حصار امانت مصون گردانید.

چون این برهمن این بگفت و بنشست، دیگری برپای خاست و گفت:

*

من آنگاه که هنوز جوان بودم و از جهان گوشه نگرفته بودم، خدمت یکی از بزرگان ابنای دنیا می کردم. چون روزگار برآمد و دل من از احوال

دنیا ملال گرفت، آن خدمت به‌جای بگذاشتم و به کار آخرت مشغول شدم. روزی در بازار می‌گشتم و تدبیر آن می کردم که جائی خالی به‌دست‌آورم و به‌عبادت مشغول گردم بی‌زحمت خلق.

صیادی دیدم جفتی پوپنه به‌دست‌گرفته، از وی خریده خواستم. دو درم بها کرد، و هر چند کوشیدم به کمتر نداد؛ و من خود دودرم بیشتر نداشتم. با دل گفتم که اگر هر دودرم به‌وی دهم مرا از بهر نفقات هیچ نماند، و اگر درمی دهم و یکی را بخرم و (دیگری) بگذارم، میان ایشان جدائی افگنده باشم. آخر دل من بسوخت و برایشان ببخشود و توکل بر خدای عز و جل کردم که دانستم که مرا بی‌روزی نگذارد. آن دودرم بدادم و آن هر دو مرغک بخریدم از بهر آزاد کردن را، و با خود گفتم که اگر ایشان را هم به‌این نزدیکی بگذارم دیگری بگیرد، وازاین کار که من کرده باشم ایشان را هیچ فایده حاصل نگردد. چیزکی بدادم ایشان را تا بخوردند، و آن‌گاه برداشتم و به‌بیشه‌ای بردم و به‌جائی دور از دستها و چشمها رها کردم در زیر درختی میوه‌دار.

چون هر دو بر سر درخت نشستند مرا آواز دادند و دعا کردند و شکر من به‌جای آوردند وگفتند که تو به‌جای ما کاری بزرگ کردی و بدان منگر که بهای ما دودرم دادی. بدان نگر که دوجانور از بند برهانیده‌ای و زنده کرده‌ای، و اگر ما صدهزارگنج روان درباب تو خرج کنیم هنوز از حق تو بیرون نیامده باشیم. (۱۱۶ الف) بدین ساعت آنچه ما را دست رسد قبول کن، و بعد آن به‌دعا خود مکافات کرده آید، که هیچ گنجی بهتر ازگنج دعا نیست. اکنون ما در زیر این درخت گنجی همی بینیم. بردار و برو و به کار خود خرج کن که ما (را) بدین حاجت نیست، که ما از پریانیم، وآدمی را ازمال و نفقات چاره نبود.

من که عالم بودم به‌احوال ایشان، (که) ازگرفتاری دامشان من رهانیده بودم گفتم: ای عجب، شما که این گونه تمیز دارید که در زیر زمین گنج

می‌بینید، چرا در دام گرفتار گشتید؟ گفتند که: ای مرد خردمند، این بر تو چگونه پوشیده ماند که چون قضا و قدر دست از کمین گاه بگشاید و روی از پردهٔ حکم بنماید، همه دیده‌ها به‌پردهٔ غفلت پوشیده کند، و آنکه دیدهٔ ما را به‌دانه بینا کرد و به‌دام پوشیده ساخت قضا و قدر بود، و آن که این گنجها در زمین بنمود هم قضا و قدر بود.

تیشه بکشیدم و زمین را بکاویدم. گنجی بزرگ دیدم؛ و من از دنیا و مال روی گردانیده بودم، نخواستم که باز خود را آلوده گردانم، به‌همان جایگاه گذاشته‌ام، شاه بفرماید تا بروم و بیاورم که شاه سزاوارتر است. شاه گفت که آن ترا مبارک باد، و اگر ترا بدان حاجت نیست، به‌دست خود به درویشان بده.

چون بید پای فیلسوف این حکایت بسر برد دبشلیم ملک سر فرو برد و دیگر هیچ نگفت و نپرسید. فیلسوف فرا سخن آمد و گفت که: شاه جهان را بقای جاوید باد و هفت اقلیم در زیر فرمان و ملک او باد، و هر چه بجوید زمانه از وی دریغ مداراد و دیدهٔ رعیت به‌بقای دولت وی روشن باد، و دل جهانیان به کمال اقبال او گنج شادی و سرور باد و چرخ گردان بر موافقت فرمان او گردان باد، و قضا و قدر در مساعدت روزگار او موافقت نمای باد! که حلم و علم او به کمال است و جوهر عقل او صافی است، و نظام عالم به رحمت و سیاست او تمام است و نقص از ساحت بزرگواری او دور است و تقصیر از حواشی ایام او مهجور است، و اگر عیب‌جوئی بوَد و عمرها در سر آن کند که سایهٔ روزگار شاه کژی یابد، عمرش به‌آخر رسد (۱۱۶ ب) و مرادش حاصل نگردد، و انجام کارش جز خجالت و شرمساری نباشد. بددلی را... نزدیک وی پناه نه و (در) صفات او شتاب کاری نه و نعت او جز بردباری نه. اگر شیر شرزه با وی مقاومت یابد به‌حلم و زور او را نیست گرداند، و اگر فلک با وی مصاف سازد به‌دانش او را از هم بدراند، و من دعا گوی به‌قدر طاقت بکوشیدم و آنچه از اسرار عالم در آینهٔ عقل دیدم هیچ

نپوشیدم، و قصد من جز آن نبود که مشتی از حقوق خدمت شاه به‌جای آورده باشم اگر چه ممکن نگردد، و از شاه چشم دارم که بعضی از حقوق من بگزارد و رنج من ضایع نگذارد، نه بدان که مرا خواسته‌ای دهد یا از اعراض و اعمال فانی چیزی به‌من سپارد، بل حق‌گزاردن این داستان آن است که چون شنید و دید و دانست به کار دارد، و جد و جهد در برومند کردن این باغ پر غرایب به‌جای آرد، که گفتار بی کردار هیچ قیمتی ندارد، و فرمانده را به‌حق و نیکی بردل خلق و درگاه خدای عزو جل آن قدر نیست که آن کسی به کار دارد، و عقوبت آنکس که نداند و بدی کند و خزْی و نکال و وبال او بران صفت نیست که آنکه داند و بد کند، که داننده چو بد کند عقوبت در دوسرای مضاعف یابد، و نیک کردار را در هر دوسرای جز نیکی و نیکوی پیش نیاید به‌فرمان خدای عزوجل، والسلام علی من اتبع الهدی.

*

سپری شد کتاب کلیله و دمنه در پانزده باب و پسر مقفع گفت که من همواره از خداوندان عقل و اصحاب رای صفت این کتاب شنیده‌ام و بروی ثناها گفته، و در کارها معاونی است هر چه تمامتر و مؤدبی هر چه شایسته‌تر.

*

وقع الفراغ من کتبه فی‌الاوایل من صفر سنة اربع و اربعین و خمسمائه و کتب ظفربن مسعود بن الحسن المکنی بابی البرکات الفقیه الجرباذقانی حامداً الله تعالی و مصلیاً علی نبیه محمد و آله الطاهرین اجمعین.

دربارهٔ نسخهٔ اساس و شیوهٔ تصحیح

آگاهی ما دربارهٔ نسخهٔ اساس ازآنچه در «سخنی دربارهٔ اصل کتاب» آمده است افزون نیست. عکسی که از نسخهٔ اساس در دست ماست ۱۱۷ برگ است و شمار سطرهای هر برگ ۱۹ است. پیداست که برگهائی از نسخهٔ اساس افتاده است که به‌جای خود از آن یاد شد.

اشارهٔ مندرج در «فهرست نسخه‌های خطی» نگاشتهٔ کتابشناس ارجمند آقای احمد منزوی ــ ج ۵، ص ۳۵۹۷ ــ در معرفی این نسخه که از فهمی ادهم قره‌ای گرفته شده، حاوی چند نکتهٔ نادرست است: به زعم فهمی ادهم اثر «از عبدالله ابوالحسن سمرقندی بخاری درگذشتهٔ ۳۳۰ یا ۳۴۳» است که «برای اتابک آذربایجان اصلان اینانج تغاتکین در صفر ۶۴۴» استنساخ شده است.

در نادرستی نکته‌های یادشدهٔ بالا اینک دیگر تردید نیست. با توضیحی که در شناساندن ممدوح اثر «سیف‌الدین غازی» داده شد، آشکار است که اثر برای او که از اتابکان شام بوده است به‌دست مردی به‌نام «محمدبن عبدالله بخاری» ترجمه و به‌سال ۵۴۴ استنساخ شده است. تاریخ درست نسخه «اوائل سنة اربع و اربعین و خمسمائه» است که نمونهٔ عکسی آن را به‌دست داده‌ایم.

در اوراق عکسی نسخه که اساس کار ماست به‌اعتبار نقص فنی میکروفیلم، بعضی کلمات یکلی محو و ناخوانا شده است و در بسیاری از این موارد معلوم نیست که این حال در اصل نسخهٔ خطی روی داده است یا در عکاسی چنین شده. در موارد دیگر نیز صریحاً آشکار است که کاتب کلمه‌ای را بسهو از قلم انداخته است. در همهٔ این احوال کلمه‌ای که از روی حدس و قیاس به‌جای کلمهٔ ساقط شده یا ناخوانا گذاشته شده درمیان دو کمانک ( ) قرارگرفته است.

با آنکه کاتب اصل نسخه بی‌سواد نبوده است و در کتابت دقت کافی داشته، در مواردی کلمه‌ای نادرست یا بسهو نوشته شده است. در این‌گونه موارد صورت درست کلمه در متن ضبط گردید، اما در یادداشتهای پایان کتاب صورت اصلی با توضیحی ــ اگر لازم بود ــ آورده شد تا هرگاه خطائی در این تصحیح روی داده باشد، خوانندهٔ فاضل بدان پی ببرد و آن را رفع کند.

اسمهای خاص در همهٔ نسخه‌های عربی و ترجمه‌های فارسی با هم اختلاف دارد. در بعضی

از نسخه‌ها، مانند نسخهٔ شیخو، برای احتراز از غرابت الفاظ، غالباً آنها را حذف کرده و به‌جای اسم محل نوشته‌اند «فی ارض کذا و کذا» اما آنجا که اسم خاص ذکر شده گاهی در دو نسخه هم یکسان نیست. بعضی از این اسمها در بابهائی که اصل هندی دارد، از روی متون هندی قابل تصحیح است یا به‌صورت اصلی آنها می‌توان پی برد، اما در بابهای دیگر این تحقیق آسان نیست. در هرحال بحث دربارهٔ اسمهای خاص و صورتهای گوناگون آنها در نسخه‌های مختلف موضوع یادداشتهای دیگری در ذیل این کتاب است.

چنانکه یاد شد، در نسخهٔ عکسی اساس کار ما افتادگیهای مختلف هست، بعضی از آن موارد یک دو جمله است که مترجم یا کاتب از قلم انداخته است، این جمله را با مراجعه به نسخه‌های متعدد عربی که در دست ما بود ترجمه کردیم و در میان نشانهٔ کمانک به‌متن افزودیم، اما گاهی افتادگی شامل یک ورق تمام بود که افزودن آن به‌متن تصرفی در نسخهٔ اساس شمرده می‌شد زیرا که نمی‌توان بیقین دانست که نسخهٔ عربی این ترجمه چگونه بوده است. هرجا که یک سطر نقطه‌چین شده، نشانهٔ این گونه افتادگیهاست که در چند مورد شاید شامل ورقهای متعددی متضمن دو باب یا بیشتر بوده است.

کلماتی را که برای خوانندهٔ عادی امروز غریب و مهجور می‌نمود و همچنین بعضی از ترکیبات و استعمالات و عبارتهای خاص شیوهٔ این مترجم را در فصلی جداگانه با ذکر معنی یا مترادف آن ذکر کردیم تا خواننده از مراجعه به کتابهای لغت و جستجو در متون دیگر بی‌نیاز باشد، و هرجا که لازم آمد، به‌نسخه‌های متعدد اصل عربی کتاب ابن‌مقفع و ترجمهٔ نصرالله منشی نیز مراجعه شد، و مرادف یا برابر کلمه یا عبارت در ضمن بیان معنی ذکر و قید گردید.

شیوهٔ کتابت این نسخه نیز همانند نسخه‌های کهن آن روزگار است: «که» را «کی» می‌نویسد و «چنانکه» را «چنانک» و «آنچه» را «آنچ» و «اینچه» را «اینچ»...

کتابت «دال» و «ذال» را رعایت می کند و در بسیار جایها «شین» را بی نقطه می‌آورد: «برافراست» (۱ الف)، «مسرق» (۴ الف)، «سرف» (۴ الف)، «سرست» (۴ ب)، «مردم‌سناسی» (۸ ب)، «بازگستند» (۳۱ ب)، «پوسنده» (۴۹ الف)، «سر» (۹۶ الف)، «سنید» (۹۶ الف)، «به‌سادی» (۱۰۳ ب)، «روسنائی» (۱۰۹ ب) و... (تاریخ زبان، ج ۲ ص ۲۱۵ دیده شود.)

«که» ربط را عموماً به کلمهٔ پس از خود می‌پیوندد: «کچون» (۱۱ ب، ۱۶ ب، ۲۲ الف، ۳۷ الف، ۴۴ ب)، «کوی» (ـ که وی ۱۱۱ الف)، «کتو» (ـ که تو ۲۲ ب، ۴۵ ب، ۵۴ الف)، «کنه» (ـ که نه ۳۶ الف، ۷۵ ب) و...

در پیوستن «ی» مخاطب به‌فعلهائی که به‌حرفهای «مدّ» (و، ا،ی) پایان می‌پذیرد، همزه را به‌کرسی «ا» رسم می کند: «گوای» (ـ گوئی ۲۲ ب، ۳۸ ب، ۴۳ الف، ۴۷ الف، ۵۳ الف، ۶۶ الف، ۷۷ الف، ۱۰۲ الف) و چنین است در «می‌گوای» (ـ می‌گوئی)، «نیاای» (ـ نیائی)، «نگوای» (ـ نگوئی)، «بیاایم» (ـ بیائیم) و...

درمورد «ی» نکره نیز چنین کتابتی دارد: «آهوای»، «سوای» و...

حرف نفی را جدا از فعل می‌آورد: «نه روم» (۴۰ ب)، «نه دانم» (۵۹ ب)، «بنه رهی» (۴۸ الف) و...

فعلهای ماضی نقلی را پیوسته می‌نویسد: «گذاشتست» (۵۰ الف)، «گشتست» (۵۰ الف، ۷۳ الف)، «فروختست» (۷۴ ب)، «نیاملست» (۱۰۱ الف) و...

صورتی از مصوتها در کتابت زیر نموده شده است: «چُن» (ـ چون ۴۸ الف، ۶۵ ب)، «پهلوا» (ـ پهلو ۱۰۲ الف)، «داناآن» (ـ داناآن ـ دانایان ۷ الف، ۴۸ ب، ۹۰ ب)، «براومند» (ـ برومند ۶ ب، ۱۳ الف) و...

سه صورت کتابت فعل که ویژگی آن مورد توجه است در نسخه دیده می‌شود: «بشنیدیت» (۵۴ الف)، «نیامدیت» (۷۵ الف)، «کردیت» (۹۶ الف)

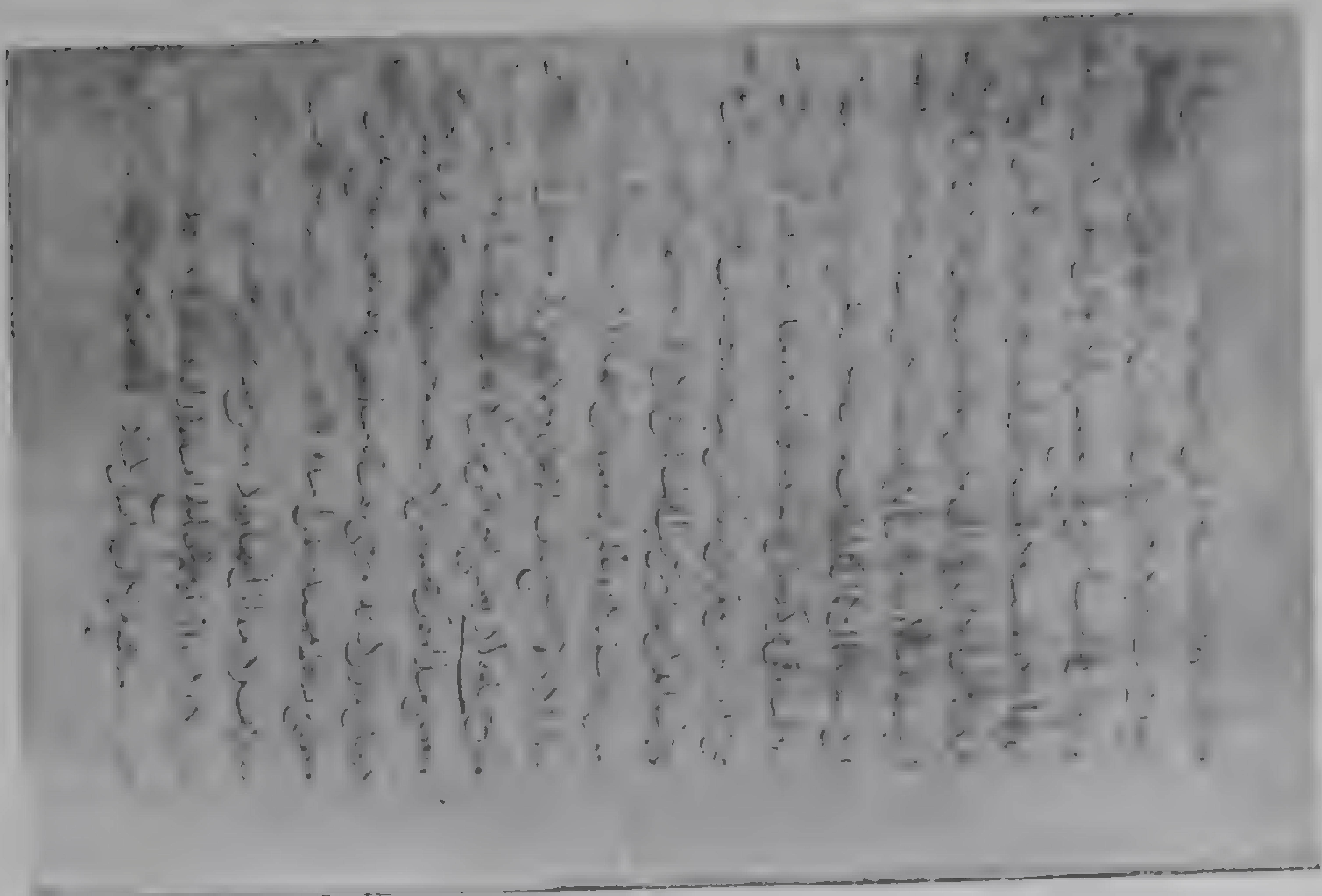
کسرهٔ اضافه را چند جا به‌صورت «ی» آورده است: «علمی دزدی» (۶ الف)، «دینی او» (۲۵ ب)، «برادری هم‌پشت» (۷۷ الف)

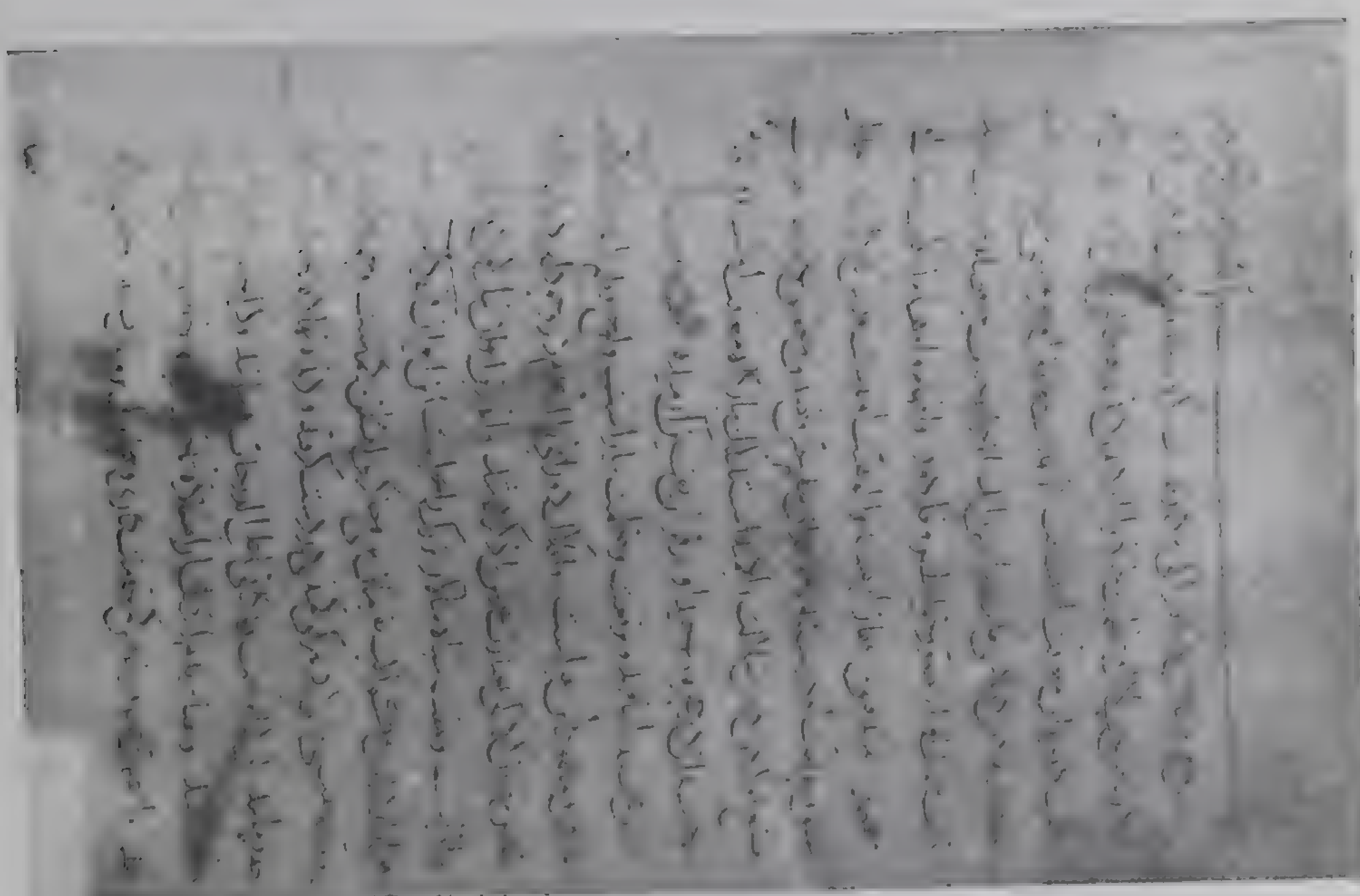
در این متن یک‌بار «ڤ» (فای سه‌نقطه که فای اعجمی خوانده شد) دیده شده است: «اڤگندن» (۴۱ ب) (تاریخ زبان فارسی، ج ۲، ص ۱۸۱ دیده شود و فرهنگ تاریخی زبان فارسی، ذیل «اڤراز، اڤگندن»)

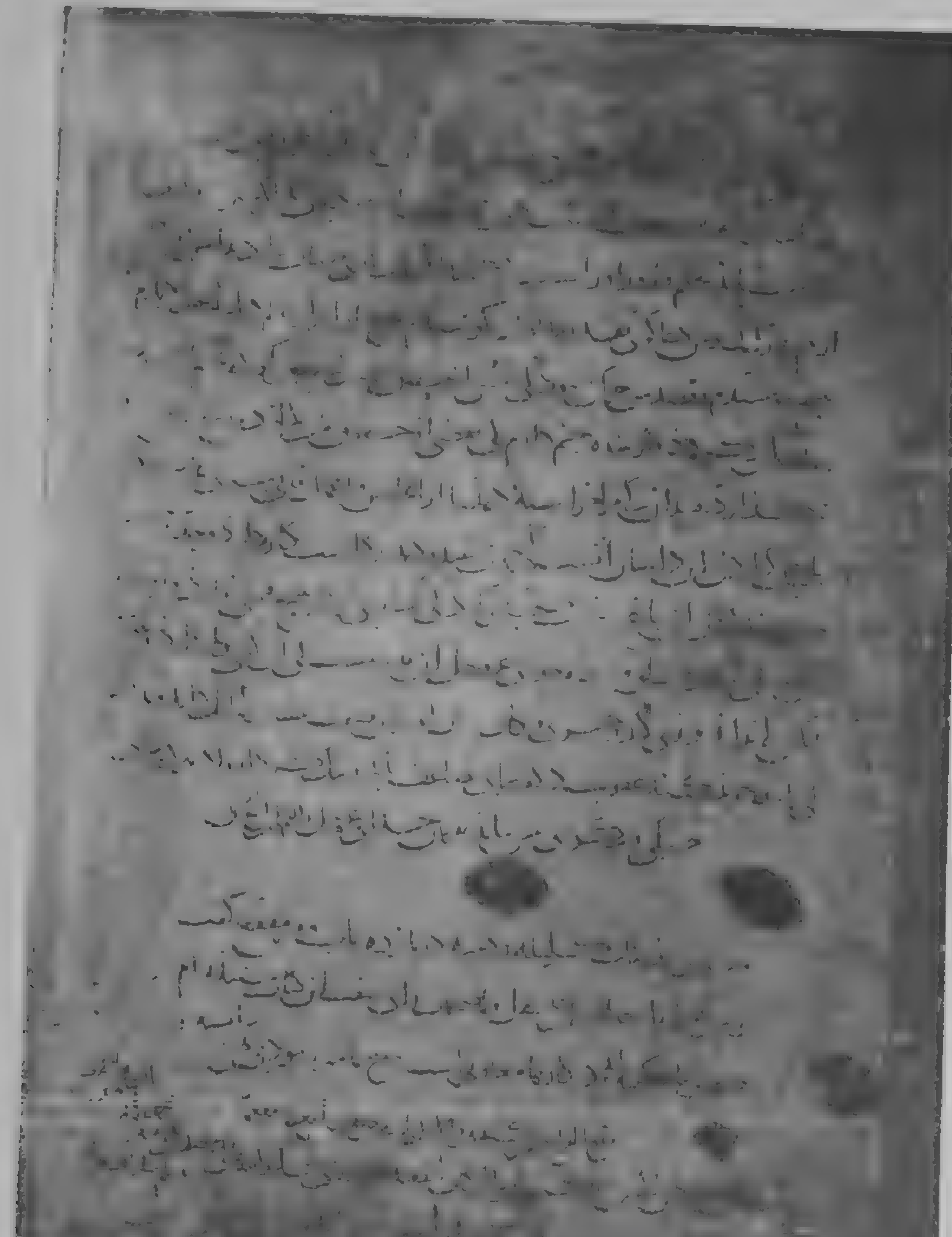
اسقاط حرفی از کلمه نیز در این متن دیده می‌شود: «جوامردی» (۹ الف)، «نگوسار» (۱۹ ب)، «سرنگوسار» (۱۶ الف، ۱۱۳ الف)

*

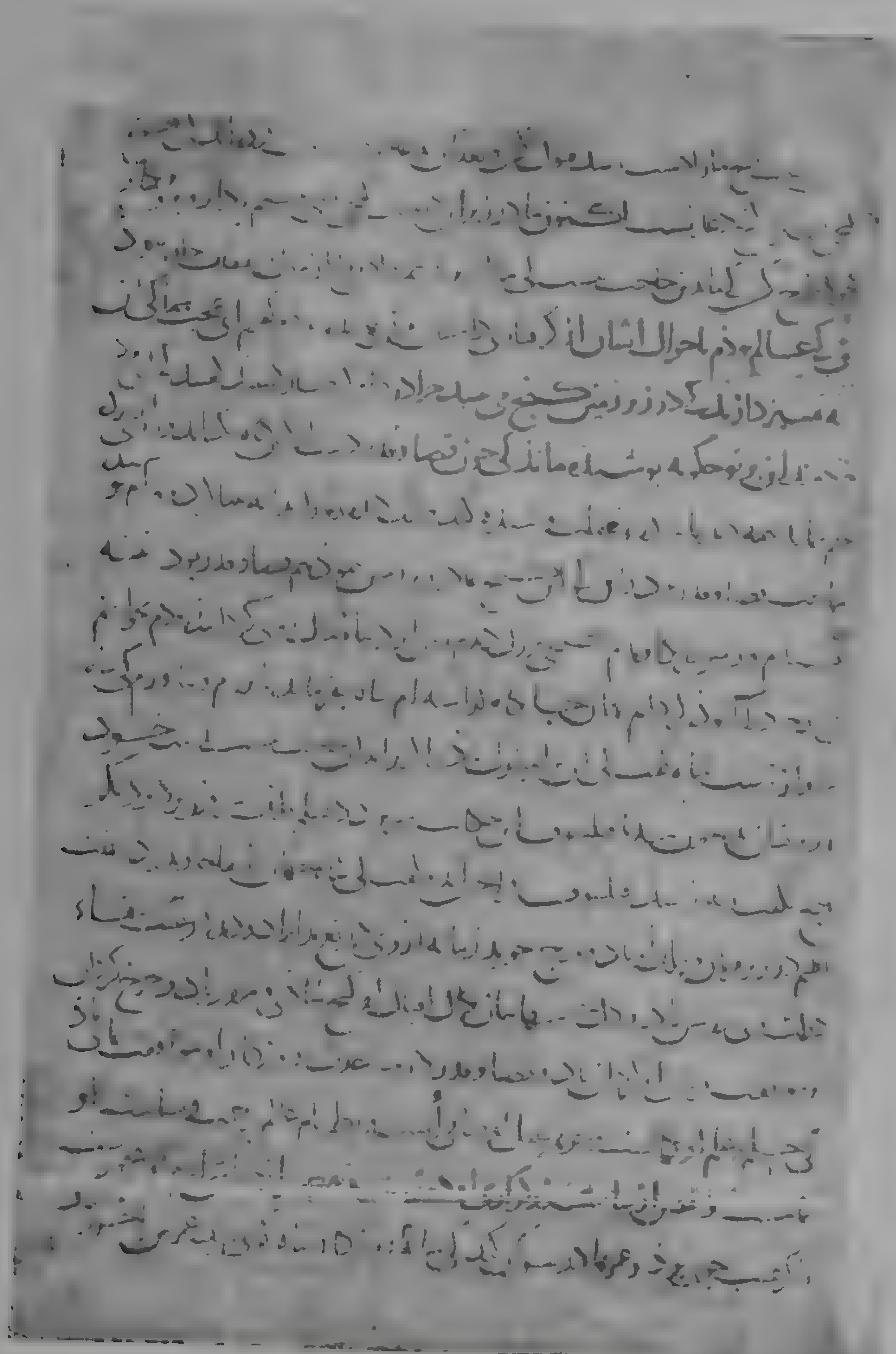
با منحصر بودن نسخه و نقص فنی فیلم و عکس آن چه بسا در خواندن و نقل کردن عبارتها اشتباهاتی روی داده باشد که یادآوری آن مایهٔ امتنان فراوان فراهم‌آورندگان این متن است.







عکس صفحهٔ آخر که متضمن تاریخ کتابت
«فی الاوائل من صفر سنة اربع و اربعین و خمسمائه» است



عکس یکی از صفحات اواسط نسخهٔ اصل

دربارهٔ اصلاح متن

«آنچه بی‌توضیح نوشته شده، کلمات یا عباراتی است که از نسخهٔ عکسی اساس افتاده بوده یا غلط شمرده شده و در متن چاپی آنها را تصحیح کرده یا در میان دو کمانک گذاشته‌ایم.

ص ۳۱ س ۱۹ — از آن تمییز ذوق بود.

ص ۳۶ س ۱۷ — به‌مبارزی مردانه

ص ۳۷ س ۶ — کف او بیت‌المعمور

ص ۴۲ س ۲۴ — در «بخاری»: «به زی کسی برآمد که خبرجوی باشد و ساخت با داناآن و بزرگان و مقدمان آشنائی کردن.»

در نصرالله منشی: «فرامی‌نمود که برای طلب علم هجرتی نموده است و برسبیل شاگردان به هرجای می‌رفت.» (ص ۳۰)

ص ۴۳ س ۳ — در «بخاری» برزوی را «پیش خدمت شاه» بردند، و شاه او را «دل‌قوی» داشت.

در «نصرالله منشی» از رفتن نزد ملک و استظهار بدو سخنی نیست.

ص ۴۳ س ۱۰ — و حکمای بسیارند

ص ۴۶ س ۳ — دل من به‌این بار

ص ۴۶ س ۵ — مانند کرده‌اند و در غلاف بود

ص ۴۷ س ۱۳ — قاصدی راست کرد و قاصدی را

ص ۵۰ س ۳ — امثال و اشارت

ص ۵۱ س ۲۳ — مثال تختهٔ زرد که در نسخهٔ عزام (ص ۵) و در ترجمهٔ نصرالله (مینوی ۳۹) آمده، در ترجمهٔ بخاری نیست.

ص ۵۲ س ۲۲ — حکایت دو مرد کنجدفروش در نسخهٔ عزام (ص ۸) آمده و در ترجمهٔ نصرالله وجود ندارد.

ص ۵۳ س ۲۲ — حکایت دزد و درویش در نسخهٔ عزام (ص ۹) آمده و در ترجمهٔ نصرالله نیست.

ص ۵۵ س ۱—متن کمی مبهم است. اصل عربی چنین است:

«من کان سعیه لآخرته و دنیاه فحیاته له و علیه» (عزام ص ۱۱—مرصفی ص ۷۳)، و در چاپ منفلوطی افزوده است: «و من کان سعیه لدنیاه خاصة فحیاته علیه» (ص ۸۹)، و در ترجمهٔ فارسی (چاپ مینوی ص ۴۰) چنین آمده است: «هر که همت او از طلب دنیا قاصرتر حسرات او به‌وقت مفارقت آن اندک‌تر، و نیز آن که سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بیابد و حیات ابد او را به‌دست آید، و آن که سعی او به مصالح دنیا مصروف باشد زندگانی برو وبال گردد و از ثواب آخرت بازماند.»

ص ۵۵ س ۱۸—زبان یونانی به‌جای زبان هندی سهو مترجم یا کاتب است.

ص ۷۰—۵۷—عنوان در «بخاری»: «داستان برزوی بزشک»، در نصرالله منشی: «باب برزویة الطبیب» (مینوی ۵۸—۴۴)

ص ۵۹ س ۶—مادام تا در دست بود

ص ۶۱ س ۲۱—کلمهٔ «دامن» از اساس افتاده است

ص ۶۳ س ۱۰—حکایت زن و فاسق او در ترجمهٔ نصرالله نیست. از میان نسخه‌های عربی تنها در چاپ عزام به‌همین طریق وجود دارد (ص ۳۳) در نسخه‌های دیگر (شیخو ۴۲—منفلوطی ۱۰۹) در آن تصرف کرده و به‌جای زن و معشوق اشخاص حکایت را به‌دزد و خادم خانه تبدیل کرده‌اند. در نسخهٔ مرصفی اصلاً این حکایت نیست.

ص ۶۹ س ۱۴—او را از اصلاح خود

ص ۷۱ س ۶—درمیان دو دوست

ص ۷۲ س ۱۹—بند به به‌جای نند به

ص ۷۵ س ۲—دز یاران و ممیزان خود همسر گردد

ص ۷۶ س ۷—به‌بدی و بتری ننگرند

ص ۷۷ س ۱۵—میوه‌های آراسته

ص ۷۷ س ۲۴—گرامی کرده باید

ص ۷۹ س ۲۰—به‌خشم و بدی

ص ۸۰ س ۱—حصافت و خاطر

ص ۸۰ س ۵—بی‌رنجی مداومت

ص ۸۰ س ۶—پس روزی بی‌منافع

ص ۸۰ س ۸—حرص و آز و طمع بیشی

ص ۸۷ س ۷—غم تو با وی بسپارد

ص ۸۷ س ۱۶—خدای... که کرد

ص ۸۸ س ۱۴—این عبارت در ترجمه یا کتابت افتاده است:

«و زن بدکار را زهر هلاك نکرد» (مینوی ۷۸)، در متون مختلف کلیلهٔ عربی نیز چنین

است: «و انّ البغی لیس السّم قتلها» (عزام ۶۱)، «و انّ الارمله لیس السمّ قتلها» (شیخو ۷۷)، «و انّ البغیة لیس السمّ قتلها» (منفلوطی ۱۵۲)

ص ۹۱ س ۶ — در «بخاری» «سنگ‌پشت» آمده و در ص ۹۳ س ۱۳ «علجوم» که در قاموسهای عربی «غوك نر» است، ولی در نصرالله «ماهیخوار» می‌گوید. (مینوی ۸۲ س ۱)

ص ۹۴ س ۱۴ — چون دررفت

ص ۹۶ س ۲۰ — گوینده را (بی‌واو عطف)... و من به‌میان چند کار

ص ۹۷ س ۲۰ — یکی استوار کار بود... (س ۲۲) اما آن که استوار بود.

ص ۹۸ س ۶ — آن استوار کار رفته بود

ص ۹۹ س ۲ — در ترجمهٔ «بخاری» بدرستی «دم سگ» آمده است برخلاف ترجمهٔ نصرالله منشی که «نیش کژدم» آمده است و روانشاد مینوی بناگزیر توجیه کرده (مینوی ۹۴ س ۹)

ص ۹۹ س ۱۹ — کارها خوار فرا نکرد

ص ۱۰۰ س ۱۸ — حکایت کیک و گزنده در نسخهٔ عزام (ص ۷۲) و شیخو (ص ۸۹) و منفلوطی (ص ۱۷۰) و مرصفی (ص ۱۲۶) آمده است، اما در ترجمهٔ نصرالله منشی وجود ندارد.

ص ۱۰۳ س ۵ — دل مرا به‌شک آورده است

ص ۱۰۵ س ۱۴ — او را آن درست نموده‌اند

ص ۱۰۶ س ۶ — هیچ زیادتی و خللی

ص ۱۰۷ س ۲۵ — مانند آن کس است. «فأنّه جبّار غدّار اول طعامه حلاوة و آخره مرارة بل اکثره سمّ مُمیت» (عزام ص ۷۹) «فأنّه فاجرٌ خوّان غدّار لطامعه حلاوة و آخره سمّ ممیت» (منفلوطی ص ۱۷۷)

ص ۱۰۸ س ۲۳ — دست به‌مکر و حیلت بردند

ص ۱۱۳ س ۲۱ — ۱۱ — مضمون این سطور که در ترجمهٔ بخاری از روی ابن المقفع آمده، در ترجمهٔ نصرالله نیامده

ص ۱۲۲س ۲۵ — ما را بارکش اولی‌تر

ص ۱۲۴ س ۱۴ — سنگ پشتی نر، در متون عربی کلیله نام این جانور «علجوم» است که معانی متعدد دارد، ازجمله «غوك نر»، در ترجمهٔ نصرالله منشی (مینوی ص ۱۱۸) «غوك» آمده است.

ص ۱۲۶ س ۶ — دمنه گفت آورده‌اند

ص ۱۲۸ س — به‌گوش دل گذارند...

ص ۱۳۸ — از متن کتاب آنجا که نقطه‌چین شده و به‌پایان ورق (۵۱ الف) ختم می‌شود به‌بعد یک یا دو ورق (۲ یا ۴ صفحه) از اصل نسخه یا از صفحات عکسی افتاده است. برای آنکه رشتهٔ سخن از دست نرود این قسمت را از روی متن ترجمهٔ نصرالله منشی (چاپ مینوی ص ۱۳۹ تا ۱۴۴) به‌طور خلاصه نقل می کنیم:

«مادر شیر چون بدید که سخن دمنه به‌سمع رضا استماع می‌یابد بدگمان گشت و اندیشید که

ناگاه این عذرهای زراندود و دروغهای دلپذیر او باور دارد... روی به‌شیر آورد و گفت: خاموشی برحجت به‌تصدیق ماند... و به‌خشم برخاست.

شیر فرمود که دمنه را بباید بست و به‌قضات سپرد و به‌حبس کرد تا تفحص کار او بکنند. پس از آن مادر شیر بازآمد و شیر را گفت: من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اما اکنون محقق گشت بدین دروغها که می‌گوید و عذرهای نغز و دفعهای شیرین که می‌نهد... اگر ملک او را مجال سخن دهد به‌یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد؛ و درکشتن او ملک را و لشکر را راحت عظیم است. زودتر دل فارغ گرداند و او را مدّت و مهلت ندهد...

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بر وی نهاد، کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت؛ پنهان به‌دیدار او رفت و چندان که نظر بر وی افگند اشک باریدن گرفت و گفت: ای برادر، ترا دراین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از این از زندگانی چه لذت؟... و چون کار بدین منزلت رسید اگر درسخن با تو درشتی کنم باکی نباشد، و من این همه می‌دیدم و در پند دادن غلو می‌نمود، بدان التفات نکردی... دمنه گفت همیشه آنچه حق بود می‌گفتی و شرایط نصیحت را به‌جای می‌آورد، لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف کرد... و می‌دانم که تخم این بلا من کاشته‌ام...

کلیله گفت: آنچه گفتی معلوم گشت... چون در این مقام افتادی بهتر آن که به‌گناه اعتراف نمائی و بدانچه کرده‌ای اقرار کنی و خود را از تبعت آخرت به‌رجوع و انابت برهانی...

دمنه گفت: در این معانی تأمل کنم و آنچه فراز آید به‌مشاورت تو تقدیم کنم.

کلیله رنجور و پرغم بازگشت... پشت بر بستر نهاد و می‌پیچید تا هم درشب شکمش برآمد و نفس فروشد.

و ددی با دمنه به‌هم محبوس بود و درآن نزدیکی خفته، به‌سخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یادگرفت و هیچ بازنگفت.

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه‌گردانید و گفت: زنده‌گذاشتن فجّار هم تنگ کشتن اخیارست... ملک قضات را تعجیل فرمود... و قضات فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند و وکیل قاضی آواز داد و روی به‌حاضران آورد و گفت ملک درمعنی دمنه و بازجست کار او... احتیاط تمام فرموده است... هریکی از شما را ازگناه او آنچه معلوم است بباید گفت برای سه فایده: اول آنکه نباید...»

ص ۱۳۰ س ۱۵— به‌صف

ص ۱۴۲ س ۵— تو دراین بدبختی می‌دانی

ص ۱۴۳ س ۲۳— دیهی بود که... این حکایت در ترجمهٔ نصرالله منشی نیست اما درمتون عربی ازجمله درعزّام (ص ۱۱۷) شیخو (ص ۱۳۴) منفلوطی (ص ۲۱۴) وجود دارد.

ص ۱۴۹ س ۲۴— این عبارت از ترجمه افتاده است: «اما معنی آن درنیافت»: «مِن غیر اَن یکون فُقِه شیئاً مما قاله» (عزام ۱۲۱) «الاّ انّه لم یعلم ما یقولون» (شیخو ۱۴۰ — منفلوطی ۲۲۲)

ص ۱۵۲ س ۹ــ از قسمت آخر این باب شهادت پلنگ و ددی دیگر از متن افتاده است.
ص ۱۶۱ س ۱۵ــ «میان مهمان چیزی بود»، تصحیح متن با مراجعه به‌متون دیگر انجام گرفته است: «کان بینی و بینهما غضٌ من قصب» (عزام ۱۳۴)، «میان من و ایشان بوریائی حجاب بود.» (ترجمهٔ نصرالله. چاپ مینوی ۱۷۱)
ص ۱۶۸ س ۲۰ــ خود اوست
ص ۱۶۹ س ۱۱ــ و هم ایشان به‌وی دل‌شاد باشند
ص ۱۷۰ س ۱۰ــ بگریختی
ص ۱۷۸ س ۱۱ــ وگفتند که
ص ۱۹۱ س ۱۳ــ «دزدی در کمین کار تو ایستاده است»، متن عربی: «فهذا اللّص یرید اخذ بقرتک»
ص ۱۹۲ س ۱۸ــ «وی را دیده بر پای مرد افتاد»
ص ۱۹۵ س ۱ــ زاغ گفت او را
ص ۱۹۷ س ۵ــ او را پیش کمتر از خودی او را
ص ۱۹۷ س ۱۴ــ ایمن بودند
ص ۱۹۷ س ۱۹ــ که مبادا که چند چیز را
ص ۲۰۰ س ۸ــ «مانند آنست» از روی متن عربی کلیله تصحیح شد «والماءُ ببرده و لینه یستاصل ما تحت‌الارض منها».
ص ۲۰۰ س ۹ــ پوسانیدن رگها
ص ۲۰۰ س ۱۵ــ هشت سطر آخر این باب در ترجمهٔ نصرالله منشی نیست، اما در بعضی از نسخه‌های عربی وجود دارد، ازجمله در نسخهٔ عزام که عین عبارات آن چنین است: «وکان ما سمعته یقول‌الملک ان قال لا ینبغی للملک ان یُغفل عن امره، فأنّه امرٌ جسیمٌ لا یظفر بمثلهِ الاّ قلیل ولا ینال الاّ بالحزم، و هو خفیف‌الاستقرار، کالقرد الذی لا یستقر ساعةً واحدةً، و هو فی‌الاقبال والادبار کالریح ، و فی الثقل کصحبته البغیض ، و فی ما یخاف من معاجلة عطبة کلسعة الحیة، و فی سرعة الذهاب کحباب الماء من وقع المطر.» (ص ۱۷۴)
ص ۲۰۴ س ۲۵ــ وسنگ پشت از آنجا بازاند.
ص ۲۱۱ــ۲۰۳ــ عنوان در «بخاری»: «داستان حمدونه وسنگ‌پشت»، در ترجمهٔ نصرالله منشی: «باب‌القرد و السلحفاة» (چاپ مینوی ۲۵۹ ــ ۲۳۸)
ص ۲۱۰ س ۶ــ به هیچ ازوی رستگاری نیابم.
ص ۲۱۴ س ۱۴ــ «خرد حمله کرد»؟، شاید «خرد یله کرد»، در متن عربی: «سلب عقله» (عزام ۱۸۷، شیخو ۱۹۲)، در ترجمهٔ نصرالله: «بیهوش گشت» (مینوی ۲۶۴)
ص ۲۱۵ــس ۱۳ــ خردمند را باید
ص ۲۲۱ س ۲ــ ترا ازصیاد روزی بهتر

ص ۲۲۶ س ۷– چاره جز خدای نیست

ص ۲۲۶ س ۱۰– نفع و ضر به تقدیری معلوم

ص ۲۲۶ س ۱۹– در محفل هدایت بداشتن

ص ۲۲۷ س ۲۴– در گلوی او بماند و هر که تولد کند

ص ۲۲۸ س ۱۷– به وقت درماندگی به دست بلا

ص ۲۳۱ س ۱– در متون عربی کلیله به جای عبارت: «از آن حرام که ایشان خوردندی او نخوردی» آمده است: «ولا یأکل لحما» (عزام ۲۴۷)، و بعضی از محققان این نکته را دلیلی شمرده‌اند بر این که این باب هم اصل هندی دارد زیرا که امساك از خوردن گوشت نه در دین زردشتی حکمی دارد نه در دین اسلام.

ص ۲۳۱ س ۹– عبارت متن کمی مبهم است. اصل عربی آن چنین است: «من قتل الناسک فی محرابه لم یأثم و من استحیاه فی معرکة القتال اثم» (عزام ۲۴۷)، که ترجمهٔ فارسی آن این است: «کسی که پارسائی را در محراب عبادت او کشتی گناهکار نبودی و کسی که او را در رزمگاه زنده گذاشتی بزهکار بودی.»

ص ۲۳۵ س ۲۵– همچنین که گفته‌اند و آغالش

ص ۲۳۸ س ۱۶– و آن کسی بخشیده

ص ۲۳۹ س ۱– مرغان را از چنگ وی

ص ۲۴۱ س ۱۶– چنین یاران بسیارند

ص ۲۷۲–۲۴۵– عنوان در ترجمهٔ «بخاری»: «داستان شاذرم ملك با ایلاد و ایرخت و خوزپناه»

عنوان در ترجمهٔ نصرالله: «باب الملك و البراهمه» (چاپ مینوی ۳۹۶–۳۴۷)

گفتنی اینکه در ترجمهٔ نصرالله منشی دو باب: «باب النابل واللبوه» (چاپ مینوی ۳۳۴–۳۳۹)، «باب الزاهد والضیف» (چاپ مینوی ۳۴۶–۳۴۰) آمده است که ترجمهٔ بخاری فاقد آن است.

ص ۲۴۶ س ۳– آن جایگاه حاصل گردد.

ص ۲۴۶ س ۱۱– در ترجمهٔ بخاری همچون متن سریانی، شاذرم «هشت بار در خواب می‌رفت... و هرباری خوابی دیگر بدیدی»، اما در ترجمهٔ نصرالله منشی می‌گوید: «هفت خواب هایل دیدم» (چاپ مینوی ۳۶۸ س ۶)

ص ۲۴۷ س ۱۳– در متون عربی: «ابن اختكَ»ـ خواهرزادهٔ تو (عزام ۱۹۱)، «ابن اخیک»ـ برادرزادهٔ تو (منفلوطی ۳۴۷)

ص ۲۵۳ س ۲۲– در بخاری مکرر می‌دارد: «هشت خواب بدیدم»

ص ۲۵۷ س ۳– منسوب کرد از جای برفت

ص ۲۵۹ س ۲۱– داستان مرد و پشتوارهٔ عدس، که در بخاری آمده، در ترجمهٔ نصرالله منشی دیده نمی‌شود.

ص ۲۶۰ س ۱۴ — هرگز بدی بر دست و پای وی

ص ۲۶۱ س ۱۶ — اینجا عبارت ناقص می‌ماند و شاید یک ورق پس از آن افتاده باشد. دنبالهٔ مطلب در نسخه‌های مختلف عربی یکسان نیست و با عبارت ابن مسکویه نیز فرق دارد. در اینجا عباراتی را که در ترجمهٔ نصرالله منشی آمده است نقل می کنیم:

«پادشاهی که در ذخائر خویش لشکر و رعیت را شر لت دهد، و زن که برای جفت خویش ساخته و آماده‌اید، و عالمی که اعمال او به توفیق آراسته باشد (مینوی ص ۳۸۰)

ص ۲۶۴ س ۹ — چهارم کینه کش و چیره‌دست

ص ۲۶۵ س ۱۹ — بی بیماردار

ص ۲۶۵ س ۲۳ — سیوم آنکه مرده کند

ص ۲۶۶ س ۱۳ — سری که به نور آفتاب

ص ۲۶۷ س ۱۲ — گوید که وی ترسکاری

ص ۲۶۷ س ۱۳ — بماند یام نه

ص ۲۶۹ س ۲۵ — استطاع رای را

ص ۲۷۲ س ۸ — از اینجا که پایان ورق نسخهٔ خطی است چند سطری کم دارد، و شاید در دنبال آن یکی دو باب افتاده باشد، زیرا که از آغاز باب «شاهزاده و یارانش» نیز چند سطر افتاده است. شاید اوراق ساقط شده شامل بابهائی باشد که در این نسخه نیست مانند باب «ماده‌شیر و تیرانداز» که در ترجمهٔ نصرالله منشی هست، یا باب «زرگر و سیّاح» (چاپ مینوی ۴۰۷—۳۹۷)

ص ۲۷۶ س ۲ — بدان قصه که ما را

ص ۲۷۹ س ۴ — در بخاری سخن از «جفتی پوپنه» است، در ترجمهٔ نصرالله «جفتی کبوتر» (مینوی ۴۱۶ س ۶)

ص ۲۸۰ س ۲۲ — و صفات او

ص ۲۷۳ — پنج سطر آغاز این باب که در نسخهٔ اساس جزء اوراق ساقط بوده است از روی متن های عربی ترجمه شده و برای حفظ ارتباط مطالب به کتاب افزوده شده است.

دربارهٔ اسمهای خاص

صفحهٔ ۴۱ س ۱۵— نام پدر برزوی در این کتاب «آذرهرمز» آمده است. در نسخهٔ اساس عزّام نام او «آذرهربر» بوده که از روی قیاس به «آذرهربد» تصحیح شده (ص ۱۶) و در نسخهٔ منفلوطی «برزویة بن ازهر» (ص ۵۷) است. نسخه‌های دیگر عربی و ترجمهٔ ابوالمعالی نام پدر را ندارند.

ص ۶۷ س ۱— «حداربقون» قاضی مصر— در نسخهٔ عزّام: «حدبرون» قاضی مرو. در نسخه‌های دیگر عربی و ترجمه‌های فارسی نام این قاضی و نام شهر مذکور نیست. اما در ترجمهٔ فارسی این عبارت آمده است: «عقل من چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر مراد هردو خصم نفاذ می‌یابد.» و شاید اینجا کلمهٔ «مزوّر» تحریف «مرو» باشد.

ص ۷۱ س ۳— «دبشلیم» ملک هندوستان— این نام در نسخه‌های عربی به‌صورتهای دَبْشَلیم (عَزّام ۴۳) دَبشلم، دابشلیم، درآمده، و در ترجمهٔ سریانی جدید به‌دو صورت اَبدَهُرم و دَبْدَهَرَم ثبت شده است.

این کلمه در متن سنسکریتی موجود از کتاب پنچاتنترا به‌شکل دِوَچَرْمَن ضبط است، و در پنچا کیانه نام شاه (باراجه) اَمَرَشَکْتی amaraśakti است به‌معنی «نیروی جاودانی» که ربطی با کلمهٔ مورد بحث ندارد.

در ترجمهٔ ابوالمعالی «رای فرمود برهمن را» آمده، یعنی نام شاه و وزیرش حذف شده است.

ص ۷۱ س ۳—نام دانشمند یا وزیر شاه که گویندهٔ داستانهای حکمت‌آمیز است در متون عربی «بیدبا» ثبت شده و سمت او را «راس فلاسفته» (عزام ۴۲) و «الفیلسوف و هو راس البراهمه» (منفلوطی ۱۲۵ — مرصفی ۹۴) و «راس الفلاسفه» (شیخو ۶۰) آورده‌اند. در ترجمهٔ ابوالمعالی او را تنها «برهمن» خوانده‌اند. اما در ترجمهٔ بخاری «بیدبای حکیم... که مهتر دانایان و فیلسوفان بود» (ص ۷۱)

در متون هندی (پنچاتنترا— پنچاکیانه) گویندهٔ داستانها دانشمندی است که به تربیت

شاهزادگان گماشته‌شده و نام او «ویشنوشرما» است که صورت درست آن visṇuśarman یا visnuśarmā باشد.

اما کلمهٔ «بیدپا» که در بعضی از متون فارسی به «پیلپای تحریف‌شده در اصل سنسکریت vidyāpati به‌معنی «مرد دانا» است.

ص ۷۱ س ۱۲— نام ولایتی که بازرگان در آن می‌زیست در ترجمهٔ بخاری «دستابذ» ذکر شده است. این نام در نسخهٔ شیخو به‌صورت «دستبا» (ص ۶۰) و در نسخهٔ منفلوطی (ص ۱۲۵) «دستاوند»، و در مرصفی (ص ۹۴) و در نسخهٔ عزّام «دستابند» است. در نسخه‌های دیگر عربی به‌صورت «دستاباد» و «دسنا» نیز ضبط شده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی (چاپهای قریب ص ۵۳ و مینوی ص ۵۹) نام این کشور نیامده و تنها به‌عبارت «بازرگانی بود بسیارمال...» اکتفا شده است.

در پنچاتنترا (ص ۳۲) نام شهر «مهیلاروپیا» است که «لذت زنان» معنی دارد. در پنچاکیانه نوشته است «در سرزمین دکن...» که در سنسکریت dakshinapattia نام ایالت دکن است (ص ۱۳).

ص ۷۲—۱۹— نام یکی از دو گاو که در این باب موضوع داستان است در اکثر متون عربی (بجز چاپ عَزّام) به‌صورت «شتربه» آمده و در ترجمهٔ ابوالمعالی نیز به همین صورت است که در نسخه‌های ترجمهٔ مزبور و چاپهای آن، ازجمله چاپ قریب (صفحهٔ ۵۴ و بعد) «شتربه» آمده و در ادبیات فارسی راه یافته است.

اما این صورت تحریف است و اصل آن که در چاپ عزّام و چاپ مرحوم مینوی از ترجمهٔ فارسی، و همچنین کتاب حاضر آمده است «شنزبه» بوده است. در چاپ دوساسی از ابن مقفع و در متن سریانی هم همه‌جا به همین صورت اخیر ثبت شده است. اصل این کلمه در سنسکریت سنجیوَك sanjivaka است به‌معنی «سرزنده». بنابراین نزدیکترین صورت به اصل در عربی و فارسی همان کلمهٔ شنزبه است.

ص ۷۲—۱۹— نام گاو دیگر در متون عربی (عزام ۴۴—شیخو ۶۱—منفلوطی ۱۲۷—مرصفی ۹۶) و ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی (چاپ قریب ۵۴) و ترجمهٔ بخاری به‌صورت «بندبه» ثبت است. در نسخهٔ اساس چاپ مینوی مندبه بوده که او آن را به‌نندبه تصحیح کرده و درست همین است؛ زیرا که در پنچاکیانه (ص ۱۴) و پنچاتنترا (ص ۳۳) این نام به‌صورت «نندك» آمده که صورت سنسکریتی آن nandaka است و نندبه در عربی و فارسی تحریفی است که به قیاس نام شنزبه روی داده است. این کلمه درسنسکریت به‌معنی شاد است.

ص ۷۲ س ۱۹— نام شهری که بازرگان قصد آنجا داشت در نسخه‌های فارسی نیست. اما در متون عربی به‌صورتهای «میّون» (مرصفی ۹۶—منفلوطی ۱۲۷) و در نسخه شیخو «متور» (ص ۶۱) و در نسخهٔ عزام «مثور» (ص ۴۴) آمده؛ و در سریانی «متوا» ثبت است. این نام در پنچاتنترا «مثورا» (ص ۳۳) و در پنچاکیانه «متورا» (ص ۱۴) ضبط شده و اصل این کلمه mathura است که نام شهری است در لستان «اترپریش» هندوستان.

ص ۷۳ س ۱۶ــ «کلیله» صورت ایرانی شدهٔ کلمهٔ سنسکریتی karataka است. در ترجمهٔ قدیم سریانی این نام صورت «قلیلک» یافته که کاف آخر آن نتیجهٔ حفظ صورت پهلوی kalilag است. در پنچاتنترا (ص ۳۵) این نام به‌صورت «کرتک» یعنی گستاخ آمده و در پنچاکیانه نیز چنین است (ص ۱۶).

ص ۷۳ س ۱۳ــ «دمنه» به کسر دال و سکون میم در همهٔ متون عربی و فارسی آمده است. امّا در پنچاتنترا (ص ۳۵) و پنچاکیانه (ص ۱۶) به‌صورت «دمنک» آمده که به‌اصل سنسکریتی یعنی damanaka نزدیکترست و صورت دمنه هم اگر به‌فتح دال و میم خوانده می‌شد با اصل بیشتر مطابقت داشت.

ص ۷۳ س ۵ــ نام شیر در اکثر نسخه‌های عربی و دو ترجمهٔ فارسی نیامده است. در چاپ عزّام نام او به‌صورت «بِنکله» ذکر شده که اصل آن در نسخهٔ اساس او «شکله» بوده است. این نام در پنچاتنترا (ص ۳۴) و پنچاکیانه (ص ۱۴) به‌صورت «پنگلک» آمده و کلمهٔ سنسکریتی pingalaka به‌معنی «زرین پشت» است.

ص ۱۱۴ س ۱۹ــ نام مرغانی که در کنار دریا بیضه گذاشتند در همهٔ نسخه‌های عربی و فارسی به‌صورت «طیطوی» آمده است با توضیحی اندک متفاوت، به‌این طریق:

طائراً من طیورالبحر یقال له طیطوی (مرصفی ۱۳۹ــ منفلوطی ۱۸۵)

زعموا انّ طائراً من طیورالماء یُدعی الطیطوی (عزام ۸۴)

نوعی است از مرغان آب که آن را طیطوی خوانند (مینوی ۱۱۰).

نوعی است ازمرغان آب که طیطوی خوانند (قریب ۹۷)

دو مرغ بوده‌اند بر کنار دریا که نامشان طیطوی بوده است (بخاری ص۱۱۴)

در پنچاکیانه آمده است که: درکنار دریای محیط... جفت تیتهری می‌بود (پنچاکیانه ص ۱۰۲) در ترجمهٔ فارسی پنچاتنترا نوشته‌اند: مرغ باران و ماده‌اش... (ص ۷۴)

توضیح دربارهٔ این کلمه به‌قراری که در فهرست لغات پنچاکیانه ذکر شده چنین است: تیتهر معادل است با اصل سنسکریتی در پنچاتنترا که به‌صورت tittibha است و این کلمه است که در متنهای عربی و فارسی صورت «طیطوی» یافته که به‌معنی مرغ باران است: و مادهٔ این پرنده درسنسکریت titihari است. بنابراین حرف آخر طیطوی باید با الف مقصوره خوانده شود. بر وزن «بینوا».

ص ۱۲۶ س ۱۳ــ «در ولایتی بازرگانی بوده‌است» (بخاری ۱۲۶ــ مینوی ۱۲۲). ترجمه‌های فارسی نام این ولایت را ندارند. در نسخه‌های منفلوطی و مرصفی نیز این عبارت آمده است: «زَعَموا انّه کان بارض کذا تاجر». در پنچاکیانه و پنچاتنترا هم آمده است: در یکی از شهرها... اما در چاپ عزام (ص ۹۴) نوشته شده «کان بارض مردات...». و این نام در هیچ یک از نسخه‌های دیگر عربی و ترجمهٔ سریانی وجود ندارد.

ص ۱۲۹ س ۱۳ــ نام پلنگ در اینجا «شگفت نگار» آمده که در نسخه عزام معادل آن

«مُعجِبُ الوَشی» است (ص ۹۹) اما در هیچیک از نسخه‌های دیگر عربی و ترجمهٔ ابوالمعالی پلنگ نامی ندارد.

ص ۱۳۶ س ۱۹ — «در ولایت کشمیر شهری بود که او را «باثریون» نام بود و در شهر بازرگانی بود به‌نام «جبل» درغالب نسخه‌های عربی نام شهر و بازرگان ذکر نشده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی نوشته شده: «درکشمیر بازرگانی بود جمیزنام» (قریب ص ۱۲۰) و در چاپ مینوی «حمیرنام» (ص ۱۳۷). در نسخهٔ شیخو نام شهر به‌صورت «تاثرون» و نام بازرگان «حبل» ذکر شده است. در چاپ عزّام نام شهر «بَرود» و نام بازرگان «کبیرغ» است. در ترجمهٔ سریانی نام تاجر «بکی زیب» آمده است.

در سراج الملوك طرطوسی نام «جهبل» و «جهنل» آمده که به‌عقیدهٔ مرحوم مینوی هردو تصحیف «جهتل» است که نام دو تن از شاهان هند بوده است (نامهٔ تنسر ص ۲۲۲)

ص ۱۳۹ س ۱۵ — در داستان پزشک نادان نسخه‌های عربی نام مکان را ندارند، مگر دو نسخهٔ عزام و شیخو که می‌نویسند «کان فی مدینةٍ من مدائن السند» (عزام ۱۱۴ — شیخو ۱۳۲) و در سریانی جدید که از عربی برگردانده شده: فی مدینةٍ ساحلیة من مدن الحبشه». در ترجمهٔ ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۱۳۶) نام شهر مذکور نیست و در چاپ مینوی (ص ۱۴۶) نوشته شده است «به‌شهری از شهرهای عراق» و در ترجمهٔ بخاری «در ولایت سند»

ص ۱۴۳ س ۲۳ — نام شهر غارت زده در نسخهٔ شیخو «بورَخْشَتَ» (ص ۱۳۴) و در نسخهٔ عزام «بَرزِیر» (ص ۱۱۷) آمده و در ترجمهٔ بخاری «رحدمد» است. در نسخه‌های دیگر عربی و فارسی این نام وجود ندارد. در ترجمهٔ عبری کلیله و دمنه به‌صورت «مروات» ثبت شده است.

ص ۱۴۵ س ۴ و ۱۳ — شغالی که دوست کلیله بود و دمنه را از مرگ او خبر داد در شیخو (ص ۱۳۶) و منفلوطی (ص ۲۱۶) و مرصفی (ص ۱۶۶) و نسخه‌های ترجمهٔ فارسی (قریب ص ۱۲۸ مینوی ص ۱۴۸) به‌نام «روزبه» ذکر شده است. اما در چاپ عزام نام او «فیروز» است (ص ۱۱۸). در ترجمهٔ بخاری (۱۴۵) «روزبه» نام شغالی است که معتمد شیر است نه دوست کلیله، و در ترجمهٔ عبری نام معتمد شیر «شهرج» آمده است.

ص ۱۴۹ س ۱۲ — حکایت مرزبان و غلام او در بعضی نسخه‌های عربی نیامده است. در نسخهٔ شیخو (ص ۱۳۹) و نسخهٔ منفلوطی (ص ۲۲۱): «کان فی بعض المدن رجلٌ من المرازبه مذکورٌ». اما در نسخهٔ عزام چنین است: کان مرزبانٌ فی مدینة «فاروات» (ص ۱۲۱) و در ترجمهٔ ابوالمعالی چنین: «مرزبانی بوذ مذکور و بهارویه نام زنی داشت (مینوی ۱۵۳) و «مردی بود مرزبان نام و بهارویه نام زنی داشت» (قریب ۱۳۲). در ترجمهٔ بخاری: «به‌شهر مرو مرزبانی بود در نسخهٔ سریانی نام شهر «ماژرب» نوشته شده است.

بنابراین کلمهٔ مرزبان در متون مختلف گاهی شغل و عنوان وگاهی اسم شخص شمرده شده است.

ص ۱۵۳ س آخر — در ولایتی که او را «دیشابد» گفته‌اند شهری بود که «ازهاروات»

خواندندی. در اینجا نام ولایت و شهر در نسخه‌ها بکلی مختلف است. عزام نام ولایت را «دستاد» و نام شهر را «ماروات» ثبت کرده است (ص ۱۲۵). منفلوطی (ص ۲۲۷) و مرصفی (ص ۱۷۳) به‌ترتیب «سکاوندجین» و «داهر» نوشته‌اند. در ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی (قریب ۱۳۶ و مینوی ۱۵۸) تنها «ناحیت کشمیر» به‌جای هردو نام ثبت شده است. در شیخو نام ولایت و شهر هیچ یک مذکور نیست.

درسریانی نام ولایت به‌صورت «دبکشعهن» ثبت شده که تصحیف دکشن پته dakshinapatha سنسکریت است و نام شهر آن «مازارپ» است. در پنچاکیانه نوشته شده: در ولایت دکن، «پرمداروپی» نام شهری است (ص ۱۴۹).

ص ۱۵۴ س ۴— نام کلاغ در نسخهٔ عزام «حائر» ثبت شده است. اما در هیچ یک از متون عربی و فارسی و ازجمله ترجمهٔ بخاری نامی برای کلاغ ذکر نشده است. درسنسکریت نام کلاغ laghupatanaka لگوپتنک است که «چالاك» معنی می‌دهد و در ترجمهٔ فارسی پنچاتنترا نیز همین کلمهٔ «چالاك» درمورد اسم کلاغ آمده است.

ص ۱۵۵ س ۱۳— نام موش در ترجمهٔ بخاری و در نسخهٔ عزام (ص ۱۲۷) و ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ۱۳۸) «زیرك» آمده است، و در چاپ مینوی (ص ۱۶۰) نامش «زبرا» ثبت شده. در ترجمهٔ فارسی پنچاتنترا نام او زرین تن است و در پنچاکیانه «هرنیک» نام دارد معادل hirnayaka که معنی آن همان زرین تن است.

ص ۱۶۰ س ۱۳— نام شهری که مولد موش بوده است در نسخهٔ عزام (ص ۱۳۳) و منفلوطی (ص ۲۳۶) و مرصفی (ص ۱۷۹) و چاپ مینوی از ترجمهٔ ابوالمعالی (ص ۱۷۰) به‌صورت «ماروث» ثبت شده، و در چاپ قریب (ص ۱۴۶) به‌جای آن نیشابور آمده است. در ترجمهٔ بخاری «مازوراث» است. در نسخهٔ شیخو و منابع دیگر نام شهر مذکور نیست. در سریانی «مازَرب» ثبت شده است.

ص ۱۷۵ س ۱۲— نام درخت در نسخهٔ عزام «بیمرود» است (ص ۱۴۸) در منفلوطی (ص ۲۵۵) آمده است «شجرة من شجرالدوح» در نسخه‌های دیگر نام درخت مذکور نیست.

ص ۱۸۲ س ۱۲— نام خرگوشی که به‌سفارت نزد پادشاه پیلان رفت در نسخه‌های عربی (شیخو ۱۶۴ — منفلوطی ۲۶۳ — مرصفی ۱۹۹ — عزّام ۱۵۴) «فیروز» است و در ترجمه‌های فارسی همه‌جا «پیروز».

ص ۲۰۳ س ۱۲— نام پادشاه بوزینگان در بیشتر نسخه‌های عربی (مرصفی ص ۲۱۹— منفلوطی ص ۲۹۲) به‌صورت «ماهر» ذکر شده است. اما در نسخهٔ شیخو (ص ۱۸۱) «قاردین» و در سریانی جدید «پاردین» آمده که عزام آن را به «فاردین» تصحیح کرده است (ص ۱۷۵). در ترجمهٔ ابوالمعالی چاپ قریب «کادان» (ص ۱۹۷) و در چاپ مینوی «کارداناه» (ص ۲۳۸) ثبت شده است. در ترجمهٔ بخاری نام او «ماردین» است.

در پنچاکیانه نام بوزینه «رَکت‌مک» raktamukha آمده که به‌معنی «دارندهٔ دهان سرخ»

است.

ص ۲۱۳ س ۱۴—«در زمین «حرحی» راهبی بوده است». نام این سرزمین در همهٔ متون عربی (مرصفی ۲۲۶—منفلوطی ۳۰۲—شیخو ۱۹۱—عزام ۱۸۵) به‌صورت «جرجان» آمده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ص ۲۱۰—مینوی ص ۲۶۱) نام سرزمین مذکور نیست. در پنچاکیانه هم نام ندارد. درسنسکریت این نام gauda است.

ص ۲۱۶ س ۴—نام درختی که موش زیر آن خانه داشت در غالب نسخه‌های عربی ذکر نشده است. درنسخهٔ عزام سرزمین سرندیب و درخت «دوح» آمده، درسریانی قدیم این نام به‌صورت «بیرات» و در سریانی جدید «بیروز» است. در نسخهٔ عزام یک‌جا (ص ۱۴۸) درختی «یبمرود» نام هست. اما اینجا در ترجمهٔ بخاری نام درخت «ازبرود» (ص ۲۱۱) ثبت شده است.

ص ۲۱۶ س ۵ و ۶—نام گربه نیز درعربی «رومی» و نام موش «فریدون» است. در ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی (چاپ قریب ۲۱۴—مینوی ۲۶۷) نام موش وگربه نیست. درسریانی قدیم نام گربه «روما» و نام موش «پرید» است. در ترجمهٔ بخاری نیز نام گربه «رومی» و نام موش «افریدون» ذکر شده است.

ص ۲۲۲ س ۱۰—نام مرغ در این داستان با اختلاف حرکات در بعضی از متون عربی «فنزه» است. درسریانی قدیم «بیزوه» و درسریانی جدید «بنزیه» ثبت شده است. اما در بسیاری از متون عربی آن را به «قبّره» که مأنوستر بوده تغییر داده‌اند. در ترجمهٔ ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۲۲۰) «قبّره» و در چاپ مینوی با تصحیح نسخهٔ اساس «فنزه» آمده است. مرصفی (ص ۲۳۶) و منفلوطی (ص ۳۱۸) این نام را به‌صورت «فنزة» چاپ کرده‌اند. اما عزام قبّره را ترجیح داده و در متن گذاشته است. درسنسکریت این کلمه pujani پوجانی است.

ص ۲۲۲ س ۱۰—درهمین داستان نام شاه در غالب نسخه‌های عربی (مرصفی ۲۳۶—منفلوطی ۳۱۸) نیامده است. اما در ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ۲۲۱—مینوی ۲۸۳) نام او را «ابن مدین» ثبت کرده‌اند. در نسخهٔ عزام نام او «بَـرَهْمُود» است. در نسخهٔ شیخو «بَـرَهْمون» و در بعضی دیگر از نسخه‌های عربی به‌صورت «بریدون» آمده است. در سریانی قدیم به‌صورت «برمشیرین» و در سریانی جدید «برمزیر» نوشته شده، و ظاهراً همهٔ این صورتها تصحیف کلمهٔ سنسکریتی «بَـرَهَمَدتا» باشد.

ص ۲۳۰ س ۲۴—شعهر—این نام درمتون عربی و فارسی گاهی اسم عام است وگاهی اسم خاص. در مرصفی (ص ۲۱۶) و منفلوطی (ص ۱۶۶) در باب فحص عن امر دمنه دو «شعهر» هست که یکی معتمد شیر است (کان شعهراً کان الاسد قد جرّبه) و دیگری دوست کلیله است که خبر مرگ او را برای دمنه می‌آورد و این دومی است که «روزبه» نام دارد. در نسخهٔ عزام (ص ۱۱۸) نوع جانور ذکر نشده است. اولی را «امین‌الاسد» می‌خواند و می‌نویسد «وکان اسمه شهرخ»، و دومی را «صدیقاً لکلیله یقال له فیروز». اما در باب «اللبوة والشعهر» می‌گوید: «کان الی جانبها (جانب اللبوه) شعهراً جارٌ لها» (عزام ۲۷۶) و در نسخهٔ شیخو نیز همین عبارت وجود

دارد (ص ۲۴۵) اما در ترجمهٔ ابوالمعالی کلمهٔ شعهر نیست و تنها می‌نویسد: دوستی بود ازان کلیله «روزبه» نام (قریب ۱۲۸ — مینوی ۱۳۸).

در ترجمهٔ بخاری درمورد اول نوشته شده «جانوری بود که او را شعهر گویند و نام او «روزبه» (بخاری ص ۱۴۵) و درمورد دوم «شعهرنامی دیگر بود... که به کلیله صفای هرچه تمامتر داشت» (بخاری ص ۱۴۵) جای دیگر در باب شیر و شعهر بخاری می‌گوید: «در ولایتی از دیار هند شغالی بوده است نام او شعهر (بخاری ص ۲۳۰)

عزّام در تعلیقات می‌نویسد: در همهٔ نسخه‌ها جز نسخهٔ طباره این کلمه شعهر است که در کتب لغت نیافته‌ام. اما در نسخهٔ طباره شغبر است که در لغت نوشته‌اند: نوعی از شغال.

در نسخهٔ مِنفلوطی هم شغبر ضبط شده و معنی آن را از قاموس ابن آوی آورده است (ص ۳۴۱).

گمان من بر این است که این کلمه در اصل همان شغال بوده که در خط پهلوی شغهر نیز خوانده می‌شود و اگر چنین باشد خطا از نقل کنندهٔ کتاب است که آن را از پهلوی به‌عربی برگردانده است.

ص ۲۴۵ س ۱۱— در باب «شاذرم» و «ایلاذ» اختلاف نامهای خاص در نسخه‌ها بسیار است و همین اختلاف درعنوان باب نیز وجود دارد، چنانکه درعربی باب «ایلاذ و بلاذ و ایراخت» (مرصفی ص ۲۵۲ — منفلوطی ص ۳۴۶) و در نسخهٔ اساس عزّام باب «ابلاد و بلاذ و شاذرم» (ص ۲۹۶) و در نسخهٔ شیخو باب «ایلاذ وشادرم و ایراخت» (ص ۱۹۳) و درمنظومه ابن‌الهباریه «باب هیلار ملك‌الهند و وزیره بیلار» و درسریانی «باب بیلارالحکیم» آمده است.

در نسخه‌های فارسی نیز به‌صورتهای «باب‌البلار والبراهه» (قریب ۲۶۱) و «باب‌الملك والبراهمه» (مینوی ۳۴۷) ثبت شده و در ترجمهٔ بخاری چنین است: «داستان شاذرم ملك با ایلاد و ایرخت و خوزپناه ص ۲۴۵)

ص ۲۴۶ س ۱۲— نام شاه در این باب بسیار مختلف است. در نسخهٔ شیخو شادِرِم (ص ۱۹۳) و در نسخهٔ عزام «شادَرْم» (ص ۱۹۰) است. در اکثر نسخه‌های عربی به‌صورت «بلاذ» (مرصفی ۲۵۲ — منفلوطی ۳۴۶) آمده است. در منظومهٔ ابن‌الهباریه «هیلار ملك‌الهند» است. در ترجمهٔ ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۲۶۳) چنین است: «در بلاد هندوستان پادشاهی بود «هملان» نام»؛ و درچاپ‌مینوی: «دربلاد هند هبلارنام ملکی بود» (ص ۳۵۱) و درترجمهٔ بخاری «و این پادشاه را که شاذرم نام بود» (ص۲۴۶)

ص ۲۴۶ س ۹— نام وزیر نیز در نسخه‌ها مختلف است. در بیشتر متون چاپی عربی «ایلاذ» است (شیخو ۱۹۱ — مرصفی ۲۵۲ — منفلوطی ۳۴۶). در نسخهٔ عزام «اِبلاد» ثبت شده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی «بلار» است (قریب ۲۶۸ — مینوی ۳۵۲) و در ترجمهٔ بخاری صاحب سر و وزیر شاه «ایلاذ» نام دارد (ص۲۴۶)

ص ۲۴۷ س ۱۳— نام زن شاه در اکثر متون عربی «ایراخت» است (مرصفی ۲۵۳—

منفلوطی ۳۴۷ — عزام ۱۹۱ — شیخو ۱۹۴). در ترجمهٔ ابوالمعالی این نام به «ایراندخت» بدل شده است. (قریب ۲۶۴ — مینوی ۳۵۲) اما در ترجمهٔ بخاری همه‌جا «ایرَخت» ثبت است.

ص ۲۴۷ س ۱۳ — نام پسر شاه در بعضی چاپهای عربی «جُوَیر» آمده است (مرصفی ۲۵۳— منفلوطی ۳۴۷) و در نسخهٔ عزام «جوبر» است. درسریانی قدیم این نام به‌صورت «جور» ثبت شده و درسریانی جدید «گوبر» است. این نام درسنسکریت «گوپالا» gopala است.

ص ۲۴۷ س ۱۴ — نام دبیر در همه نسخه‌های عربی «کال» است. تنها در مرصفی به صورت «کالا» نوشته شده است. در ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ۲۶۴) «کمال» دبیر است. در نسخه‌های اساس چاپ مینوی هم همه‌جا «کمال» بوده که او به «کاك» در متن تصحیح کرده است. در ترجمهٔ بخاری نیز کال نوشته شده و در هرحال درستِ آن «کاك» است که تخفیفی از اصل هندی کاکا kaka است.

ص ۲۵۳ س ۳ — نام دانشمندی که خواب شاه را تعبیر می کند نیز در نسخه‌های عربی و فارسی به‌صورتهای گوناگون ثبت شده است در بعضی نسخه‌های عربی «کباریون» آمده است (مرصفی ۲۵۹ — منفلوطی ۳۴۸) در اصل نسخهٔ عزام «کبانایرون» است و در شیخو «کنان ابزون» (ص ۱۹۸) و در سریانی قدیم «کنتارون» و در سریانی جدید گاهی «کیاکرون» وگاه «کیابرون» و در ترجمهٔ ابوالمعالی «کیارایدون» (قریب ۲۷۲) و «کارایدون» (مینوی ۳۶۷) است.

این کلمه در سنسکریت به‌صورت «مها کاتیاینا» یعنی «کاتیانای بزرگ» آمده و بنابراین شاید نزدیکترین صورت به اصل «کتایایون» باشد. در ترجمهٔ بخاری «کنازبزون» و «کنازابزون» آمده است.

ص ۲۵۶ س ۶ — نام همسر دیگر شاه در بعضی از نسخه‌های عربی به‌صورت «حورقناه» (مرصفی ۲۶۱ — منفلوطی ۳۵۹) وگاهی «کوزقناه» (شیخو ۲۰۰) وگاهی «جورقناه» و در چاپ عزّام «جوربناه» (ص ۲۰۰) آمده است. در نسخهٔ سریانی قدیم «گول‌پناه» و در سریانی جدید «کلباه» ثبت است.

در ترجمهٔ ابوالمعالی نام این زن نیامده و از آن به‌عبارتهای «قوم دیگر» و «انباغ ایراندخت» تعبیر شده است. اما در ترجمهٔ بخاری همه‌جا به‌صورت «خوزبناه» وجود دارد.

ص ۲۵۶ س ۱۸ — در باب «شاذرم و ایراخت» نسخه‌های عربی و فارسی با یکدیگر اختلافهای فراوان دارند. این اختلافهای متعدد گاهی در اسمهای خاص است وگاهی درعبارات و نکته‌های حکمت‌آمیز که به‌صورت گفتگو و پرسش و پاسخ میان شاه و وزیرش روی می‌دهد. دربارهٔ این قسمت اخیر، چنانکه در مقدمه اشاره شد فصلی با آنچه درکتاب جاویدان خرد زیر عنوان «حکمتهای اهل هند» ثبت شده غالباً یکسان است.

اما اختلافات دیگر از این قرارست:.

در نسخه‌های عربی (مرصفی ص ۲۵۲ — منفلوطی ص ۳۴۶ — شیخو ۱۹۴ — عزام ۱۹۰) شاه هشت خواب می‌بیند، اما در ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ۲۶۳ — مینوی ۳۵۱) عدد خوابها هفت

است. بخاری (ص۲۴۶) نیز هشت خواب دارد.

نام کشورهائی که برای شاه هدیه می‌فرستند نیز یکسان نیست و تعبیر هرخواب ـ نام هدیه‌کنندگان در نسخه‌های مختلف چنین است.

خواب اول دوماهی است که بر دم ایستاده‌اند و تعبیرش آن است که رسولی از شاه «نهاوند» (مرصفی ص ۲۶۰ ـ منفلوطی ص ۳۵۶ ـ قریب ص ۲۷۴) می‌رسد. یا از «همیون» (شیخو ص ۱۹۸ ـ عزّام ص ۱۹۶) یا شاه «همایون» (مینوی ص ۳۷۰)

خواب دوم دو مرغابی است و تعبیرش آن که دو اسب فرستاده می‌شود از شاه «بلخ» (عزام ۱۹۶ ـ مرصفی ۲۶۰ ـ شیخو ۱۹۸ ـ منفلوطی ۳۵۶ ـ قریب ۲۷۴) یا شاه «بلنجر» (مینوی ۳۷۰)

خواب سوم ماری است که به‌پای چپ شاه می‌پیچد و تعبیرش آن که از شاه «صنجین» (مرصفی ۲۶۰ ـ منفلوطی ۳۵۷ ـ شیخو ۱۹۸ ـ عزام ۱۹۶) شمشیری فولادین برای شاه فرستاده می‌شود. در ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب ۲۷۴) این هدیه از جانب شاه «چین» یا از جانب شاه «همجین» (مینوی ۳۷۰) می‌رسد.

خواب چهارم آن است که شاه سراپای خود را خونین می‌بیند و تعبیر آن جامه‌ای ارغوانی است که از جانب شاه «کاسرون» (عزام ۱۹۷ ـ شیخو ۱۹۹ ـ مینوی ۳۷۰) یا «کازرون» (منفلوطی ۳۵۷ ـ مرصفی ۲۶۰ ـ قریب ۲۷۴) خواهد رسید.

خواب پنجم که دید تن خود را به‌آب می‌شوید تعبیرش این است که جامه‌ای گرانبها و فیلی سفید از جانب شاه «زرفی» (عزام ۱۹۷) یا شاه «راز» (شیخو ۱۹۹) یا شاه «رهزین» (منفلوطی ۳۵۷ ـ مرصفی ۲۶۰) برای شاه می‌آورند. در بخاری (۲۴۵) هدیه از جانب شاه «زرمی» است. این خواب در نسخه‌های ترجمهٔ ابوالمعالی وجود ندارد.

خواب ششم که چیزی مانند آتش بر سر خود دید تعبیرش آن است که از شاه «جَبار» (عزام ۱۹۷) یا شاه «ارزن» (شیخو ۲۷۴ ـ قریب ۲۷۴) یا شاه «جاد» (مینوی ۳۷۰) تاجی به هدیه می‌آورند.

خواب هفتم که خود را بالای کوهی سفید دید تعبیرش آن است که فیل سفیدی از جانب شاه «کیدرون» (عزام ۱۹۷) برایش می‌آورند. در نسخهٔ قریب (ص ۲۷۴) و نسخهٔ مینوی (ص ۳۷۰) به‌جای کوه سفید در این مورد اشتر سفید آمده است. در مرصفی (ص ۲۶۰) و منفلوطی (ص ۳۵۷) فرستنده شاه «کیدور» است.

خواب هشتم که مرغ سفیدی بر سر شاه منقار می‌زد (عزام ۱۹۷ ـ شیخو ۱۹۹ ـ مرصفی ۲۶۰ ـ منفلوطی ۳۵۷ ـ قریب ۲۷۴ ـ مینوی ۳۷۰) تعبیرش «توهم مکروهی است».

ص ۲۷۳ س ۱۱ ـ نام شهری که شاهزاده و یارانش بدان رسیدند در ترجمهٔ بخاری «مَطرون» نوشته شده و در نسخهٔ قریب «ماطرون» (ص ۲۹۸) و در نسخه‌های مرصفی (ص ۲۸۰) و منفلوطی (ص ۳۸۲) نیز «مطرون» است. در نسخهٔ اساس عزام «مطرن» بوده که آن را در متن به «مطون» تبدیل کرده است. در چاپ مینوی «شهر منظور» آمده که تصحیف «مطرون» بنظر

می‌آید (ص ۴۱۱). در نسخهٔ شیخو نیز نام شهر «مطون» است (ص ۲۴۰).

ص ۲۷۶ س ۱۱— نام موطن شاهزاده که از آن طرد شده است در ترجمهٔ بخاری «فرمادوی» است. در نسخهٔ عزام به‌صورت «قورماه» ثبت شده (ص ۲۷۰) و در نسخهٔ شیخو «قروناد» (ص ۲۳۱). و در چاپ منفلوطی «فویران» (ص ۳۸۵). چاپ مرصفی این باب را ندارد. در دو نسخهٔ ترجمهٔ ابوالمعالی (قریب—مینوی) نام این شهر یا ولایت ذکر نشده است.

لغات و ترکیبات فارسی و عبارات عربی

دقیقه یا کمتر باشد ۳۴
اِحکام— محکم کردن
احنف قیس— بردباری و حلم او در عرب مثل است: ۳۴
اختروارون— طالع بد ۱۷۲
اختصار کردن— کوتاه کردن، ایجاز ۷۴، ۱۶۲
اختلاف— تغییرمکان ظاهری یک جسم با یک کوکب ۳۴
ادّخار— ذخیره کردن، اندوختن ۱۶۱
ارجو— امید دارم ۱۲۷
ارزیز— فلزی که آن را قلعی گویند، رصاص ۷۹
ازجای برفتن— عصبانی شدن، از کوره دررفتن ۴۶، ۲۵۷
از سر حرص درکاری ایستادن— رغبت وافر به‌انجام آن کار داشتن، مشتاق انجام آن بودن ۴۰
از سر رای بردن— منحرف ساختن، به بیخردی کشیدن ۱۹۱
از سر رای رفتن— ترک تأمل گفتن، تفکر را رها کردن ۲۱۶
از سر کار بردن— منحرف ساختن، به بیراهه کشاندن ۱۱۳
از طاقت هیچ باقی نگذاشتن— بنهایت قوت کوشیدن، با تمام قوا سعی کردن ۴۲
ازکار بردن کسی را— منصرف ساختن وی ۱۱۱.
ازکسی باز ماندن— محروم شدن از او ۱۴۶
ازکسی نهادن— وی را معاف داشتن، از عهدهٔ وی ساقط کردن ۷۳
از مقصود بازافتادن— محروم گشتن، ناکام ماندن ۶۳
استخوانی از آن پهلو— معادل کلمهٔ ضلع در نسخه های عربی
اسپرافگندن— تسلیم‌شدن ۱۷۷
استقامت— حرکت ستاره است به ترتیب برجها ۳۴
استقصات— عنصرهای چهارگانه ۳۴
استوارکار— حکیم (در ترجمهٔ تفسیر طبری)، محتاط ۹۷، ۲۰۰
استوارکاری— تثبیت (درترجمهٔ تفسیرطبری)، احتیاط ۱۷۹، ۱۰۱، ۲۳۷
استوارکردن بیخ— ریشه دوانیدن ۲۵۸
استیم— چرك و خون جراحت ۲۲۷
اشباه— همانندان، مانندهها ۵۴
اصحاب فرمان— صاحب اختیاران، فرماندهان ۶۹
اعتبارکردن— عبرت گرفتن ۲۶۹
اعتداد— فخر آوزدن، نازیدن ۲۴۴
اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره ۳۶
اعلاءالله ۳۸
اف— از ادات نفرت ۱۱۱، ۲۲۳
افتادن— روی دادن، واقع شدن ۸۶
افسائیدن— مسخر داشتن، افسون کردن ۱۸۰، ۱۸۷
افطارکردن— روزه گشادن ۱۸۴
افگارکردن— مجروح‌ساختن، ۱۷۱
افگنده— مطرود، ساقط شده ۱۲۸
اقتران— در مقابل انفصال است که مابین دو کوکب یکی در مدار بالاتر و دیگری در مدار فروتر روی می‌دهد ۳۴
اقتصار کردن— بسنده کردن ۷۵
التجا کردن— پناه گرفتن ۱۰۹
الحاح کردن— اصرار ورزیدن، التماس نمودن

بلابد— بناچار، بناگزیر ۲۳۳
بلند برآمدن— کاملا طالع شدن، تمام آشکار گشتن ۱۸۲
بناگاه— غفلة ۹۷
بنداشتی؟— تعنت ۸۷
بند و رنگ— نیرنگ و دستان ۸۷
بنظام— مرتب، منظم ۴۸
بنگار— منقش ۱۳۷
بنگاه؟— عود، صندل ۶۰
بنیروتر— قویتر ۱۸۸
بواجب— به‌حد کافی و لازم ۴۳
بواجب‌تر— لازمتر ۱۶۴
بواجبی— چنانکه باید ۱۲۵، ۱۵۹
بوجه— درخور، چنانکه باید ۷۲
بوم— جغد، بوف ۱۸۱
به‌انگشت برپیچیدن ناهمواری— عمده ساختن آن ۲۲۹
بهانه گرفتن— عذر تراشیدن ۶۲
به‌برآمدن— ثمر دادن، نتیجه بخشیدن ۴۷
به‌برده گرفتن— اسیر کردن ۱۴۳
به‌پای کردن— برقرار ساختن، مستقر نمودن ۱۷۷
به‌تن خویش— شخصاً، نفساً ۱۰۰، ۱۰۱
به‌جان رستن— رهائی یافتن، زنده ماندن ۲۵۶
به‌جای— درحق ۱۰۰، ۲۰۵، ۲۲۴
به‌جای آوردن— انجام دادن، عمل کردن ۲۲۱
به‌جای‌آوردن تفکر— اعمال اندیشه، اندیشیدن ۱۳۱
به‌جای آوردن جهد— کوشیدن، سعی کردن ۷۶
به‌چشم فروشکستن— اشاره به چشم کردن، چشمک زدن ۲۵۶
به‌چنگ آوردن— فراهم ساختن، حاصل کردن ۲۰۵
به‌چوب گرفتن— تنبیه کردن ۱۳۷
به‌خود باز گرفتن کسی را— به‌وی پناه دادن، تحت حمایت قرار دادن او ۱۰۰
به‌دست کردن— حاصل نمودن، فراهم ساختن ۶۲
به‌دست کردن کسی را— وی را تسخیر کردن، بر وی چیره شدن ۱۱۰
به‌دل نهادن— تمکین کردن، پذیرفتن ۷۶
بهر— نصیب، بهره ۲۰۶
بهره برگرفتن— متمتع شدن، نصیب یافتن ۴۱
به‌زه آوردن— بچه‌دار کردن ۲۱۳
به‌زیان آوردن— متضرر ساختن ۱۰۸، ۱۹۷
به‌زی کسی برآمدن— ملبس به‌لباس وی شدن، در صنف وی درآمدن ۴۲
به‌سرآمدن— مازاد افتادن، اضافه ماندن ۱۰۹
به‌سراندرآمدن— سقوط کردن، افتادن ۱۷۲
به‌سر درآمدن— عصیان کردن، حمله بردن ۱۷۸
به‌سر درآمدن پای— لغزیدن ۲۱۱
به‌سراندرآمدن— سقوط کردن، افتادن ۱۷۲
به‌سر درآمدن— عصیان کردن، حمله بردن ۱۷۸
به‌سر درآمدن پای— لغزیدن ۲۱۱
به‌سر درآمدن مرگ— ناگهانی رسیدن اجل ۶۳
به‌سر رفتن عمر— منقضی شدن زندگی، رسیدن اجل ۶۵
به‌سر کردن— افگندن، ساقط ساختن ۷۰
به‌سنگ و آهستگی فروختن— اندك اندك و به‌تأنی فروختن ۶۰

درجه) باشد ۳۴
تحنن— مهربانی کردن ۲۹
تخلیط— دروغ آمیختن، دوبه هم زنی ۱۳۱
تخوم— حد فاصل میان دو زمین ۱۷۵
تربیع— قرار گرفتن ماه است در محلی که فاصلهٔ آن تا خورشید یک چهارم فلک (۹۰ درجه) باشد ۳۴
ترسکاری— بیم، خوف ۱۴۸، ۲۷۴
تسدیس— قرار گرفتن ماه است در نقطه‌ای که فاصلهٔ آن تا خورشید یک ششم فلک (۶۰ درجه) باشد ۱۴۸
تشریف— خلعت ۶۰
تشنیع— زشت گفتن کسی را، ناسزاگوئی ۸۸
تعصب ورزیدن— سخت گرفتن، جانبداری کردن ۶۱
تعظیم نهادن— بزرگ گردانیدن ۲۴۷
تقصیر افتادن— کوتاهی شدن، سستی رفتن ۴۴
تقصیر رفتن— کوتاهی شدن، سستی رفتن ۹۸
تقلب نعم— انا اتقلب فی نعمائه ای اتمتع بها کیف تحولت (اقرب، المنجد) ۳۷
تکلیس— در اصطلاح کیمیا سوزاندن چیزی تا مانند آهک شود
تکیف— چگونگی دانستن
تک‌آوری— تند و تیز دویدن ۱۷۰
تماثیل— نگارها، پیکرها ۲۹
تماشا— قدم زدن، گردش کردن ۷۳، ۸۰
تمکین— شوکت، وقار
تمهید— انتظام، آراستگی
تمویه— زراندود کردن، باطل را حق جلوه دادن
تن‌آسانی— تنبلی، تن پروری ۷۷
تناهی— وا ایستادن، بس کردن ۶۶
تنزه— سیر در باغ و بوستان، تفرج
تنسک— عبادت کردن ۶۶
تن پرست— آنکه به جسم می‌پردازد، تن پرور ۱۴۸
تنک کمال— ناقص ۱۱۹
تنگ حالی— مضیقه، ناداری ۱۶۵
تواتر— پیاپی آمدن
توانی— سستی ۱۸۹
توبرادر— ترکیب بدلی، قس: اوشیر ۱۰۴
توتیا— اکسید روی، سنگی است که کوبیدهٔ آن را بر چشم مالند ۳۷
توختن کینه— کین خواهی کردن ۲۲۳
تهاون— سستی ورزیدن ۴۴
تهدد— ترساندن
تهمت زده— دزد ۶۲، ۱۶۵، ۱۸۹
تیزبین— دقیق، کنجکاو ۱۹۷
تیزبینی— دقت نظر، کنجکاوی ۱۱۱
تیزدستی— مهارت، سرعت عمل ۱۴۰
تیزفهمی— حدت ذهن، هوشیاری ۴۰
تیزنظری— دقت نظر، هشیاری ۹۷
تیزی— تندی، حدت ۱۸۲
تیسیرات— سازوارگردانیدنها، آسان کردنها

*

ثری— زمین ۲۶۹
ثوالث— جمع ثالثه، شصت یک ثانیه ۳۴
ثوانی— شصت یک دقیقه، هرچه به زیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه ۳۴

*

جاحد— انکار کننده با وجود علم، منکر ۱۴۸
جامه بگردانیدن— تغییر لباس دادن ۴۲

زمی— زمین ۳۷، ۵۸، ۸۸، ۲۶۲
زنبورخانه— کندو ۷۰
زنده دارنده— محیی ۶۸
زنهارخوارگی— عهد و پیمان‌شکنی ۱۱۱
زواجر— منهیات، نهی کرده‌شده‌ها ۴۱
زودخشم— آنکه سریع عصبانی می‌شود ۲۴۰
زور— دروغ، باطل ۲۶۵
زِه— زهدان، بچه‌دان ۶۷
زَهره— دلیری، شجاعت ۹۵
زی— جامه ۸۵
زیاد— فعل دعائی از زیستن ۲۵۸، ۲۶۸
زیادت‌آمد— فزونی‌طلبی، برتری‌جوئی ۶۱
زیادت آوردن کسی را— وی را فضل نهادن، برتری دادن به او ۲۴۸
زیانکار— مضر، آسیب رساننده ۸۰
زیان کشیدن— متضرر شدن ۶۰
زید رفعةً و جلالاً— ۳۷
زیربالا کردن— تصفح نمودن، تفحص کردن ۲۴۸
زیربالا زننده— شیاد، فریبکار ۲۳۲
زیر پای آوردن هوا— مسلط شدن بر تمایلات نفس، منکوب ساختن آن ۴۵
زیرسری— گریزی، خدعه ۲۰۰
زیرکی دل— هوشیاری، بیداردلی ۱۷۱

*

ژرف— عمیق ۲۱۴
ژنده روزگار آشفته حال، پریشان ۱۵۴

*

ساختن (ساخت آشنائی کردن، ساخت کشیدن، ساخت نالیدن)— شروع کردن، آغاز نهادن ۴۲، ۷۳، ۱۸۸، ۲۰۴
ساخته کار— مهیا، آماده، مجهز ۲۶۱
سازندگی— موافقت، سازگاری ۸۰
ساکن— آسوده، آرام
سان— نسق، وجه ۱۹۱
سبحان من حجب‌الطالبین عن ادراکه بنور عظمته — ۳۰
سبحانه و تعالی— ۳۹، ۱۳۰
سبکسار— سهل‌انگار، بی‌تمکین ۱۲۷، ۲۶۸
سبکساری— مساهله، سهل‌انگاری ۱۷۹
سبکی— خفت، راحت ۵۸
سپاسدار— ممنون، شاکر ۲۱۸
سپردن غم با کسی— غمگساری کردن با او ۸۷
سپردن زیر لگد— طی کردن، نوردیدن ۵۹
ستان— رو به بالا، به پشت خوابیده ۹۸، ۲۱۳
ستبر— غلیظ، درشت ۶۷
ستره— استره، تیغ ۸۸
ستم رفتن— ظلم شدن ۱۴۷
ستنبه— درشت‌اندام، ستیزه‌گر ۹۴
ستیزه‌روی— وقیح، لجوج ۲۶۴
سحبان وایل— از فصیحان عرب است که در سخنگوئی و بلاغت به او مثل می‌زنند ۳۴
سخت‌دلی— قساوت، سبکسری ۸۹
سخت‌ساری— استواری، خشونت ۶۸
سخت‌کاری— مجاهدت، استقامت ۶۰
سخره— مقهور، زیردست ۲۱۶
سخط— خشم، قهر و غضب ۲۳۹
سخن‌چینی— نمامی، خبرکشی ۷۱، ۱۳۸
سخن سخت— کلام بی‌محابا، حرف درشت ۲۴۹
سُدّت— درگاه، پیشگاه ۳۷، ۳۸
سراندرون— گریز، مرموز ۱۲۲، ۱۳۵، ۱۸۳

سراندرونی— مرموز بودن، گربزی ۹۶، ۱۲۲
سر باز زدن— تمکین نکردن، مطیع نشدن ۸۳
سر برزدن— شکوفا شدن ۱۷۴
سر بر کردن— آشکارا شدن، فاش گشتن ۱۰۱، ۲۵۴
سر به‌جیب نهادن— متفکر شدن، اندیشناك گشتن ۵۴
سر به‌شانه کردن— موی آراستن، شانه کردن سر ۹۲
سر چیزی داشتن— بر آهنگ آن بودن، بر آن راه یافتن ۲۳۰
سرسری— بی‌تأمل، سطحی
سر خود گرفتن، منصرف شدن، دنبال کارخود گرفتن ۲۱۸
سرفراهم آورده (ریش)— التیام یافته ۱۷۲
سر کسی را بزرگ گردانیدن— وی را مباهی ساختن ۴۸، ۲۰۷
سر کشی— طغیان، نافرمانی ۱۹۰
سر کوچکی— حقارت، سرشکستگی ۲۰۶
سرگران گشتن— متحیر شدن ۱۳۷
سرنگوسار— واژگون، معلق ۶۳، ۲۷۱
سرو— شاخ جانوران ۷۳، ۱۳۵
سرون— شاخ جانوران ۱۰۲
سست اندیشه— بی‌تأمل، کم‌خرد ۱۹۷
سست‌رای— بی‌اراده، بی‌تدبیر ۹۷
سست‌رائی— بی‌تدبیری، بی‌ارادگی ۱۸۶، ۱۸۸
سست‌قاعده— بی‌عفت، هرزه ۸۵
سست‌قدم (زن...)— منحرف، بی‌عفت ۱۹۲
سست همتی— بی‌ارادگی، ناستواری ۲۰۲
سعد و نحس— فرخندگی و نامبارکی ۳۴
سفاهت— نادانی، گستاخی

سکینت— آرامی، وقار ۲۶۸
سگالش کردن— اندیشیدن (عموماً بابد نیتی)، خدعه ۲۵۹
سگالش‌گر— بداندیش، حیله‌ساز ۱۵۳
سگالنده— مکراندیش، محتال ۹۲، ۱۹۴
والسلام علی من اتبع الهدی— ۲۴۴، ۲۸۱
سَلّه— سبدی که از ترکهٔ نازك و حصیر بافته می‌سازند ۱۶۰
سمعت— کاری نیکو کردن به‌قصد رسیدن به گوش دیگران ۱۱۴
سنبیدن— سفتن، سوراخ کردن ۶۴
سنگ— کوه ۱۲۴
سؤال— خواهندگی، گدائی ۱۶۶
سوختن خاطر— غصه‌دارشدن ۱۹۳
سوزیان— سود و زیان، نفع و ضرر ۶۸، ۸۹
سولاخ— سوراخ ۷۲، ۸۱، ۱۵۸
سهمگن— ترسناك، مهیب ۸۱
سیاست کردن— تنبیه کردن ۲۳۶
سینه پاك کردن با کسی— با وی دل صافی کردن ۱۹۳

*

شب‌افروز— هرچه در شب روشنی می‌دهد، درخشنده ۵۸
شبانگاه— هنگام شب ۱۰۵
شب با روز یار کردن— پیوستن شب و روز، تمامت شب و روز ۴۷
شب‌پرك— شب پره، خفاش ۱۲۱
شب‌تاب— کرمی است ۱۲۲
شبِ طلب— ترکیب اضافی است ۶۱
شتاب‌زدگی— عجله ۴۲، ۲۱۲، ۲۳۶
شتابکاری— عجله ۶۰، ۱۹۱، ۲۳۷
شرآمیز— مفسد، شرور ۱۳۴

شرح دادن— ترجمه کردن ۵۵
شرف دادن— مباهی ساختن ۲۰۶
شرم داشتن— خجالت کشیدن ۹۶
شَرَه— آز، حرص
شعهر— موردی به‌معنی عام شغال و جائی نام خاص شغالی است
شکارگر— صیاد ۲۱۹
شکاری— صید شده، شکره ۲۱۱
شکردن— شکار کردن، درهم شکستن ۱۰۴
شکره— شکار شده ۱۲۸، شکارگر، صیاد ۱۸۹
شکستن کالا— بی‌رونق ساختن متاع، از ارج و بها انداختن آن ۲۷۴
شکوه— بیم، خشیت ۷۳، ۱۸۳
شکوه آوردن— ترسان شدن، به‌خشیت افتادن ۱۶۸
شکوهیدن— هراسیدن، بیمناك شدن ۷۳
شکیبیدن— صبر کردن، تحمل نمودن ۸۲
شگفت آمدن— تعجب کردن ۲۰۰، ۲۰۴
شمردن— قیاس کردن، به‌حساب آوردن ۱۸۳
شمنده‌وار— ترسناك، حیران ۱۱۸
شمیدن— آشفته شدن، پریشان گشتن ۱۱۸
شوراندن— به هم زدن، آشفتن ۱۳۵
شورانگیختن— فتنه به پا کردن ۱۱۹
شوریدن عقل در سر— هیجان‌زده‌شدن، مضطرب گشتن ۲۱۴
شناختگان— آشنایان، نزدیکان ۵۳
شناه— شنا، سباحت ۲۰۷

*

صاحب— مرد بزرگوار، رئیس
صاحب برید— پیک، ۱۸۰
صاحب تدبیر— چاره‌ساز، مدبر ۱۸۸
صاحب خبر— کارآگاه، واقف ۲۳۵
صاحب‌سر— محرم راز ۸۴، ۱۸۰، ۲۴۶
صاحب غرض— دارای غرض و مقصود ۱۳۲
صاعده— ۳۸
والصافات صفا فالزاجرات زجرا— (قرآن) ۳۱
صافی‌تر— پاکتر، بی‌غش‌تر ۱۰۱
صافی فکری— درست‌اندیشی، پاك ذهنی ۹۷
صافی گردانیدن خاطر— اطمینان یافتن، خاطر‌جمع شدن ۲۴۳
صافی گشتن دل— حسن ظن یافتن، یکدل‌شدن ۲۴۳
صافی گوهری— پاك نژادی ۲۷۱
صرّه— همیان، کیسه ۱۴۰
صعبی— سختی، صعوبت ۸۱، ۸۵
صعلوکان— دزدان ۶۴
صلاح جوی— مصلحت‌خواه ۲۳۹
صورت بستن— به‌تصور درآمدن، احتمال دادن ۶۳، ۱۰۵، ۱۵۷
صورتگر— نقاش ۷۷

*

ضیاع— تباه شدن ۳۷
ضعیف‌اندیشگی— بی‌تأملی، عدم فراست ۱۸۶
ضعیف‌رای— سست‌اراده، بی‌تدبیر ۱۹۷
ضعیف‌رائی— سست‌ارادگی، عدم تدبیر ۲۰۲

*

طاعت‌داری— انقیاد و اطاعت، فرمانبرداری ۴۹
طاغی— طغیان کننده، نافرمان ۱۳۵
طرار— دزد ۱۲۲
طرایف— جمع طریفه، هرچیز نو و بدیع و خوش ۴۲، ۴۴
طرفگی— بداعت، تازگی ۱۵۰

مارافسای— افسون کنندهٔ مار ۱۰۷
ماکان و ماهوکائن — ۲۹
مالش— مالیدن، قهر کردن ۱۷۹
مامول— آرزوشده ۵۵
ماندگی— خستگی، کوفتگی ۱۵۶
مانند— مشابه، همانند ۱۹۴
مبادا— فعل دعائی از بودن ۶۲، ۱۰۸
مبارزت‌نمای— قتال‌جوی ۱۳۸
متحنن— مهربان، مشفق ۵۳
متصف گشتن— صفت یافتن ۲۴۱
متغیر رای— بی ثبات، بی‌اراده ۱۰۵
متقاصر یافتن— کوتاه دیدن، نارسا دانستن ۱۷۹
متقاعد— بازداشته، واپس مانده
متواضع وار— فروتنانه ۲۵۳، ۲۵۴
مثال— تمثیل، قصه ۱۵۳
مثالب— عیبها، زشتیها ۲۴۰
مثل زدن— نقل کردن، تمثیل آوردن ۷۱
مجارا— سخنان رد و بدل شده، با هم سخن گفتن ۱۴۵
مجانت— شوخ چشمی ۵۰
مجهول— بی‌شأن، بی‌سروپا
محاق— حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری ۳۴
محاکا— گفتگو کردن، حکایت نمودن ۲۰۱
محتال— حیله‌گر ۱۲۹
محتالی— حیله‌گری ۱۰۷
مخاطره‌تر— پرخطرتر ۱۰۶
مخاطره‌زن— خطر کننده، آنکه خود را به‌آب و آتش زند ۱۱۴
مخبران— آگاهان، خبرگزاران ۱۴۷
مخرج پسین— مقعد ۸۶

مخلِّطان— تخلیط کنندگان، دو به هم زنندگان ۱۳۱
مدافعت دادن— دفع کردن، مقابله نمودن ۱۷۷
مداهنت— چرب زبانی کردن، تملق گفتن ۱۰۶
مذمومات— نکوهیده‌ها ۴۷
مرادجوی— کامجو ۲۷۴
مردانگان— شجاعان، دلاوران ۲۶۷
مردم‌سار— انسانی، انسان‌گون ۲۱۸
مردمی کردن— انسانیت به‌خرج دادن ۱۱۶
مرده‌طبع— کوتاه همت، بی‌احساس ۱۶۵
مرگ به‌سر درآمدن— ناگهانی رسیدن اجل، مفاجا بودن اجل ۶۳
مرهم پذیرفتن— التیام یافتن ۲۴۳
مزگت— مسجد ۲۳۱
مسارعت کردن — پیشی جستن، تند شتافتن ۸۶
مسافری— سفر، مسافرت ۱۰۶
مساق— راندن، سوق ۱۰۴
مسمار— میخ ۵۸
مشغولی— گرفتاری، مشغله ۲۱۹
مصاف‌گاه— میدان نبرد، جایگاه رزم ۲۳۱
مصقله— آلت زدودن و جلا دادن ۴۸
مُضمَر— پوشیده شده، نهان ۴۰
مضمر ساختن— پوشیده کردن، نهان ساختن ۵۰
مُطالب— طلب کننده ۲۶۵
مُعجِب— خودخواه ۱۲۱
معجب به‌خود— خودخواه ۲۶۳
معروفان— معاریف، شناختگان ۲۳۴
مُعَزِّم— مارافسای، افسونگر ۱۸۰

مُعوّل— آنچه بر آن اعتماد کنند ۱۴۱
مَغرفه— کفگیر ۳۳
مغفّل— غافل، ناآگاه ۲۶۶
مغیّر— تغییرداده ۱۵۷
مُفتعِل— مزور، حیله‌ساز ۹۴، ۹۵
مقابله— قرارگرفتن زمین و خورشید و یک سیاره که مسیر آن به‌دور خورشید و خارج مسیر کره زمین باشد در یک خط ۳۴
مقام ساختن— اقامت کردن، بسر بردن ۱۰۰، ۱۷۰
مقدمان— پیشروان، برگزیدگان ۴۲
مکابره کردن— ستیزه نمودن ۱۰۱
مکار— حیله‌گر، فریبکار ۱۲۹
مگس انگبین— زنبورعسل ۱۰۸
ملأ— جمع، گروه ۱۴۱
ملال گرفتن— دلسرد شدن، به‌ستوه آمدن ۴۲
ملاوی— پیچیدگیها ۲۵۳
منافست— رقابت
مناهج— جمع منهج، راههای گشاده و پیدا، شاهراه
من پادشاه— ترکیب بدلی، چون او شیر، تو برادر ۴۸
منت پذیر— سپاسدار، ممنون ۲۱۸
منش— شخصیت، تفکر ۷۶
منمس— مزوّر ۲۳۶
مُنهی— خبرگزار، خبرکش ۲۳۵
منی کردن— کبر ورزیدن ۲۱۸
موکبی— سواری ۲۴۷
مولیدن— درنگ کردن، تأخیر نمودن ۹۴
موئیدن— زاری کردن ۶۹
مهان— خوارشده، ذلیل ۱۹۹
مهانت— خواری، ذلت
مهل— آهسته کاری، مهلت ۲۵۷
میّال— میل کننده، بی‌ثبات ۱۹۳
میان جای— وسط ۱۱۶
میل پذیرفتن— خم شدن، مایل شدن ۱۸۹

*

ناباك— بی‌باك ۲۷۶
نابایسته— نادرخورد، انگل ۱۳۴
نابسامان روزگار— پریشان حال، مفسد ۱۳۴
ناپاك پیشه— دغل، نابکار ۱۴۲
ناخدای ترس— خداناترس ۸۷
ناخوش دیدار— کریه منظر ۱۵۴
ناراست— خائن، منافق ۱۹۲
ناراست کار— خائن ۱۳۴
ناراستی— کذب، خیانت ۱۶۸
نارانده— طرد ناشده ۱۰۱
نازان— فخرکنان ۷۷، ۲۵۵
نازش حال— فخرفروش، ساده‌لوح ۱۵۸
نازیرکی— بلیدی ۱۲۲
ناستوده کار— نامحمود، ناپسند ۲۶۶
ناسدیه— نااستوار، سست ۱۹۸
ناسزاواری— عدم شایستگی ۱۳۳
ناسفته— سوراخ ناشده ۶۴
ناسک— پرهیزگار، عبادتگر ۱۸۷
ناسگالیده— تفکرناکرده، بی‌تأمل ۱۸۶
ناسوتی— برابر لاهوتی، زمینی ۶۶
ناشناخت— بی‌معرفت ۲۳۸
نافذفکرتی— حدّت اندیشه ۴۰
ناکسان— فرومایگان ۱۰۳
نال— شاخ، شاخه ۲۰۰
نامردوار— ترسان، از روی ضعف ۱۱۹
نامردی— مخنثی، ازمردی محروم بودن ۱۶۵
نامیات— نامیه، گیاه ۳۵

نانبا—خباز ۱۴۱
ناهمتا—نامتجانس، ناهمجنس ۱۹۷
ناهموار—زشت، ناهنجار ۲۶۶
ناهموار (سخن...)—درشت، ناسنجیده ۶۴
ناهموارکاری—فسق، خیانت ۱۵۱، ۱۹۲، ۲۲۹
ناهمواری کردن—فسق ورزیدن ۱۴۹
ناهمواری گفتن—ناسزا گفتن، دشنام دادن ۹۵
نبادا—فعل دعائی از بودن ۶۵، ۱۸۸، ۲۱۹ ← مبادا
نبهره—بی‌ارزش، ناسره ۱۴۴
نجاح—کامیابی، پیروزی ۴۷
نخچیر—شکار، صید ۹۳
نخچیرگان—شکارگر، صیاد ۱۴۹، ۱۶۱
نرم کردن—خوب فرا گرفتن به اصطلاح امروز روان کردن، از بر کردن
نرینه—مذکر ۲۱۲
نسخت برگرفتن—رونویس کردن، استنساخ نمودن ۴۲
نشاختن—نشانیدن ۲۷۶
نشانهٔ زمان شدن—شاخص شدن، مشهور شدن ۶۰
نشست—جلوس، نشستن ۸۰
نصیب تن—بهرهٔ جسم ۱۵۸
نصیب جان—بهرهٔ روح ۱۵۸
نصیحت—خیرخواهی ۴۴، ۱۱۰
نصیحت‌جوی—خیرخواه ۸۹
نصیحت‌گزار—خیرخواه ۲۶۲
نفورگرفتن—بیزاری جستن ۶۳
نفیر برآوردن—هیاهو کردن ۸۸
نقیبی—نقابت، سرپرستی ۳۰
نکال—عذاب کردن، شکنجه دادن ۲۸۱
نکوهش—سرزنش ۷۶
نگاه داشت—مراعات ۴۳، ۱۹۴—ممانعت جلوگیری ۱۶۶
نگر—قید است ۵۷، ۶۰، ۱۰۰
نگوسار کردن—واژگون ساختن ۶۹
نگوساری—واژگونی ۱۹۶
نگین‌سای—حکاك، سفته‌گر، سنبنده ۶۴
نماز پیشین—نماز ظهر ۱۵۱
نواخت—تفقد، مهربانی ۷۷، ۱۲۸، ۲۲۹
نوازش—نواختن، تلطف کردن ۱۷۹
نهان—راز، کنه—۵۱، ۲۵۰—خفا، درون ۲۱۹
نهان‌جای—مخفیگاه ۱۷۰
نهان‌دین—باطن دین، کنه دین ۷۹
نهانی—سر، کنه ۴۱
نیرنگ‌انگیز—مکار، حیله‌گر ۱۱۹
نیرنگی—مکار ۱۷۱
نیستی—فقر، تنگدستی
نیک پیوندی—پیوستگی استوار، مواصلت ۱۰۴
نیک‌دان—خبیر، آگاه ۱۹۷، ۲۰۰
نیک‌سامانی—درست اندیشی، صلاح ۱۵۲
نیک‌عهدی—درست پیمانی ۱۶۰
نیک‌نمای—ظاهرالصلاح ۱۳۵

*

واسطه—واسطة العقد، گوهر درشت میانین ۴۰
ورزیدن قدم—اقدام نمودن ۶۵
ورز—زراعت ۲۶۲
وِزر—گناه کردن ۱۱۴
وعده دادن—میعاد نهادن، دعوت کردن ۲۶۳

امثال و حِکَم

الف

آب رود چندان خوش بود که به‌شوری دریا نرسد. ۱۲۵

آتش کینه به هیچ آبی نمیرد. ۱۸۶

آدمی را شناختن دشخوار است. ۲۳۴

آسانگیر آسان‌گذار بود. ۴۹

آفتاب را هرچند ابر بیشتر بازرود نور بیشتر بازنماید. ۱۳۶

آن رسن که پای پیل مست بندد از گیای ضعیف تابند. ۲۳۹

آن ساعت که حقد بجنبد حاکم دل باشد نه زبان. ۲۲۴

از پایهٔ بلند فرو آمدن آسان است اما از پایهٔ حقیر بالا شدن دشخوار است. ۷۵

ازخیال هیچ نیاید. ۱۰۵

از درد ندامت آن‌کسی رستگاری یابد که مرهم آهستگی به کار آرد. ۲۳۷

افتادن به‌دست مکر و حیلت سخت‌تر از افتادن به‌تیغ و زخم مکابره است. ۲۰۰

اگر درخت تلخ را هزار بار به‌انگبین و روغن بینداشی جز تلخی نیفزاید و ننماید. ۱۲۷

اگر مردی را آتش بالش و مار بستر بود به خواب و آرام سزاوارتر بود از کسی که او را دشمنی نهان باشد که شب و بامداد در اندیشهٔ دشمنی او بود. ۹۹

ب

بارکش را آن‌گاه سبکی حاصل گردد که بار بنهد. ۲۰۱

با عاقلی که کردارش بد بود صحبت می‌کن اما از سرشت بدش پرهیزکن و از عقلش فایده‌ای برمی‌دار. ۱۲۶

با هرکه نتوانی آویختن گریختن به. ۱۷۶

باید که هرکه دل برکاری نهد دل به‌منزلی نهد که به‌وی رسد و مرکوب او پای آن منزل دارد. ۵۳

بترین مردمان آن بود که سری که با وی بگویند آشکارا گرداند. ۱۳۲

بخل علم سخت‌تر از بخل مال است زیرا که مال را چون برداری کم آید و علم را چون به‌شرح درآئی بیفزاید. ۵۰

بخل کردن به‌دانش هیچ دانا رخصت نداده

پ

ت

معیشت وی به‌وی راست گردد. ۵۵
در سه کار بزرگ همتی و خطر زدن باید تا مراد برآید عمل پادشاه و بازرگانی دریا و خصومت دشمنان. ۷۷
درویشی با همه محنتی دشمن روئی برآورد. ۱۶۴
دری که از بلا بر مرد گشاده شود از سر حرص و آز بود. ۱۶۶
دشمن اگرچه حقیر بود حقیر مدار. ۱۱۴
دوری بی‌منافع و نزدیکی بی‌سود هردو زیان بود. ۸۰
دوروی و دروغگوی را آب‌روی نبود. ۴۵
دیراست بستگی کار کوشش باآلتان را بی‌بر کرده است و آسودگی بی کوششان را براومند گردانیده است. ۱۶۲

ر

رنج رنجوران کسی داند که آن رنج را روزی کشیده باشد. ۲۲۷
رنج مبر بر آنکه به راه نیاید و به راستی مکوش آن را که در نهاد او سستی بود. ۱۲۲
روزگار بی‌فایده به‌سر بردن پشیمانی بردهد. ۶۳

ز

زر را به‌آتش بتوان آزمودن و مردم را به سوزیان و چهارپای را به‌بارگران و زنان را به‌هیچ حال نتوان دانست.
زن به‌شوی بزرگ ببود و فرزند به‌مادر و پادشاه به‌رستگاری و خرد و آهستگی. ۲۳۷
زیرك آن باشد که با امروز فردا را نیز یاد آورد و احتیاط را دست بازندارد. ۱۶۲

س

سخن مواجهه به کینه نزدیکتر باشد. ۱۸۶
سر همه کارها کار شناختن است و دانستن بودنی و نابودنی تا بودنی بجوئی و از نابودنی دست بشوئی. ۱۶۶
سنگی که بریدن نتوان بر وی شمشیر آزمودن شرط نیست. ۱۲۲
سه چیز آن است که بر وی دلیری نکند مگر کسی باشد که عاقبت نیندیشد و از وی هر-کسی به‌سلامت نجهد: صحبت پادشاهان و رازگشادن با زنان و خوردن زهر از بهر آزمایش. ۷۷
سه چیز را بخل بکاهد و جود بیفزاید یکی دانش و دوم مال و سیوم آزرم و کار نیک. ۵۲

ش

شتابکاری درختی است که هرکه بکارد جز ندامت هیچ بر برندارد. ۲۵۹
شکر را آفت از آب است و بزرگی را آفت از تکبر و دل ضعیف را آفت از بانگ. ۸۱
شناختن هرچه در جهان است آسانتر است از شناختن آدمی. ۲۳۴

ص

صحبت نیکان جز نیکی نفزاید و صحبت بدان جز محنت ننماید. ۱۲۷
صدهزار دشمن آن است که مراد خود را در اظهار عداوت حاصل نتواند کردن اما به دوستی نمودن و نزدیکی جستن مقصود خود برآورد. ۱۹۳
صلاح خاندان چندان بود که دو زبان در وی

م

مادام تا مرد را قاعدهٔ کار پایدار بود و قدم بر نقطهٔ انداخت استوار بود هرگز هیچ بلائی به‌وی راه نیابد. ۱۷۲

مثال آموختن و رنج بردن بر مثال آتش و هیزم نهاده‌اند که اگر آتش آهسته بود و هیزم سخت بود آخر هم آتش بر هیزم بیفزاید و دست آتش چربتر آید. ۵۳

مثال کینه در دل مثال آتش پنهان کرده‌اند و هرگاه که آتش هیزم یافت پنهان نماند. ۲۲۵

مرادهای جهان به هم‌پشتی بهتر برآید که به‌تنهائی. ۱۵۴

مرد بجشک اگرچه تریاق دارد و داروهائی که دفع زهر کند تواند ساخت بر زهرخوردن حریصی نکند. ۱۸۶

مرد بسامان را کردار گوای گفتار بود و آزمایش آرایش دیدار و گفتار باشد. ۲۱۱

مرد بود که به‌تنهائی کارهای بزرگ برآورد که به‌لشکر بسیار و عدّت بی‌شمار برنیاید. ۲۰۰

مرد دنیاجوی تا مادام که خود را سخرهٔ حرص و آز می‌دارد و تخم آز و شره در دل می کارد جز محنت ندرود و از منادی زمانه جز ندای بلا نشنود. ۱۶۶

مرد دوروی دوزبان هم زبان خود بود و هم زبان دیگران. ۱۲۵

مرد عاقل و کامل اگرچه به‌غربت افتد غریب نبود و هرجا که رسد از دریافت خویش باز-نماند. ۱۶۸

مرد کامل اگرچه بزرگ گردد و سرافرازی یابد از پایگاه خودشناسی قدم برندارد. ۱۲۱

مردم باید که از هرچه زبان کسی در آن بود دست و زبان نگاه دارد. ۱۴۸

مردم برسه دسته‌اند: استواری و استوارکاری وسست‌رائی. ۹۷

مردم عاقل بر نادرات اعتماد نکند. ۵۴

مردم فروتن را دوست کم نیاید و متکبر را دشمن بسیار بود. ۴۲

مرد مفلس ایمن باشد و خانهٔ تهی را از دزد بیم نبود. ۵۴

مرد هشیار آن بود که از حملهٔ دشمنی که زیردست بود ایمن نباشد و از به‌سردرآمدن او بی‌پرهیز نبود. ۱۷۸

مردی درگاه جنگ پدیدار آید و امانت به‌گاه بده و بستان معلوم گردد. ۱۷۳

منزلت زنانی که دل به‌دست ندارد منزلت مار افعی است. ۱۸۵

ن

نفقهٔ عزل هم جان است و هم مال. ۱۷۸

نومیدی کاهلی برآرد. ۵۳

نه از هربانگی شاید شکوهیدن که بسی بانگ صعب بود که از باد بود. ۸۱

نه هرکه دلی دارد که آن را شاید که گنج اسرار بود. ۴۵

نه هرکه گرانبارتر سودمندتر. ۷۹

نه هرکه مکر کند به‌سر برد و نه هرکه به‌سر برد انجام راحت یابد. ۱۲۵

نیروی حیلت از نیروی مکابره صعب‌تر است. ۱۷۰

ه

هرآنکه در کار ملال آورد و شتاب‌زدگی کند

نگردد. ۲۲۰
هر که در پایگاه بزرگ وجاه عریض و کامرانی زندگانی کند اگرچه اندك زید درازعمر بود. ۷۴
هر که در تنگلبستی و سختی حال و دژ کامی زندگانی کند اگرچه بسیار زید کوتاه‌عمر بود. ۷۴
هر که در دین زنده‌گردد هرگز مرگ به‌وی راه نیابد. ۶۱
هر که درِ قیاس و تجربت بر خود گشاده ندارد عمر او بی‌فایده ماند. ۵۴
هر که در کاری باشد و فرصت آن کار جوید چون بیافت و به‌توانی فایت کند فرصت کار ازوی هم‌چنان برمد که شکار ازشکره. ۱۸۹
هر که در کارها به‌حزم و حصافت فرو رود هرگز پشیمان نگردد. ۱۲۸
هر که دشمن را بی‌یار و پناه دریابد و مراد خود از وی برنیارد پشیمان گردد آن‌گاه که دشمن باز قوت گیرد. ۱۸۹
هر که دل در دنیا کمتر بندد حسرت او بر فوات آن کمتر باشد. ۵۳
هر که را شرم برفت شادی برفت و دشمن روی گشت. ۱۶۴
هر که را کم‌خردی از پای بیفگند دانش او را راست نگرداند. ۲۱۱
هر که رنج بیهوده برد بناچار پشیمانی خورد و از کرده کیفر برد. ۱۲۲
هر که رنجی برد و از دانشی حاصل کند از بهره چهار چیز بود: نام و لذتها و مال و ثواب آخرتی. ۵۷
هر که سگالش کند و انجام را برنه اندیشد به‌کاری از آن بتر گرفتار گردد. ۱۲۵
هر که ظفر یافت از بغی کم رهد. ۱۹۸
هر که مشورت دوستان و نیکخواهان و هم‌صحبتان عاقل دست بازدارد جز پشیمانی نخورد و به‌آخر کار جز اندوه نبیند. ۱۸۷
هر که وقت نگاه ندارد انجام او پشیمانی بار آورد. ۲۱۹
هرگاه عزیزی را پای از جای برود او را به‌جای خود جز کریمان باز نتوانند آوردن. ۱۶۹
هرگناهی را بادافراهی دیگر است گناه آشکارا را عقوبت آشکارا وگناه نهانی را عقوبت نهان ۱۰۲
همه چیز را بدل باشد وجان را بدل نبود. ۲۲۸
هنرمردان والیان پدید آرند و مبارزت لشکر لشکرکشان آشکارا گردانند و نهان دین تأویل دانان استخراج کنند. ۷۹
هیچ بزرگی چون خوش‌خوئی نیست و هیچ توانگری چون به‌قضا رضا دادن نیست. ۱۶۶
هیچ چیز ضایع‌تر (نیست) از دوستی نمودن با کسی که سپاس ندارد و آموختن ادب کسی را که جز خود کسی را دانا نشمارد و راز نهادن به نزدیک کسی که به‌صحرا آرد. ۱۲۷
هیچ خردی چون کارشناسی نیست و هیچ پارسائی چون دست کشیده داشتن نیست. ۱۶۶
هیچ خوشی و لذتی نیست که نه رنج و اندوه برآرد. ۶۶
هیچ عاقل طمع آن ندارد که بر خشک به‌باد کشتی راند و یا برآب گردون برد. ۱۵۷
هیچ عقوبتی چندان زود به‌مرد نرسد که عقوبت غدر و حیلت و سوگند دروغ و بغیت و منی کردن. ۲۱۸

هیچ کسی بر شتاب سود ندیده است و هیچ کس بر تأنی زیان نکشیده است ۶۰

هیچ کسی مباد که بر کسی مکر سگالد که بناچار آن مکر و حیلت به‌وی بازگردد. ۸۶

هیچ مهتری از آن بتر نبود که با خلق به‌مکرو فریب و ناراستی زندگانی کند. ۱۸۳

ی

یاران چندان یارند و خویشان چندان خویش‌اند که مرد را مال و کالا باشد. ۱۶۳

منابع و مراجع
در تصحیح متن و مقدمه و توضیحات و حواشی

نسخه‌های عربی:

کلیله و دمنه، با مقدمه و شرح لغات مشکل، باهتمام محمدحسن نائل المرصفی، چاپ مصر، ۱۹۲۷ م.

کلیله و دمنه، تعریب عبدالله بن المقفع، تحقیق مصطفی لطفی المنفلوطی، بیروت، ۱۹۶۶ م.

کتاب کلیله و دمنه، طبعة مدرسیّة، الاب لویس شیخو الیسوعی، بیروت، ۱۹۷۷ م.

کتاب کلیله و دمنه، نقله من الفهلویه عبدالله بن المقفع، بتصحیح و مقدمه و حواشی دکتر عبدالوهاب عزّام، مصر، ۱۳۶۰ هـ.ق

نسخه‌های فارسی:

کتاب کلیله و دمنه، به اهتمام عبدالعظیم قریب، چاپ ششم، تهران، ۱۳۲۸ هـ.ش.

ترجمهٔ کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول ۱۳۴۳ هـ.ش.

کتابهای دیگر:

پنچاتنترا، ترجمهٔ فارسی دکتر ایندوشیهکر، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ هـ.ش

پنچا کیانه، ترجمهٔ مصطفی خالقداد عباسی، به کوشش دکتر تاراچند و دکتر سید امیرحسن عابدی، دانشگاه اسلامی علیگر، ۱۹۷۳ م.

دربارهٔ کلیله و دمنه، تاریخچه — ترجمه‌ها — و دو باب ترجمه نشده، نوشتهٔ محمدجعفر محجوب، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۴۹ هـ.ش.

جاویدان خرد، ابن مسکویه، ترجمهٔ فارسی تقی‌الدین محمد شوشتری، به اهتمام دکتر بهروز

ثروتیان، تهران **۲۵۳۵** ش (**۱۳۵۵** هـ.ش)
ترجمهٔ جاویدان خرد، شرف‌الدین عثمان بن محمد قزوینی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، **۱۳۵۹** هـ.ش.

Kalila und Dimna, (متن سریانی و ترجمهٔ آلمانی) von Friedrich Schulthess, Berlin 1911.

فرهنگ تاریخی زبان فارسی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، **۱۳۵۷** هـ.ش.
کتاب المصادر، **زوزنی**، تصحیح تقی بینش، چاپ طوس، مشهد، **۱۳۴۰** هـ.ش

قسمتی از انتشارات خوارزمی

سفرنامهٔ ونیزیان در ایران نوشتهٔ پنج سوداگر ونیزی در زمان
آق‌قویونلو ترجمهٔ منوچهر امیری ۲۷۵
سفرنامهٔ پولاک نوشتهٔ دکتر پولاک ترجمهٔ کیکاووس جهانداری زیر چاپ
سفرنامهٔ کمپفر نوشتهٔ انگلبرت کمپفر ترجمهٔ کیکاووس جهانداری ۹۵۰

تاریخ

امیرکبیر و ایران (چاپ چهارم) نوشتهٔ فریدون آدمیت زیرچاپ
اندیشهٔ ترقی و حکومت قانون - چاپ دوم - (عصر سپهسالار)
نوشتهٔ فریدون آدمیت ۶۹۰/۵۳۰
اندیشه‌های میرزافتحعلی آخوندزاده (چاپ دوم) نوشتهٔ فریدون آدمیت زیرچاپ
تکامل فئودالیسم درایران نوشتهٔ فرهاد نعمانی ۷۲۵
فاجعهٔ سرخپوستان نوشتهٔ دی‌براون ترجمهٔ محمدقاضی ۵۶۵
نامه‌هائی از تبریز (چاپ دوم) نوشتهٔ ادوارد براون ترجمهٔ حسن جوادی زیرچاپ
ناپلئون نوشتهٔ ی. و. تارله ترجمهٔ محمد قاضی ۵۸۵
مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام (چاپ دوم) نوشتهٔ دانیل‌دنت
ترجمهٔ محمدعلی موحد ۲۴۵
تاریخ و فرهنگ (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی ۸۷۵/۶۷۵
جنگ داخلی اسپانیا (جلد اول) نوشته هیوتامس ترجمهٔ مهدی سمسار زیرچاپ
جنگ داخلی اسپانیا (جلد دوم) نوشتهٔ هیوتامس ترجمهٔ مهدی سمسار ۴۷۵
کمون‌پاریس نوشتهٔ لئوتروتسکی ترجمهٔ احمد بیرشك ۲۳۵
کمون‌پاریس زیرنظر: ژلوبوفسکایا (آ. مانفرد-آ. مولوك) ترجمهٔ محمدقاضی ۹۵۰
خزران نوشتهٔ آرتوکستلر ترجمهٔ محمدعلی موحد زیرچاپ
تاریخ اجتماعی هنر (در سه جلد) نوشتهٔ آرنولدهاوزر ترجمهٔ ابراهیم
یونسی زیر چاپ

فرهنگ لغات

فرهنگ استینگاس نوشتهٔ ف استینگاس ۲۵۰۰
Oxford Advanced Learner's Dictionary (New Edition) 680 Rls
فرهنگ ادبیات جهان (دو جلد) نوشتهٔ زهرای خانلری (کیا) زیر چاپ